

غزلیات نورانی

شمس تبریزی

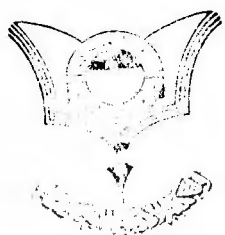
ناتمام
فریدون کار





۵۳/۰۰۰

۲۲/۱۳



غزلیاں سورمیز شمس تبریزی



بانتخاب:
فریدون - کار

بامقدمہ:
دکتر لطفعلی صوتگر



این ترانه‌های شورانگیز و این جذبه‌های ملکوتی و جاودانی را که از طبع فیاض و آسمانی شاعر عارف و بلند پایه مولانا جلال‌الدین محمد تراویده است بشیفتگان عرفان و ادب فارسی تقدیم میدارم و امیدوارم دل و جان خواننده این دفتر مستغرق در بای موج و پر شور و روح مردی گردد که این غزلیات تا بنانک نموداری از استنداد و فضل و بزرگواری اوست .

فریدون - کار

غزلیات شورا نگیز شمس تبریزی

چاپ مفت : ۱۳۷۷

چاپ : مروی

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

بہاء : ۱۳۵۰۰ ریال

ISBN 964 - 91150 - 4 - 8 ، ۹۶۴ - ۹۱۱۵۰ - ۴ - ۸ شابک



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مقدمه چاپ دوم

خدای بزرگوار سپاس فراوان دارم که توفیق کامل عنایت فرمود و منتخب اینجانب را از دیوان غزلیات شمس تبریزی آنچنان مورد استقبال ارباب ادب فارسی قرار داد که نسخه‌های چاپ اول آن عموماً بفروش رسید و اینک چاپ دوم کتاب با تجدید نظر در متن و دقت فراوان در مرغوبیت کاغذ و جلد از طبع خارج می‌شود و تقدیم مشتاقان شعر موثوی می‌گردد.

کتابی که در دست شماست شامل زیباترین و دلکش‌ترین غزلیات دیوان شمس است و اینجانب با جرئت می‌گویم که نسبت به هر انتخاب دیگری که تا کنون از دیوان شمس تبریزی بعمل آمده است برتری و رجحان دارد و آن گلچین کاملیست که خواننده با ذوق و هنرور سالها در جستجوی آن بوده است.

فریدون - کار

تهران زمستان ۱۳۴۳



مولانا جلال الدین محمد بن شیخ بہاء الدین محمد بن حسین بلخی
معروف بہ مولوی
(۶۷۲-۶۰۴ ہجری قمری)

مقدمه چاپ اول

بقلم
دکتر لطفعلی صورنگر
استاد دانشگاه تهران

شمرای بزرگ به تناسب تحولی که در افکار و معتقدات مردم در قرون متفاوت پدید میآید گاهی اهمیت و اعتباری مخصوص پیدا میکنند و زمانی از اقبال و توجه عمومی بهره‌ای بر نکرفته نیمه فراموش میشوند و مقام خود را بدیگری وامیگذارند تا روزگار چرخ میزند و افکار نو باردیگر آنرا مورد توجه قرار دهد و اشعار بلندشان زبانزد ارباب فضل و اطلاع و دوستداران سخن عذب و گوارا قرار گیرد.

توجه و اقبال عمومی باستاد بزرگوار طوس و شاهنامه مخلص بود و مردی که یکتا برای زنده ساختن زبان فارسی و اثر نیاکان ما قدمردی و بزرگواری علم کرده بود در نتیجه هیجان و شوری که در آن ایام برای بلندآوازه ساختن نام ایران عزیز و احیاء روح ملیت بوجود آورده بود مورد ستایش و تکریم مردم از پیرو برنا و دانشمند و دانش پژوه قرار گرفت. برای وی آرامگاهی برازنده بزرگی وی ساختند. خاورشناسان و فضایی گیتی در شرح خدمات گرانمای او رساله‌ها نگاشتند و شعرا در محامدش داد سخن دادند، تا چنان شد که چاپهای متعددی از شاهنامه بیرون آمد و در دسترس همگان قرار گرفت و شاگردان

مدارس و دانشگاههای ما قطعاتی گوناگون از آن اثر جاودانی را بخاطر سپردند و نام نامی استاد طوس ورد زبانها گشت.

در این سالهای اخیر که دستگاه فرهنگی کشور بیرکت توجه و اقبال عمومی بخواندن کتب نفیس و گرانبها رونق و اهمیتی مخصوص یافته و بساط تحقیق ادبی و شعر شناسی و سخن سنجی رواجی بسزا یافته است دیوان شمس تبریز از کنج فراموشی بیرون آمده و گردی که بر آن مجلدات کهنه در اثر گذشت سالها فرونشسته بود بسر آستین محبت سترده گشته و با زیبایی و نفاست مخصوص چندین طبع جدید یافته است.

فلسفه و مبنای این تجدید حیات ادبی دیوان شمس تبریزی بدون تردیدیکی تحقیقات فاضلانه آقای بدیع الزمان فروزانفر استاد سخن سنج دانشگاه تهران است که سالها به تصحیح دیوان شمس پرداخته و تجسسات استادانه ایشان جویندگان حقایق ادبی را به تتبع دیوان شمس تبریز برانگیخته است و دیگر مقالات دلنشین و محققانه دانشمند عالیمقام آقای علی دشتی است که با گرمی و هیجانی که ویژه اوست و از نوک خامه او همیشه فرو میچکد ذوق مردم را بخواندن ابیات بلندی که حکایت از روح پراالتهاب جلال الدین محمد میکند تحریک کرده است.

دوست دانشمند من آقای فریدون - کار نیز در
این راه بیکار نه نشسته و در حدود پانصد غزل از غزلیات شمس را دست چین کرده و تحت عنوان: **غزلیات شورا انگیز شمس** تبریزی اخیراً بچاپ رسانده است. بعقیده من این صفتی که آقای فریدون - کار به بعضی از غزلیات جلال الدین داده کار انتخاب را برای وی بسیار دشوار ساخته است زیرا انتخاب اشعاری شورانگیز از کسی که از همان نخستین دم که با ما حکایت نی را بازگو میکند

دل در برش از عشق محجوری و مشتاقی می‌طپد و با ما حدیث
راه پر خون میکند و آتش محبت و علاقه از نوک خامه‌اش چنان
زبانه میزند که گوئی در هر دم دیوان را خواهد سوخت کارآسانی
نیست .

باوصف این همه فریدون - کار که خود شاعری با ذوق
واهل دل و شعر شناس است و قطع دارم همان توجهی که بجلال‌الدین
دارد و آن چشم و گوشی که باز است و می‌خواهد سر مولانا را
از ناله وی دریابد ، او را در انتخاب اشعار پر شور و
گرم شمس موفق ساخته است و آنها را با همان نقاست
و زیبایی که در آن استاد است بچاپ رسانده و نسخه‌ای
بسیار نفیس و مغتنم بدوستان ادب فارسی و اشعار
نغز و جان بخش شمس تقدیم کرده است .

تهران اسفند ماه ۱۳۳۶

دکتر لطفعلی صورتگر

استاد دانشگاه تهران



شرح حال مولوی

همان شراب کش باده خانه جبروت
همان همای بلند آشیان عرش نشین
رموز گوی ازل مولوی که داد نجات
مقیدان هوی را ز قید، این سجن
ز جلدهای کلامش که مثنویست گرفت
جهات سته به پیرایه ابد تزئین
سخن ز مرتبه شعر او نه حد منست
که همچو عرش بلند است و همچو شرع متین
«از: بستان السباحه»

نوشته

فریدون - کار

جلال الدین محمد بن شیخ بهاء الدین محمد معروف به مولوی

شاعر عارف و فیلسوف بزرگ که آوازه شهرتش سراسر گیتی را
پراکنده است و نبوغ و قدرت خلاقه او همچون سرچشمه لایزال
خورشید میدرخشد یکی از بزرگترین مفاخر ادبی ما بشمار میرود. این
پیر روشن ضمیر که مادر ایام همچون اودیگر بوسعت اندیشه و طیران
فکرو نکته سنجی و احساس نژاد، در شهر بلخ، در ششم ربیع الاول سال
۶۰۴ هجری چشم دنیا گشود. در شش سالگی پدر مولانا شیخ فرید الدین
عطار نیشابوری را ملاقات کرد و شیخ بدیدن فرزند خردسال او شادمان
شد و گفت «این فرزند را گرامی دار که زود باشد که از نفس گرم
خود آتش بسوختگان عالم زند» و یک نسخه از کتاب اسرار نامه
خود را باو داد. پس از مدتی که جلال الدین بدریافت کمالات و علوم عصر
خود نائل آمد بموجب وصیت والدش برمسند افاده قدم گذاشت و لوای
نشر علوم و درس فنون برافراشت، بطوریکه نوشته اند چهارصد نفر در

حوزه درس مولانا جلال الدین حاضر میشدند و از محضرش مستفید و مستفیض میگشتند ولی مولانا بعثت اینکه فضائل صوری و ظاهری را مطلوب طبع خود نیافت حوزه تدریس را ترك گفت و بخدمت مشایخ و جمع کثیر علما متفرق پرداخت و عاقبت شیخ اجل شمس تبریزی را در ۳۸ سالگی یافت و آنچنان مستغرق بحر فضیلت این پیرروشن دل گردید که يك پارچه شور و هیجان شد. در چگونگی ملاقات شمس تبریزی و مولانا و تأثیر شمس بر روح مولانا صاحب کتاب بستان السیاحه مینویسد که چون شمس الدین در خدمت بابا کمال الدین جندی بکمال رسید بابا کمال روزی بدو فرمود که تورا باید بولایت روم روی و در آنجا سوخته ایست میباید آنرا مشتعل گردانی. شمس الدین فرمان استاد پذیرفته و متوجه روم گردید در حین سیاحت آن مرز و بوم بشهر قونیه رسید و در کاروانسرای شکر فروشان منزل گزید روزی در بازار قونیه مولانا براستری سوار بود بکو کبه تمام میگذشت ناگاه شمس الدین بمولانا نظر انداخت و بفرست مطلوب را بشناخت و در رکابش روان شده از مولانا پرسید که غرض از مجاهده چیست، ریاضت و دانستن علوم راجه معنی است؟ مولانا گفت که جز روش سنت و آداب شریعت مطلبی دیگر نیست شمس الدین فرمود که این خود ظاهر است مولانا گفت که و رای این چیست؟ شمس الدین فرمود:

علم آنست که تو را بمعلوم رساند و بشاهره حقیقت کشاند

و این بیت حکیم سنائی را بخواند:

علم کز تو، تو را به نستاند

چهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از این سخن متأثر و متحیر گردید و همواره با او نشست و برخاست و آرمید. موالی و اصحاب مولانا شورو غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع کردند که سروپا برهنه شکم گرسنه ظهور کرده و مقتدای مسلمانان را گمراه نموده است. طرفه تر آنکه نه خط دارد و نه سواد و نه ربط دارد و نه ذهن نقاد و نه عربی خوانده و نه عجمی و نه متکلم است و نه حکیم. غالباً این مرد جادو گر و ساحر باشد، ولی این سخنان در مولانا اثری نکرد. و بمصداق :

من آنچنان بتومشغولم ای بهشتی روی

که یاد خویشتم در ضمیر میآید

ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم

اگر معاینه بینم که تیر میآید،

بمصاحبت شمس الدین ادامه داد و در روح منیع و جذبه ملکوتی وی دامن از دست نهاد و آتش عشق بر جاننش شعله ور گردید.

و از همان زمان بسرودن غزلیات شورانگیز و آسمانی خود پرداخت که مجموعه آنها به دیوان غزلیات شمس تبریزی معروف خاص و عامست.

این دیوان که شامل غزلیاتی بی نظیر و بی بدیل است در حقیقت معراج نامه روح طائر مولانا و اندیشه های تابناک و شور و جذبه و استدراک

وی بشمار میرود . هر گز کهنه نمیشود و در هر حال گنجینه ذخاری است
 که بالوان مختلف چشم و دل دوستداران ادب فارسی را خیره میسازد
 و برای جان مشتاقان و دماغ صاحب نظران نفخه‌ای سحر آمیز و عطری
 دل انگیز است و بقول علی دشتی : مثل دریاست ، آرامش آن زیبا و
 هیجان آن مفتون کننده است ، مثل دریا پر از موج ، پر از کف ، پر از
 باد است مثل دریا رنگهای بدیع گوناگون دارد . سبزه‌است ، آبی است
 بنفش است ، نیلوفر است مثل دریا آینه آسمان و ستارگان و
 محل تجلی اشعه آفتاب و ماه و آفریننده نقشهای غروب است .
 مثل دریا از حرکت و حیات لبریز است و در زیر ظاهر صیقلی و
 آرام دنیائی پر از طپش حیات و تلاش تمام نشدنی زندگی دارد .
 مولوی در همین دیوان با صراحت انگیزه سرودن این غزلیات را
 بیان میکند :

اگر بی عشق شمس الدین گذشتی روز و شب ما را

فراغت‌ها کجا بودی ز دام هر سبب ما را

نوازشهای عشق او ، لطافت‌های مهر او

رهانید و فراغت داد از رنج و تعب ما را

بهار حسن آن دلبر بما بنمود ناگاهان

شقایق‌ها و ریحانها و گل‌های عجب ما را

افسوس و صد افسوس که رشته مصاحبت چند ساله مولوی و شمس

تبریزی بعزت مفقود شدن ناگهانی شمس بریده شد و این همدمی و همدلی

گسیخته گردید چنانکه پس از آن آرام و قرار از روح بزرگ مولانا

رخت بر بست. عشق و الفت هستی گداز بر جان مولانای رومی آنچنان
کرد که سرود :

ای جان ما، ای جان ما، ای کفر وای ایمان ما
خواهم که این خرمهره را گوهر کنی در کان ما
ساقی یکی رطل گران در ده بجان عاشقان
تاره برد بر لامکان این جان سرگردان ما

یا ...

بروید ایحریفان بکشید یار ما را
بمن آورید یکدم صنم گریزها را
اگر او بوعده گوید، که دم دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفرید او شمارا
دم گرم سحت دارد که بجادوئی و افسون
بزند گره بر آتش و به بندد او هوارا
در جای دیگر :

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش
آنکه بجست از کفم بار دگر بگیرمش
آنکه بدل اسیرمش در دل و جان پذیرمش
گرچه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش
راهبرم بسوی او شب بچراغ روی او
چون برسم بکوی او حلقه در بگیرمش

گر برسم به شمس دین بار دگر بشوق دل

دست ز هم گشایم و باز بیر بگیرمش
و بالاخره چون محبوب و مطلوب از دست رفته بود بمصاحبت
یاران مشفق دل سپرد و از آن جمله برهان الدین محقق ترمذی، صلاح الدین
فریدون، زرکوب قونوی، چلبی حسام الدین حسین بودند که مولانا در
ایشان سیمای شمس تبریزی را میدید و میگفت که آئینه صفات محبوب
منند و گمگشته را یافته ام و شمس در صورت صلاح الدین و حسام الدین
باز گشته است. در مورد زمان مصاحبت مولوی و شمس اقوال تذکره
نویسان مختلف است و گروهی مینویسند زمان این مصاحبت فقط دوسال
آنها در قونیه بود و پس از آن شمس ناپدید شد و برخی را عقیده بر اینست
که یکبار شمس به شام رفت و باز بنزد مولانا برگشت و عده ای دیگر
نوشته اند که شمس الدین بعثت زخم زبانهای اصحاب مولوی رنجید و
مخفیانه به تبریز رفت و مولوی پس از جستجوی فراوان او را در تبریز
یافت و این شعر را سرود:

ساربانان بار بگشا از اشتران شهر تبریز است و کوی دلستان
و برخی هم وجود شمس را تصویری بیشتر نمیدانند.

والله العالم بحقیقة الاحوال... اصولاً وجود شمس تبریزی در شرح
حال مولوی بیشتر بصورت افسانه است تا حقیقت محرز و مسلم، زیرا
درباره شمس آنقدر تخیل و تصور کرده اند که اگر حقیقتی هم وجود داشته
مکتوم و مجهول مانده است.

ولی آنچه امروز برای ما ارزش و اهمیت دارد غزلیات عالی مولوی

است که از روح بزرگ وهننی او و از سرچشمه ذوق آسمانی این شاعر بلند پایه‌مایه گرفته‌است .

مولوی مدت ده سال به سرودن و پرداختن شاهکار ادبی دیگر خود **مثنوی** که بحقیقت باید آنرا اسرارنامه‌ملای رومی و گنجینه‌ابدی و سرمدی عرفان و وصول بحقیقت و ایقان نام گذاشت عمر صرف کرد و از زبان‌نی آن مکنونات و خفیه‌های روح انسان را بازگو و آن آتشی را بجان سالکان طریقت و ناسکان منهج حقیقت برافروخت که هنوز و هنوز دل‌های مشتاقان حکمت و عرفان در پرتو این آتش فروزان روشن می‌گردد .

بشنو از نی چون حکایت میکند از جدائیه‌ها شکایت می‌کند
از نیستان تا مرا ببریده‌اند از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه‌خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد و اشتیاق
هر که او دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم جفت بد حالان و خوش حالان شدم
الخ... تو گوئی که میبایست حتماً ملای رومی برای مراد بسراید و در جذب و شور کسی باشد تا زبان رازگوی او گشوده شود. چنانکه **مثنوی** معنوی را نیز در مصاحبت حسام‌الدین با تمام واکمال رسانید .

در مقدمه جلد دوم مثنوی میگوید :

چون ضیا الحق حسام‌الدین عنان باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

یا در مقدمه جلد ششم :

گشت از جذب چو تو علامه در جهان گردان حسامی نامه

و در جلد چهارم :

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی که گذشت از مه بنورت مثنوی
یا :

همچنین مقصود من زین مثنوی ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
مثنوی مولانا حاصل دوران پختگی و عمق و درك و نضج افکار
عالی اوست زیرا فاش شده اندیشه‌های تابناک وی که در مدت شصت و نه سال
عمر بدرجه کمال رسیده بود در این اثر جاودان بخوبی منعکس گردیده
است. مثنوی معنوی که سر آغاز مؤثر و مولم آن با ناله‌نی و از زبان نی شروع
میشود، سراج القلوب عارفان و مفتاح البیان طالبان حقیقت و رهنمای
استدراک فضیلت اصحاب بحث و تحقیق است و همچون دیوان شمس
تبریزی اثری است زوال ناپذیر و یاد گاری دیگر از پیر ربانی و مؤیدانوار
رحمانی شیخ المشایخ، عمدة العرفا جلال الدین محمد بن شیخ بهاء الدین
محمد مولوی رومی افتخار حکمت و ادب میهن ما .



... و سرانجام این کوره گدازان شور و عشق و این زبان گویای

اسرافیه مافیه و این گردنده تیزبال آسمانهای خیال و این پیر روشن ضمیر
و ستاره فروزان عالم اثر در سنه ۶۷۲ هجری قمری چشم از جهان
فرو بست و یاد گارهای جاویدان خود را میراث اخلاف ساخت و در

معنی، زنده ماندن و پابنده ماندن همچنان در قرون و اعصار مستقبل نیز زنده و پابنده و جاوید خواهد بود و بمثل نگینی از الماس بر تارک تاج ادب و شعر فارسی درخشان و پر تلؤل و چشم جویندگان و پویندگان را خیره خواهد ساخت .

اینجانب که سالها با دیوان شمس تبریزی الفت و انس دائمی داشتم و از این بوستان رنگارنگ دماغ جان را عطر صفا می بخشیدم اندک اندک دفتری بذوق خود از غزلیات برجسته و دل انگیز مولوی فراهم آوردم و همواره چنان مستغرق زیبایی و شگفتی ابیات بلند و آسمانی مولوی بودم که در سفر و حضر بدون اشعار نغز و شور انگیز وی اوقات فراغت را نمی گذراندم تا اینکه اقبال مدد کرد و این دفتر دل انگیز بدین صورت نفیس و زیبا بسرمايه کتابخانه فروغی بزیور طبع آراسته شد و ارمغان صاحبان و صاحب نظران گردید .

اکنون که منتخب اینجانب که حاصل سالها غور و غوطه خوری در این دریای شگفتی و زیبایی است از تصرف منحصر نگارنده خارج میشود و به مشتاقان و دوستداران آثار مولوی تقدیم میگردد امیدوارم بدیده ایشان پسندیده افتد و با استقبال ارباب بصیرت و فضیلت رو برو شود، زیرا این خود مؤثرترین اجر و بهترین پاداش اینجانب که شیفته و دل سپرده مولوی هستم خواهد بود .

فریدون - کار

تهران



بنام خدا

اگر بی عشق شمس الدین گذشتی روز و شب مارا
فراغت ها کجا بودی ز دام هر سبب مارا
تب شهوت بر آوردی دمار از ما ز تاب خود
اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب مارا
نوازشهای عشق او ، لطافتهای مهر او
رهانید و فراق داد از رنج و نصب مارا
زهی این کیمیای حق هست از مهر جان او
که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب مارا
عنایتهای ربانی ز بحر خدمت آن شه
برویانید و هستی داد از عین ادب مارا

بهار حسن آن دلبر بما بنمود ناگاهان
 شقایق ها و ریحانها و گل های عجب مارا
 زهی دولت زهی رفعت زهی بخت وزهی اختر
 که مطلوب همه جانها کند از جان طلب مارا
 گزید اولب که هی مستی برو پیدا بکن مستی
 چو جام جان لبالب شد از آن مینای لب مارا
 عجب بختی که درو بنمود ناگاهان هزاران شکر
 ز معشوق لطیف اوصاف خوب بو العجب مارا
 در آن مجلس که گردان کرد لطف او صراحیها
 گرانقدر و سبکدل شد دل و جان از طرب مارا
 بسوی خطه تبریز چشمه آب حیوانست
 کشاند دل بدان جانب بعشقش روز و شب مارا



چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا
 ز روزن سر در آویز چو قرص ماه خوش سیما
 در آید جان فزای من گشاید دست و پای من
 که دستم بست و پایم هم تب هجران پا بر جا
 بدو گویم بجان تو که بی تو ای حیات جان
 نه شادم میکند عشرت نه مستم میکند صبا

و گراز ناز، او گوید برو از من چه میخواهی ؟
 ز سودای تو می ترسم که پیوندد بمن سودا
 برم نیغ و کفن پیشش چو قربانی نهم گردن
 گراز من درد سرداری مرا گردن بزن عمدا
 تو میدانی که من بیتو نخواهم زندگانی را
 مرا مردن به از هجران بیزدان کاخرج المولا
 مرا باور نمی آید که از بنده تو بر گردی
 همی گفتم اراجف است و بهتان گفته اعدا
 توئی جان من و بی جان ندانم زیست من باری
 توئی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا
 رها کن این سخن ها را بزن مطرب یکی پرده
 رباب و دف به پیش آور اگر نبود ترا سرنا
 رها کن ماجرا یکدم که من مردم دلا از غم
 مبادا کز سر مستی شهم گوید برو برنا
 نباید قدر موری آنکه پندارد شهی او را
 مگر اکرام شاهنشاه کند اکرام موری را
 زهی شاه قدیم ما زهی میر کریم ما
 زهی دولت ندیم ما گراین زندان شود صحرا
 طبیب عشق نبض را بدید و گفت زین سودا
 همه عالم از این غوغا بمانده همچو بو دردا

خموشی را گزیدم من بدندان لب گزیدم من
نگویم بیش از این هر گز نه از وامق نه از عذرا
الای شمس تبریزی بدور عاشقان بنشین
که مولانای رومی را تو کردی والهوشیدا



دلا بیحد چومی نتوان بریدن سوی او ره را
که راهی بس خطرناکست و تو و امانده و تنها
رفیق رهرو ره دان طلب کن اند این وادی
فتاده هر طرف بینی ز خود رایان بسی سرها
چراغ معرفت آخر برافروز اندرین ظلمت
چو جوئی گوهر معنی درین ظلمت علی العمیا (۱)
وفا بر عهدش از خواهی میان بندگی بر بند
هوای وصلش ارداری بر آ زین خاکدان بالا
چو قلب گرم است اندر گاو پیکر در کمین دارد
اساس مرگ کن چون کرم عزلت جوی از غوغا
چو گفت لیس للانسان الا ماسعی (۲) خالق
بیفکن دانه امروز تا آن بدروی فردا
بقدر خردلی گفתי بده جائیم در خاطر
تو چون گوئی چو خردل شود دهند جاب خاطرها

۱- کور کورانه

۲- برای انسان هیچ چیز بالاتر از سعی و کوشش نیست

تو را هر سر بسوداها دل صد پاره آواره
 اساس قرب میسازی بدین کالا زهی سودا
 بیا گر طالب شمسی مس خود را گدازی ده
 مس خود را بیازر کن با کسیر (۱) نظر خود را



رسید آن شه ، رسید آن شه بیارائید ایوانرا
 فرو برید ساعدها برای خوب کنعان را
 چو آمد جان جان هان نشاید برد نام جان
 به پیش جان چکار آید مگر از بهر قربانرا
 بدم بی عشق گمراهی در آمد عشق ناگاهی
 بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
 اگر تر کست و تاجیکست بوی آنشاه نزدیکست
 چو جان باتن ولیکن تن نه بیند هیچ مرجان را
 هله یاران که بخت آمد که ایثار رخت آمد
 سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطان را
 بجه ازجا چه می پائی چرا بی دست و بی پائی
 نمیدانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان (۲) را
 بکن آنجا مناجات بگو اسرار و حاجات
 سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را

۱- کیمیا ، جوهری که ماهیت جسم را متغیر سازد

۲- اشاره بداستان هدهد و حضرت سلیمان

سخن باد است ای بنده کند دل را پراکنده
ولیکن اوش فرماید که جمع آور پریشان را
الا ای شمس تبریزی مکن زین بیش خونریزی
برغبت هان متابع شومبر گردن ز فرمان را



شب قدرست موی تو کزو یابند دولتها
مه بدرست روی تو کزو بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها درو باشد
مگر دریای غفرانی (۱) کزو شویند ذلها
مگر تولوح محفوظی که درس غیب ازو گیرند
و یا گنجینه رحمت کزو پوشند خلعتها
مگر تو بیت معموری که از طوفان بر افلاکی
مگر تو رق (۲) منشوری کزو پوشند سیرتها
و یا آن روح بیچونی کزینها جمله بیرونی
که از وی سرنگون آمد تأملها و فکرها
دمی بر تافت برچونها مشارقهای بیچونی
بر آثار لطیف تو غلط کردند الفتها

۱- بخشیدن ، آمرزیدن

۲- پوست آهو که در قدیم روی آن مینوشتند

عجائب یوسف چون مه که عکس تست در هر چه
 کزو افتند یعقوبان بدام چاه محتها
 چو زلف خود رسن سازد چهاشان را بر اندازد
 کشدشان در بر رحمت رهاندشان ز حیرتها
 چواز حیرت گذر یابد صفات آنکه دریابد
 خمش که بس شکسته شد عبارتها و عبرتها



ای عاشق دیوانه یکدم بخرابات آ
 جامی تو زمی بستان آنکه بمناجات آ
 برطور چوموسی شو بر چرخ چوعیسی شو
 در جنت اعلا شو آنکه بملاقات آ
 گر عرض نکوخواهی وز دور سبو خواهی
 رخ بر رخ او خواهی در گوشه شهمات آ
 بی خویش مقدم شو بی صید معلم شو
 در عشق مسلم شو در معنی آیات آ
 بگذار دم هستی از عربده مستی
 تا چند درین پستی، يك دم بسموات آ
 يك دم تن تن پرور بگذار و از او بگذر
 در حضرت آن دلبر يك لحظه بحاجات آ

شمس الحق تبریزی با نفس نیامیزی

از خلق پرهیزی از نفسی باثبات آ

بی صاحب صفصف رو بی اشتر غف عفرو

بر قبه رف رف رو در عرض تحیات آ



از عشق رخس گل شد چون مطرب خوش قاقا

از وصف تو سوسن شد چون غالیه خوش قاقا

از شوق تو زد سوسن چون مرغ سحر قوقو

در چین و ختن قوقو مر روم و حبش قاقا

در ده می ساغر را شوریده مضطر را

خوش هست قلندر را در کسوت (۱) قش قاقا

از ساغر می بوبو آوازه او هوهو

از طره می قوقو وز مژه هش قاقا

فیضی رسد از قیوم افسار شود معدوم

آن دم که زند مظلوم از نعمت طش قاقا

چون فتنه عشاقی اندر ره مشتاقی

بی جام تو زد ساقی در جوع و عطش قاقا

شمس الحق تبریزم آمد که تبت ریزم

زان خاطر گل ریزم بر جان و دلش قاقا

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا
 هر جا که روی ما را پا خویش ببر جانا
 چون در دل ما آئی تو دامن خود در کش
 تا جامه نیالائی از خون جگر جانا
 ای ماه بر آ آخر از کوری مه رویان
 ابر سیه اندر کش در روی قمر جانا
 زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر
 آوه که چه کاسد (۱) شد بازار شکر جانا
 گفתי که سلام عليك بگرفت همه عالم
 دل سجده در افتاده جان بسته کمر جانا
 چون شمع دم سوزان هر شب بسحر گشته
 و امروز نه بشناسم شب را ز سحر جانا
 افروخت ز روی تو صد شمع وزین مجلس
 روشن شد و نورانی اجزای بشر جانا
 هجران دلا رامم بگذاخت مرا یکسر
 سودائی و شیدائی گشتم ز ضرر جانا
 امروز چنان مستم کز بند برون جستم
 برخاست نشست این دل بر تخت خطر جانا

شمس الحق تبریزی تو نور نظر هائی
افروخت جمال تو صد شمع نظر جانا
شمس الحق تبریزی شاهنشاه خونریزی
این بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا



آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
بگشاده نشان خود بر بسته میان خود
پر کرده کمان خود تا راه زند ما را
صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد
صد نرد عجب باز د تا خوش ببرد ما را
رو سایه سروش شو پیش و پس او می دو
گرچه چو درخت نو از بن بکند ما را
گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا
کاول بکشد ما را و آخر بکشد ما را
چون ناز کند جانان اند دل ما پنهان
بر حمله سلطانان صد ناز رسد ما را
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد
آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را

آن جان جهان آمدوان گنج نهان آمد
وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
می آید و می آید آنکس که همی باید
وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
شمس الحق تبریزی در برج حمل آید
تا بر شجر فطرت (۱) خوش خوش ببرد ما را



ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
آن راه زن دل را آن راه بر دین را
زان می که ز دل خیزد با روح در آمد
مخمور کند جوشش مر چشم خدا بین را
آن باده انگوری مر امت عیسی را
وین باده منصوری مر امت یاسین
خم هاست ازان باده خم هاست ازاين باده
تانشکنی آن خم را هر گز نه چشی این را
آباده بجز يك دم دل را نکند بی غم
هر گز نکشد غم را هر گز نه کشد کین را
يك قطره از این ساغر کار تو کند چون زر
جانم بقدا بادا این ساغر زرین را

این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد
 آن را که براندازد او مفرش و بالین را
 زنه‌ار که یار بد از وسوسه نفریبد
 تا نشکنی از سستی مرعده سلاطین را
 گریزخم خوری بررو، رو زخم گرمی جو
 رستم چه کند در صف دسته گل و نسرین را
 گر یار برنجاند زنه‌ار مشو غمگین
 شادی دهنت هر دم از رونق و تزئین را
 خاموش که باز آمد شمس الحق تبریزی
 تا شاد کند زین پس جان و دل غمگین را



معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا
 کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
 ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد
 باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
 یاری که دلم خستی در بر رخ ما بستی
 غمخواره یاران شد تا باد چنین بادا
 هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی
 نك سفره مستان شد تا باد چنین بادا

زان طلعت شاهانه زان مشعلۀ خانه
 هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا
 زان خشم دروغینش زان شیوۀ شیرینش
 عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
 شب رفت و صبح آمد غم رفت و فتح آمد
 خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
 از دولت محزونان وز همت مجنونان
 آن سلسله جنبان شد تا باد چنین بادا
 عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد
 عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
 ای مطرب صاحب دل در زیر مکن منزل
 کان زهره بمیزان شد تا باد چنین بادا
 درویش فریدون شدم کیسه قارون شد
 هم کاسۀ سلطان شد تا باد چنین بادا
 آن باد هوا را بین ز افسوس لب شیرین
 با نای در افغان شد تا باد چنین بادا
 فرعون بدان سختی با آنهمه بدبختی
 نك موسى عمران شد تا باد چنین بادا
 وان گر ك بدان زشتی با جهل فرامشتی (۱)
 نك يوسف كنعان شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی ازبسکه در آمیری

تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی

ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

آن ماه چوتابان شد کونین گلستان شد

اجزاش همه جان شد تا باد چنین بادا

آن اشعث نابینا ، بیناشده چون زرقا

نک عیسی کوران شد تا باد چنین بادا

بر روح برافزودی تا بود چنین بودی

فرتو فروزان شد تا باد چنین بادا

قهرش همد رحمت شد زهرش همه شربت شد

ابرش شکر افشان شد تا باد چنین بادا

از کاخ چه رنگش و ز شاخ چه ننگش

این گاو چه قربان شد تا باد چنین بادا

ارضی چو سماعی شد مقصود سنائی شد

این بود همه آن شد تا باد چنین بادا

خاموش که سرمستم بر بست کسی دستم

اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا



ای هر طرفی صد چو منت واله و شیدا
 در روی تو روئست چو خورشید هویدا
 آنجا که گل روی تو از پرده بر آید
 گل کیست که آید بدر از پرده تنش تا
 خورشید که باشد که کند دعوی خوبی
 آنجا که تجلی کند آن چهره زیبا
 در روی تو چیز است که آن ماه ندارد
 در اشک من اینست که آن نیست سها (۱) را
 از لعل لب چاشنی گر بچشیدی
 تا الله لقد آثرک الله علینا
 در دور گلی چون تو چنین مرغ خوش آواز
 تا چند کند با زغنی چند مدارا
 هر جا که سهیل رخ او شمس به بیند
 ریزد ز نظر در قدمش عقد ثریا



عشق تو شرابیست که سوزد دل و جان را
 جز عاشق شوریده نه نوشید کس آن را
 زین باده کسی تا نه شود مست نداند
 احوال دل عاشق آشفته روان را

آنجا که غمش خیمه زند بر کند از بیخ
اندیشه کونین و غم نام و نشان را
سلطان سرا پرده عشقش چو نظر کرد
افروخت بنور رخ خود جمله جهان را
در جمله جهان ظاهر و پنهان شد و چون جان
اول نتوان دید عیان صورت جان را
کس ره نبرد در تو به تشبیه و تصور
تا دست یقینش نه کند بیخ گمان را
در منزل حیرت مزن ای شمس دم لطف
پوشیده همان به که کنی سر نهان را



زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
چه خوبست چه خوبست چه زیباست خدایا
ندانیم ندانیم که عشاق چه خوردند
چه باده ست و چه انگور چه حلواست خدایا
ازین لوت ازین پوت چه مستیم و چه مبهوت
که از دخل زمین نیست ربلاست خدایا
زعگس رخ آن یار درین گلشن و گلزار
بهر سومه و خورشید و ثریاست خدایا
چو سلیم و چو جوئیم و همه سوی تو بوئیم
که منزلگه هر سیل بدریاست خدایا

خمش کن که تو مستی مبادا بجهانی
نگهدارش از آفت که نه برجاست خدایا

ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده
سراسیمه و آشفته و رسوا است خدایا



بسوزانیم سودا و جنون را	در آشامیم هر دم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم	که بشکافند سقف نیلگون را
چو خواهد کرد شمع لایزالی	فلک را وین دو شمع سرنگون را
فرو بریم دست درد و غم را	که دزدیده است عقل صدزبون را
چو گردد مست حد بروی برانیم	که از حد برد تزویر و فسون را
اگر چه روع (۱) و استاد جمله است	چه داند حيله ريب المنون را
چنانش بیخود و سرمست سازیم	که چون آید نداند راه چون را
چنان میرد چنان عالم فنا نه	که ما غیرت شود لایعلمون را
شراب صاف سلطانی بریزیم	بخوابانیم عقل ذوفنون را
کنون عالم شود کز عشق جان داد	کنون واقف شود علم درون را
درون خانه دل ار بدیند	ستون آسمان بی ستون را
تن با سر نداند سر کن را	سربی تن بیاید کاف و نون را
که سرگردان بدین سرهاست گر نه	سکون بودی جهان بی سکون را

یکی لحظه بنه سر ای برادر	چه باشد از برای آزمون را
یکی دم رام کن از بهر سلطان	چنین سگه را چنین اسب حرون را (۱)
تو دوزخ دان خود آگاهی ز عالم	فنا شو کم طلب دنیای دون را
چنان اندر صفات حق فرو رو	که بر نائی نه بینی این برون را
چو جوئی ذوق این آب سیه را	چه بوئی سبزه این بام تون را
خمش کردم نگویم شرح این را	ز رشک و غیرت هر خام و دون را

نما ای شمس تبریزی کمالی

که تا نقصی نباشد کاف و نون را



برای تو فدا کردیم جانها	کشیده بهر تو زخم زبانها
شنیده طعنهای همچو آتش	رسیده تیر کاری از کمانها
اگر دل را برون آریم پیش	بیخشائی بر آن پر خون نشانها
اگر دشمن ترا از من بدی گفت	ما دشمن چگوید جز چنانها
بیا ای آفتاب جمله خوبان	که در لطف تو خندد لعل کانها
که بی تو سود ما جمله زیان شد	که گردد سود نابودت زیانها

کمان او به شستش زهر قاتل

که در قید تو دارد بد گمانها



۱- حرون بفتح حا و ضم را بمعنی توسن سرکش واسپ سرکش است.

چو او باشد دل و دلسوز ما را چه باشد شب چه باشد روز ما را
 که خورشید افرود شد در بر آمد بس است این جان جان افروز ما را
 تو مادر مرده را شیون میاموز که استاد است عشق آموز ما را
 مدوزان خرقه ما را بدران نشاید شیخ خرقه دوز ما را
 همه کس بر عدو پیروز خواهد جمال آن عدو پیروز ما را
 همه کس بخت گنج اندوز جوید ولیکن عشق رنج اندوز ما را
 ز بهر آتش رخسار تبریز

یکی آتش همی افروز ما را



آمد بیرم صبح شیدا آن دلبر مه لقای رعنا
 صد گونه عتاب پیشم آورد انگیخت هزار شور و غوغا
 جان برد بیک کرشمه اول دل خود بیرش چه بود آنجا
 لب چون بگرفت او بدندان یعنی که مراست روح اشیا
 هان روح و روح میفزایم امروز مرا ببین نه فردا
 من روح الهیم به تحقیق در من نگرید روح پیدا
 روح نه که جسم خاکیم من بیرون و درون وزیر و بالا
 گاهم به ملائکه ملاقات باشد بمقام لا و الا
 گاهی بمعاد جان توحید در صورت معرفت هویدا
 صد معرفت نکو بگویم در دلبری ای نگار زیبا

آن نکته معرفت چه باشد	یعنی لمعات (۱) فیض اعلا
هر لحظه بکسوتی (۲) برآید	خود را بیند نهان و پیدا
هم خود گوید که من کجایم	از خود شنود که اینک اینجا
هم خود بغلط رود که نی نی	بامن چه دغل شدی بیاسا
من نیک ترا همی شناسم	درده بمن آن شراب حمرا (۳)
من میطلبم یکی پری روی	کو بر ددل هزار دانا
ناگاه نظر کند چه بیند	آن صورت ازستم معرا (۴)

یعنی که جمال شمس تبریز

آن روشنی دو چشم بینا



دیدم رخ خوب خوش لقا را	آن چشم و چراغ سینه ها را
آن مونس و غمگسار دل را	آن جان و جهان جان فزا را
آنکس که خرد دهد خرد را	آنکس که صفا دهد صفا را
هر پاره من جدا همی گفت	که شکر و سپاس مر خدا را
آن سجده گه مه و فلک را	آن قبله جان اولیا را
موسی چو بدید نا گهانی	از سوی درخت آن ضیا (۵) را
گفتا که زجست و جوی رستم	چون یافتم اینچنین عطا را
گفت ای موسی سفر رها کن	وز دست بیفکن آن عصا را

۱- درخشندگی ها ۲- جامه ، لباس ۳- قرمز

۴- برهنه ۵- روشنی، نور

آن دم موسی زدل برون کرد همسایه و خویش و آشنا را
 اخلع نعلیک این بود این کز هر دو جهان برد لارا
 در خانه دل جز او نه گنجد دل داند رشک انبیا را
 گفت ای موسی بکف چه داری گفتا که عصاست یار ما را
 گفتا که عصا ز کف بیفکن بنگر تو عجائب سما (۱) را
 افکند عصاش اژدها شد بگریخت چو دید اژدها را
 گفتا که بگیر تامنش باز چوبی سازم پی شما را
 سازم ز عدوت دست یاری سازم دشمنت متکا را
 تا از همه فضل من ندانی یاران لطیف و با وفا را
 دست و پایت چو مار گردد

چون درد دهیم دست و پا را



ساقی تو شراب لامکان را آن نام و نشان بی نشان را
 بفزا که فزایش روانی سرمست دوانه کن روان را
 یکبار دگر درآ بیاموز ساقی گشتن تو ساقیان را
 چون چشمه بجوش از دل سنگ بشکن تو سبوی جسم و جان را
 عشرت ده عاشقان می را حسرت ده طالبان نان را
 نان معماریست جنس تن را می باران نیست باغ جان را
 بستم سر سفره زمین را بگشا سرخم آسمان را

بر بند دو چشم عیب بین را بگشای دو چشم غیب دان را
تا مسجد و بتکده نه ماند تا شناسیم این و آن را
خاموش که آن جهان خاموش
در بانگ در آرد این جهان را



ما را سفری فتاد بی ما آنجا دل ما کشاد بی ما
آن مه که زما نهان همی شد رخ بر رخ ما نهاد بی ما
چون در غم یار جان ندادیم ما را غم او بزاد بی ما
مائیم همیشه مست بی می مائیم همیشه شاد بی ما
ما را مکنید یاد هرگز ما خود هستیم یاد بی ما
بی ما شده ایم شاد گوئیم ای ما که همیشه باد بی ما
درها همه بسته بود بر ما بگشاد چو راه داد بی ما
با ما دل کیقباد بنده است بنده است چو کیقباد بی ما
مائیم ز عخیر و شر رمیده از طاعت و از فساد بی ما

مستیم ز جام شمس تبریز

جام می او مباد بی ما



تا چند تو پس روی به پیش آ در کفر مرو بسوی کیش آ
در نیش تو نوش بین به پیش آ آخر تو باصل اصل خویش آ

سرچند بصورت از زمینی بسرشته گوه در یقینی
 بر مخزن نور حق امینی آخر تو باصل اصل خویش آ
 خود را چه به بیخودی به بستی می دان که تواز خودی برستی
 وز بند هزار دام جستی آخر تو باصل اصل خویش آ
 عمریست کاسیر غربتی تو پا بسته بدام محنتی تو
 چون گوهر کان دولتی تو آخر تو باصل اصل خویش آ
 بشکن همه بند کالبد را آزاد کن از زمانه خود را
 رو ترک بگوی نیک و بد را آخر تو باصل اصل خویش آ
 دنیا جوئیست زود بگذر زانسوی جهان تازه بنگر
 هین عهد قدیم یاد آور آخر تو باصل اصل خویش آ
 از پشت خلیفه بزادی چشمی بجهان دون گشادی
 آوخ که بدین قدر تو شادی آخر تو باصل اصل خویش آ
 هر چند طلسم این جهانی در باطن خویشتن تو کانی
 بگشای دو دیده نهانی آخر تو باصل اصل خویش آ
 چون زاده پرتو جلالی وز طالع سعد نیک فالی
 از بهر عدم تو چند نالی آخر تو باصل اصل خویش آ
 لعلی بمیان سنگ خارا تا چند دهی غلط تو یا را
 در چشم تو ظاهر است یارا آخر تو باصل اصل خویش آ
 چون از بر یار سرکش آئی سرمست ولطیف ودلکش آئی

با چشم خوش و پر آتش آئی آخر تو باصل اصل خویش آ
حقا که ز پرتو حقی تو وز جوهر فقر مطلق تو
وز بادۀ لوح راوقی تو آخر تو باصل اصل خویش آ
در پیش تو داشت جام باقی شمس تبریز شاه ساقی
سبحان الله زهی رواقی
آخر تو باصل اصل خویش آ



ای یوسف خوش نام ما خوش میروی بر بام ما
ای در شکسته جام ما ای بر دریده دام ما
ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما
جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
ای دلبر مقصود ما ای قبلۀ معبود ما
آتش زدی بر عود ما نظاره کن در دود ما
ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما
پارا مکش از کار ما بستان گرو دستار ما
در گل بمانده پای دل جان میدهم چه جای دل
وز آتش سودای دل ایوای دل ایوای ما
ای راحت کرو بیان (۱) ای شمس اطوار جهان
جان ودلی هم جان جان ای جان ما ای جان ما

آن شکل بین وان شیوه بین وان قدو خدو دست و پا
 آن رنگ بین وان سنگ بین وان ماه بدر اندر قبا
 از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن
 از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
 ای عشق چون آتشکده در نفس و صورت آمده
 بر کاروان دل زده یکدم امان ده ای فتا
 در آتش و در سوز من شب می برم تا روز من
 ای فرخ و فیروز من از روی آن شمس الضحا (۱)
 بر گرد ماهش می تنم بی لب سلامش می کنم
 در بزم او سر می نهم زان پیش کو گوید صلا
 آیم کنم جان را کرد گوئی مده زحمت برو
 خدمت کنم تا واروم گوئی که ای ابله بیا
 گشته خیالت همنشین با عاشقان آتشین
 غائب مبادا صورتت یکدم ز پیش چشم ما
 ای دل قرار توجه شد وان کار و بار توجه شد
 خوابت که می بندد چنین اندر صباح و در مسا (۲)
 دل گفت حسن روی او وان نر گس جادوی او
 وان سنبل گیسوی او وان لعل شیرین ماجرا

۱- چاشت، پیش از ظهر

۲- شام، بعد از غروب

ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی
 من دوش نام دیگرت کردم که دردی بی دوا
 ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو
 گندم فرست ایجان که تاخیره نه گردد آسیا
 دیگر نخواهم زد نفس این بیترا میگو که بس
 بگداخت جانم زین هوس ارفق بنایار بنا
 گلزار و باغ عالمی چشم و چراغ عالمی
 هم درد و داغ عالمی چون پانهی اندر جفا
 تا ساقی فیض ابد روحی دمد در هر جسد
 شد عشق روی شمس دین جان بخش جسم اولیا



ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما
 کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا
 ای گل تو مرغ نادری بر عکس مرغان میرمی
 کآمد پیامت زان سری پرها بنه بی پربیا
 ای گل تو اصل شکری هم باشکر لایق تری
 شکر خوش و گل خوش بود وز هر دوشیرین تر وفا
 گلهای ناز از آسمان نعره زنان در گلستان
 کای هر که خواهد نردبان جان را سپارد در بلا

لب بر لب شکر بنه لنت بگیر و بوی ده
 در دولت شکر بجه از تلخی جور و جفا
 ای گل تو آنها دیده زان برجا خندیده
 زان جامهها بدریده چون شمس تبریزی قبا
 اکنون که گشتی گلشکر قوت دل و نور بصر
 از گل بر آب دل گذر آن از کجا این از کجا
 همین از ترشح زین طبق بگذر تو بی ره چون عرق
 از شیشه گلاب گر چون روح از آن جام ما
 ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون شما
 بودیم ما همچون شما با روح گشتیم آشنا
 با خار بودی همنشین چون عقل با جان همقرین
 بر آسمان رو از زمین منزل بمنزل تا لقا
 از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما
 ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا
 اکنون بیا شاد آمدی خندان و آباد آمدی
 چون سرو آزاد آمدی میگو بزیرب دعا
 گشته زما مشفق بما آن شاه خوبان دلر با
 وز لطف خاصش عام را بر جان پاکش التجا
 ای دل قرارت رفت همین در تارک دولت نشین
 آنکه بیا عشرت به بین دردور اخوان الصفا

بنگر مپرس ارواح را بگذاشته اشباح را
 انداخته مصباح را روشتر از شمس الضحا
 خاموش شو خاموش شو در عشق او مدهوس شو
 از حال خود بیهوش شو باز آ بفکر آشنا
 در سر خلقان میروی در راه پنهان میروی
 بستان به بستان میروی آنجا که خیزد نقشها
 هان ای دل مسکین من پایان ندارد این سخن
 با کس نیارم گفت من اینها که می گوئی مرا
 ای شمس تبریزی بگو سرشهان شاه خو
 بی حرف و صورت و رنگ و بوی شمس کی یا بدضیا



ای عاشقان ای عاشقان امروز مائیم و شما
 افتاده در غرقابه تا خود که داند آشنا (۱)
 گرسیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود
 مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
 مارخ زاشک افروخته با موج بحر آموخته
 زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جانقرا

ایشیخ مارافوطه (۱) ده وی آب مارا غوطه ده
 ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
 این باد اندر هر سری سودای دیگر می یزد
 سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما
 دیروز مستان را بره بر بود آن ساقی کله
 امروز می در می دهد تا بر کند از تن قبا
 ای رشک ماه و مشتری باما و پنهان چون پری
 خواهی سوی هستیم کش خواهی بیرسوی فنا
 ای نورماه و مشتری پیدا و پنهان در خوری
 خوش خوش کشانم میبری آخر نگوئی تا کجا
 ما عاشق دیدار او بنگر بدان رخسار او
 تا خود چه باده خورده ام تا گشته ام مست خدا
 دیرست در غرقابه ام تا بر کناری اوفتم
 آنکه حکایتها کنم حال دل غرقابه را
 هر جا روی تو بامنی ای هردو چشم روشنی
 گر میبری سوی فنا و بر می بری سوی بقا
 عالم چو کوه طوردان ما همچو موسی طالبان
 هردم تجلی می رسد بر می شکافد کوه را

یکباره اخضر (۱) میشود یکپاره عبهر (۲) میشود
 يك پاره گوهر می شود یکپاره لعل و کهر با
 ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او
 ای که چه باده خورده ما مست گشتیم از صدا
 ای طالب انوار او بنگر درین اسرار او
 چون بلبل گلزار او بانگی بزن بشنو صلا
 ای باغبان ای باغبان درما چه در پیچیده
 گر خورده ایم انگور تو ، تو برده دستار ما
 خاموش کن خاموش کن تا او نگوید این سخن
 تا روح را راحت رسد تا درد ها یابد شفا
 خاموش کن سر خدا دیگر مگو با هر خسی
 با شمس تبریزی بگو با او صفات کبریا
 آن خواجه دیدار شد از بهر دین او زار شد
 که مست حور العین بشد که مست نان و شور با
 ای شمس تبریزی بیا مستانه بر من می نگر
 من عاشق دیدار تو ، تو فارغی از کار ما



ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا
 از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا

ای سرخوشان ای سرخوشان آمدترب دامنگه‌ان
 در دست ما زنجیر او در دست او دامان ما
 آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین
 ای جان مرک اندیش رو ای ساقی باقی‌بیا
 ای هفت گردون مست تو یا مهره در دست تو
 ای هست ما از هست تو یا صدر صدران مرجبا
 در ده شراب عاشقان بر کف بنه رطل گران
 آنکه بین سودای‌شان در قیل و قال ماجرا
 افلاک گشته سرنگون طاس فلک بین پرزخون
 خورشید و مه اند جنون از روی خوب جانفزا
 ما عاشقان روی تو دلدادۀ دلجوی تو
 شب تا سحر در کوی تو نعره زنان یاربنا
 جانان خموشانه نشین در حضرت شاه گزین
 چاکر شده حوران عین در بندگی داده رضا
 تا کی ز تو جور و جفا کان وفا بحر عطا
 بهر خدا بخشش نما ای ماه روی دلربا
 خفته مغنی دست او از خوش زبانی میزند
 او را چرا گاه جدا مر دست را کار جدا
 ای مطرب شیرین نفس هر لحظه میجنبان جرس
 ای عیش‌زین نه بر فرس (۱) بر جان ما زن ای صبا

ای بانك نای خوش سمر در بانك تو طعم شكر
 آید مرا شام و سحر از بانك تو بوی وفا
 بار دگر آغاز کن این پرده‌ها را ساز کن
 بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا
 خاموش کن پرده مدد سغراق (۱) خاموشان بخور
 ستار (۲) شوشیار شو شو خو گیر از حلم خدا
 خاموش کن ای شمس دین تبریز جانرا نازنین
 هشیار شو، بیدار شو در سیرت و خوی و صفا



ای ابر پر باران ما بر ریز بر یاران ما
 چون اشك غمخواران مادر هجر دلداران ما
 ای چشم بر این اشکها می ریز همچون مشکها
 زیرا که دادی رشکها بر ماه رخساران ما
 این ابر را گریان نگر و ان باغرا خندان نگر
 از گریه و لابه کنون رستند بیماران ما
 ابر روان چون داد حق از بهر لب خشکان ما
 رطل گران هم حق دهد بهر سبکباران ما
 بر خاک و دشت بینوا گوهر فشان کرد آسمان
 زین بینوائی میکشند از عشق طراران ما
 این ابر چون یعقوب من و ان گل چو یوسف در چمن
 بشگفته روی یوسفان از اشك افشاران ما

۱- کوزه لوله دار سفالی ۲- مستور دارنده، بسیار پنهان کننده

باغ و گلستان و ملی (۱) اشکوفه میگردند دی

زیرا که ابریق (۲) ازپگه خوردند خماران ما

بر بند لب هم چون صدف مستی میاور پیش صف

تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما

خاموش کن خاموش کن زین پس مگومغز سخن

تا شمس دین گوید بتو حال دل افکاران ما



ای جان ما ای جان ما ای کفر وای ایمان ما

خواهم که این خرمهره را گوهر کنی در کان ما

کفر مرا ایمان کنی جسم مرا چون جان کنی

درد مرا درمان کنی ای درد و ای درمان ما

چون سوی ماداری نظر نوری کن این خاک بشر

آوازه در ده سر بسر من زان تو تو زان ما

مس مرا چون زر کنی ویران ما کشور کنی

دریا پراز گوهر کنی ای بحر بی پایان ما

من می ندانم این صفت وین نقشهای بی عدد

گر زهر می بخشی مرا چون شکری بر جان ما

خوانی نهادی از کرم بر عاشقان کم کن ستم
 بنگر که می دزدد درم این دزد از همیان (۱) ما
 عالم همه بشکفته گل بر جزوها بنهفته کل
 چون در شکم داری سپل باز آ سوی درمان ما
 ساقی شراب معنوی در ده ز جام خسروی
 گر قول مامی نشنوی پنهان خوری خذلان (۲) ما
 ساقی یکی رطل گران در ده بجان عاشقان
 تا ره برد بر لامکان این جان سرگردان ما
 یکدم رها کن قال را یکدم تو بنگر حال را
 گر واقعی احوال را از شیوه مستان ما
 خاموش کردم این زبان با کس نگویم این زمان
 شد شمس تبریزی عیان بر مصحف دیوان ما
 تبریز دیده سربسر وز شمس دین دارم خبر
 خیره مشو ای خیره سر چرخست شادروان ما



ای عاشقان ای عاشقان من از کجا عشق از کجا
 ای بیدلان ای بیدلان من از کجا عشق از کجا

شوریده‌ام شوریده‌ام وز خان و مان بپریده‌ام
 عشقش بجان بگزیده‌ام من از کجا عشق از کجا
 گاهی در آتش چون خلیل گاهی چو موسی جان سبیل
 گه غرق در دریای نیل من از کجا عشق از کجا
 عشقست جان اینجامه را عشقست لام این لامه‌را
 عشقست دام این عامه را من از کجا عشق از کجا
 گشتم خریدار غمت خیران بیازار غمت
 جان داده در کار غمت من از کجا عشق از کجا
 ای مطربان ای مطربان بردف زنید احوال من
 من بیدلم من بیدلم من از کجا عشق از کجا
 عشقست سلطان یقین عشقست برهان یقین
 عشقست میدان یقین من از کجا عشق از کجا
 عشق آمده‌ست از آسمان تا خود بسوزد بد گمان
 عشقست بلای ناگهان من از کجا عشق از کجا
 ای شمس بس کن زمزمه اینخانه باغست و دمه
 عشقست چون گرگ ورمه من از کجا عشق از کجا



ای رخ تو گنج بقا محرم جانی صنما
 دور ز تغییر و فنا امن و امانی صنما

ما بتو بیننده شده مرده بتو زنده شده

زنده پاینده شده نور زمانی صنما

ای صنم روح روان گنج معانی و بیان

آیه تقدیس بخوان چون دل و جانی صنما

عقل و روان لال شده جانب ابدال (۱) شده

قال همه حال شده سر عیانی صنما

درد و دوا از تو بود رنج و عنا از تو بود

لطف و عطا از تو بود نام و شانی صنما

جانب تبریز شدم واقف سر اعدم

تا بتو یابم صفتی عادت ثانی صنما

خامش ازین گفت مگو راه مگویانه بجو

سر دل یار مگو چون نهضانی (۱) صنما



پای توئی دست توئی هستی هر مست توئی

بلبل سرمست توئی جانب گلزار بیا

گوش توئی دیده توئی وز همه بگزیده توئی

یوسف دزدیده توئی بر سر بازار بیا

ای ز نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان

بار دگر رقص کنان بیدل و دستار بیا

روشنی روز توئی شادی غم سوز توئی
 ماه شب افروز توئی ابر گهر بار بیا
 ای که رهین اجل بی خرد و بی عملی
 پیش طبیب ازلی از خود بیزار بیا
 ای علم عالم ضو (۱) پیش تو هر عقل گرو
 گاه میا گاه مرو خیز بیکبار بیا
 ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا
 ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
 ای دل آغشته بخون چند بود سوز جنون
 پخته شد انگور کنون غوره می فشار بیا
 ای شب آشفته برو و ای غم نا گفته برو
 ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا
 ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا
 مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا
 ای مه افروخته رو آب روان در دل جو
 شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا
 بس بودای ناطق جان چندی ازین گفت زبان
 چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا



کار تو داری صنما قند تو باری صنما
 ما همه پا بسته تو شیر شکاری صنما
 دلبر بی کینه ما شمع دل سینه ما
 در دو جهان در دو سرا کار تو داری صنما
 ذره بندره بر تو سجده کنان بر در تو
 چاکر و یاری گر تو آه چه یاری صنما
 هر نفسی تشنه ترم بسته جوع البقرم (۱)
 گفت که دریا بخوری گفتم آری صنما
 هر که ز تو نیست جدا هیچ نه میرد بخدا
 آنکه اگر مرگ بود بیش تو باری صنما
 خواه شب و خواه سحر نیستم از هر دو خبر
 کیست خبر چیست خبر روز شماری صنما
 روز مرا دیدن تو شب غم ببریدن تو
 از تو شبم روز شود همچو بهاری صنما
 باغ پر از نعمت من گلبن با زینت من
 هیچ نیامد و نبد چون تو بهاری صنما
 جسم مرا چاک کنی خاک مرا پاک کنی
 باز مرا نفس کنی ماه عذاری صنما

از سوی تبریز اگر شمس حق آید ز سفر -

هیچ نه بینی بجهان يك شب تاری صنما



یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا

یار توئی غار توئی خواجه نگهدار مرا

نوح توئی روح توئی فاتح و مفتوح توئی

سینه مشروح (۱) توئی پرده اسرار مرا

نور توئی سور توئی دولت منصور توئی

مرغ که طور (۲) توئی خسته بمنقار مرا

قطره توئی بحر توئی لطف توئی قهر توئی

قند توئی زهر توئی بیش میازار مرا

مجره خورشید توئی خانه ناهید توئی

روضه امید توئی بار بده یار مرا

گفتمش ای جان و جهان مفلس و بی مایه شدم

گفت منم مایه تو نیک نگهدار مرا

روز توئی روزه توئی حاصل در یوزه توئی

آب توئی کوزه توئی آب ده ای یار مرا

۱- پاره، پاره، شرحه شرحه

«سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد و اشتیاق»

۲- مراد کوه طور و محل میقات موسی است

دانه توئی دام توئی باده توئی جام توئی
 پخته توئی خام توئی خام بمگذار مرا
 آن تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی
 راه شدی تا نه بدی این همه گفتار مرا
 خواند مرا خواند مرا گفت بیا گفت بیا
 میروم ای وای بمن گر ندهد بار مرا
 شمس شکر ریز توئی مفخر تبریز توئی
 لخلخه (۱) آمیز توئی خواجه عطار مرا



ای بگرفته از وفا گوشه نهان چرا چرا
 بر من خسته کرده روی گران چرا چرا
 بر دل من که جای تست کار گه وفای تست
 هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا
 گوهر تو بگوهری برد سبق ز مشتری
 جان جهان همی بری جان جهان چرا چرا
 چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری
 ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا
 مهر تو جان نهان بود مهر توئی نشان بود
 در دل من ز مهر تو مهر و نشان چرا چرا

۱- ترکیبی از چیزهای خوشبو از قبیل مشک و عنبر و غیره.

گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن
ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا
ای بتو نور مشتعل وی ز تو اختران خجل
پس دو دلی میان دل ز ابر کمان چرا چرا



ای تو هوسهای دلم بیا بیا بیا
ای تو مراد و حاصلم بیا بیا بیا
مشکل و شوریده ام چون خم زلف تو من
ای تو گشاده مشکلم بیا بیا بیا
از ره و منزل مگود دیگر مگود دیگر مگو
ای تو چو راه و منزل بیا بیا بیا
ورم بودی از زمین یکمشت گل یکمشت گل
نه در میان آن گلم بیا بیا بیا
تا که بسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
نی غافلم نی غافلم بیا بیا بیا



می ننوشد هر مئی این مست دردی خوار ما
خور ز دست شه خور داین مرغ خوش متقار ما
هستی تو فخر ما و مستی تو غار ما
احمد و صدیق تو اندر دل چون غار ما

چون نخسبد در لحد این قالب مردار ما
 رسته گردد زین قفس آن طوطی طیار ما
 خودشناسد جای خود را مرغ زیر کسار ما
 بعد ما پیدا شود اندر زمین آثار ما
 گر به بستان بی تو آییم خار شد گلزار ما
 و بر بزدان تو آییم گل بروید خار ما
 از تو شد باز سفیدی زاغ ما و سار ما
 بس کن و دیگر مگو کین بس بود گفتار ما
 مفخر تبریز جان شمس حقی ای یار ما
 رونق گفتار مائی زینت اشعار ما



بروید ای حریفان بکشید یار ما را
 بمن آورید آخر صنم گریز پا را
 به بهانهای شیرین بترانهای موزون
 بکشید سوی خانه مه خوب خوشلقارا
 اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم
 همه وعده مکر باشد بفرید اوشما را
 دم سخت گرم دارد که بجادوئی و افسون
 بزند گره بر آب او و بیند او هوا را

به مبارکی و شادی چون نگار من در آید
 بنشین نظاره میکن تو عجائب خدا را
 چو جمال او بتابد چه بر دجمال خوبان
 که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
 برو ای دل سبک پر بیمن بدلبر من
 برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را
 بر شاه رو نهانی برسان پیام جانی
 بر عاشقان بیدل بنه آن می صفا را
 بنشان بلطف و احسان بمیانۀ گلستان
 دل عاشقان حیران بگشا کف عطا را
 چو تو شاه عاشقانی می عشق میچشانی
 رخهای زعفرانی چه کنند لالهها را
 شه ماست شمس دینم بحقیقت یقینم
 زلبان نبات ریزد ببرد زما عنا را



چمنی که تا قیامت گل او بیار بادا
 صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
 زیگاہ (۱) میرخوبان بشکار می خرامد
 که به تیر غمزۀ او دل و جان شکار بادا

بدو چشم از دو چشمش چه پیامهاست هر دم
 که دو چشم از پیامش خوش و پر خمار بادا
 در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین
 که برو که روز گارت همه بیقرار بادا
 نه قرار ماند نه دل بدعای او و زاری
 که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا
 تن من بماء ماند که زمهر میگدازد
 دل من چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
 بگداز ماه منگر به گسستگی زهره
 تو حلاوت غمش بین که یکی هزار بادا
 چهره و سیست در جان که جهان زعکس رویش
 چو دودست نوع و سان تر و پر نگار بادا
 بصفای جسم منگر که بریزد و بیوسد
 بعد از جان نگر که خوش و خوش عذار بادا
 تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
 که برغم این دونا خوش ابداً بهار بادا
 که قوام این دونا خوش بچهار عنصر آمد
 که قوام بند گانت بجز این چهار بادا
 هله شمس دین درین ره زمین کنار میگير
 که میان عاشقانت همه دم کنار بادا

آنکه دل در هوس یار و دیارست او را
 گوصلائی دل و جان زن که نثارست او را
 چون صبا شیفته جان از سر کویش نبرد
 هر که بر کوی غمش راه گذارست او را
 کردم از دیده روان در هوش باز درود
 تا شنیدم هوس آب و کنارست او را
 در حریمش نشود بارکش مملک و ملک
 بجز آه دل آشفته که بارست او را
 در جهان یکدل آزاده ز زلفش نه جهد
 جز نهیب و ستم و قید چه کارست او را
 نسبت مه برخ خور ز خرد بی عقلیست
 پیشش از ماه ملافید که عارست او را
 طائران حرم کعبه بکویش نه پرند
 شمس ما کیست برش تاچه شمارست او را



از دل من زاده همچون سخن چون سخن آخر فرو خوردم ترا
 با منی وز من نمیداری خبر جادوم من جادوئی کردم ترا
 تا نیفتد بر جمالت چشم بد گوش مالیدم بیازدم ترا
 دامن اقبال جوان شد ز آنچه داد
 این کف دست جوانمردم ترا



وی بگفته در دلم اسرارها	وی برای بنده پخته کارها
ای خیالت غمگسار سینه‌ها	وی جمالت رونق گلزارها
ای عطای دست شادی بخش تو	دست این مسکین گرفته بارها
ای کف چون بحر گوهر دار تو	از کف پایم بکنده خارها
ای ببخشیده بسی سرها عوض	چون دهند از بهر تو دستارها
خود چه باشد هر دو عالم پیش تو	دانه افتاده از انبارها
آفتاب فضل عالم پرورت	کرده بر هر ذره ایثارها
چاره نبود جز از بیچارگی	گرچه حيله ميکنیم و چارها
خسته جانم نیست دیگر از فراق	جز خیالش نیست جانرا کارها

نورهای چشم تبریزی چو تافت

ایمنم از دوزخ و از نارها



چون نمائی آن رخ گلرنگ را	از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر سربرون کن از حجاب	از برای عاشقان دنگ (۱) را
تا که دانش گم کند هر راه را	تا که عاقل بشکند فرسنگ را
تا که آب از عکس تو گوهر شود	تا که آتش و اهلد مرچنگ را
من نخواهم ماه را با حسن تو	وان دو سه قندیلک آونگ را

۱- بیهوش، کودن، احمق.

من نگویم آئینه، با روی تو آسمان کهنه پر زنگ را
در دمیدی وافریدی باز تو شکل دیگر این جهان تنگ را
در هوای خشم چون مریخ او سازه‌ای زهره باز آن چنگ را
ای جمال حسن تو آئینه ران منتظر شو سالکان لنگ را

شمس تبریزی بده جام‌الست (۱)

تا برد از لوح دل این زنگ را



عاشقان در کوی جانان الصلا	سوی آن خورشید تابان الصلا
الصلا ای عاشقان در کوی دوست	الصلا جان الصلا جان الصلا
ماه بدر از حجره پر نور او	همچو ذره در هوا دان الصلا
من مثال ذره در خورشید روش	جان پریشان دل پریشان الصلا
شاه ترکان و خطا و شاه چین	بنده آن میر خوبان الصلا
آب حیوان از لب لعلش نگر	الصلا بر آب حیوان الصلا
بحر درکان لبش یک جرعه	لعل جستن در زنخدان الصلا
از نگارم آتشی در من فتاد	الصلا در آتش جان الصلا
باز سر کرده هوی روی دوست	طالب عشق آمد ایمان الصلا
از گلستان رخس جان و دلم	گل بدستان آورد جان الصلا
تیر قدش کرد قدم چون کمان	از پی آن سرو بستان الصلا
همچو منصور اندرین ره شو دلا	گرد آن سرو گل افشان الصلا

گرد گرد کوی آن دلبر بر آ تا شوی شایسته جان الصلا
 بندگان خاص او را بنده شو تا شوی بر جمله سلطان الصلا
 زرد رو شو در غمش تا داردت همچو زر اندر حرم زان الصلا
 شمس تبریزی ز بالای فلک
 هر زمانی میزند تان الصلا



باز بنقشه رسید جانب سوسن دوتا
 باز گل لعل پوش می بداند قبا
 باز رسیدند شاد زان سوی عالم چو باد
 مست و خرامان و خوش سبز قبا یان ما
 یافته معروفی هر طرفی صوفی
 دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
 غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان
 باد کشد چادرش کای سره رو بر گشا
 نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را
 سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان ترا
 سیب بگفت ای ترنج از چه برنجیده
 گفت من از چشم بد می نشوم خود نما
 فاخته با کو و کو آمده کان یار تو
 کرد اشارت به گل بلبل شیرین نوا

غیر بهار جهان هست بهاری نهان

ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا

مست ازل گشته جام ابدنوش کن

مفخر تبریزیان شاه حقیقت نما



ای آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا

ماه ترا زمین جا امشب مرو ازینجا

یکدم نشسته باشی ای خواجه مواشی (۱)

صد حیلہ بر تراشی امشب مرو ازینجا

تفریق این جهان را حالی بده توجان را

مگذار عاشقان را امشب مرو ازینجا

از نازکیت دانیم هر چند ببخودانیم

خدمت نمی‌رسانیم امشب مرو ازینجا

مارا تورو چو مه کن بر تخت بخت شه کن

حاجب مشو بشادی امشب مرو ازینجا

عیسی که پیش آمد بر جای خویش آمد

ز امید پیش آمد امشب مرو ازینجا

بی خویش و بی برادر ما صد یتیم و یکسر

بنشین چنین برابر امشب مرو ازینجا

۱- مواشی (بفتح میم و کسر شین) چهارپایان از قبیل گاو و گوسفند و شتر.

در عشق شمس تبریز مائیم مست و خونریز
ای جمله لطف مگر یز امشب مرو ازینجا



آمد بهار جانها ای شاخ تر برقص آ
چون یوسف اندر آمد مصر و شکر برقص آ
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر
ای شیر جوش در روح جان پد برقص آ
چو گان زلف دیدی چون گوی در رسیدی
از پا و سر بریدی بی پا و سر برقص آ
تیغی بدست خونی آمد مرا که چونی
گفتم بیا که خیرست گفتا نه شر برقص آ
از عشق تاج داران در چرخ او چویاران
آنجا قبا چه باشد ای خوش سیر برقص آ
ای مست هست گشته بر تو فنا نبشته
رقعه فنا رسیده بهر سفر برقص آ
در دست جام باده آمد بتم پیاده
گر نیستی تو ماده زان شاه نر برقص آ
تا چند وعده باشد این سر بسجده باشد
هجرم به پرده باشد رنگ و اثر برقص آ

پایان جنگ آمد آواز چنگ آمد

یوسف ز چاه آمد ای بی هنر برقص آ

کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی

کای بی خبر فنا شو ای با خبر برقص آ

طاووس ما در آید وان رنگها برآید

تا مرغ جان سرآید بی بال و پر برقص آ

کور و کران عالم دید از مسیح مریم

گفتا مسیح مریم کای کور و کر برقص آ

تا چند وعده باشد این سر بسجده باشد

هجرم پرده باشد رنگ و اثر برقص آ

مخدوم شمس دینست تبریز رشک چین است

آمد بهار حسنش شاخ و شجر برقص آ



مطرب قدح رها کن زین گونه نالها کن

جانا یکی بها کن آن حسن بی بها را

آن زلف سلسلت را آن سایه دلت را

وان چاه بابلت را وان کان سحرها را

باز آی بار دیگر تا کان ماشود زر

از سر بگیر از سر آن عادت وفار را

دیو سقا سرشته از لطف شد فرشته

طغرای تو نوشته مر مملکت صفا را

در نورت ای گزیده ای بر فلک رسیده

من دمبدم بدیده انوار مصطفی را

چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی

شد کوه همچو کاهی از عشق کهر بار را

از شمس دین چون مه تبریز هست آگه

بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را



جانا قبول گردان این جستجوی ما را

چون ما مرید عشقیم بر گیر هوی ما را

مخمور و مست گردان امروز چشم ما را

رشک بهشت گردان ای یار کوی ما را

بی ساغر و پیاله در ده می چو لاله

تا گل سجود آرد سیمای روی ما را

ای آب زندگانی ما را ره بود سیلت

اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را

گر خوی ما ندانی از لطف باده واجوی

همخوی خویش کردست آن باده خوی ما را

که بحر می بریزی ما سیر پر نه گردیم

زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را

مہمان دیگر آمد دیگی دگر بکف کن
 کین دیگ بس نیاید یک کاسہ شوی ما را
 ماکان زر و سیمیم دشمن کجاست زر را
 از ما رسد سعادت یار وعدوی ما را
 شمع طراز گشتیم دشمن گداز گشتیم
 فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را
 ترک هنر بگوید دفتر همی بشوید
 گر بشنود عطارد این طر قوی ما را
 نک جوق جوق مستان در میرسند مہمان
 مخمور چون نیاید چون یافت بوی ما را
 سیلی خورند چون دف در عشق فخر جویان
 زخمہ بچنگ آور می زن سہ توی (۱) ما را
 بس کن کہ تلخ گردد دنیا براہل دنیا
 گر بشنوند ناگہ این گفت و گوی ما را



خواہم گرفت اکنون آن مایہ صور را
 دامی نہادہ ام خوش آن قبلہ نظر را
 دیوار گوش دارد آہستہ تر سخن گو
 ای عقل بام بر رو ای دل بگير در را

اعدا (۱) که در کمین اند در غصه همین اند

چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
گر ذره ها نهاند خصمان و دشمانند
در قعر چه سخن گوخلوت گزین سحر را
ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن
در خانه دلم شد از بهر رهگذر را
رمزی شنید زین سر زو پیش دشمنان شد
میخواند يك بیک رامیگفت خشك وتر را
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم
پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
ما نیز مردمانیم نی کم زسنگ کانیم
بی زخمهای میتین (۲) پیدا نکرد زر را
دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته
یعنی خبر ندارم کی دیده ام گهر را
تا بحر دل بجوشد از آتش تجلی
خامش که تا نیابد هر کس چنین نظر را

۱- دشمنان ۲- میتین (بکسر میم و تا) کلنگ، تیشه یا میله که
با آن سنگ میراشند. مثال از آغاجی :

بندی چنان اوقتد در برم که میتین بر سینۀ بیسنون

در جنبش اندر آور زلف شبق نشان را

در رقص اندر آور جانهای صوفیان را



باد بهار پویان آید ترانه گویان

خندان کند جهان را حیران کند خزان را

بس مار یار گردد گل جفت خار گردد

وقت نثار گردد مر شاه بوستان را

هر دم ز باغ بوئی آمد چو پیک سوئی

یعنی که الصلا زن امروز دوستان را

درسر خود روان شد بستان و با تو گوید

درسرخود روان شو تا جان رسد روان را

تا غنچه بر گشاید با سرو سر سوسن

لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را

تا سر هر نهانی از قعر بر سر آید

معراجیان نهاده در باغ نردبان را

مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته

چون برخزینه باشد ادرار (۱) پاسبان را

این برگ چون زبانها وین میوه ها چو دلها

دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

خاموش باش تا شاه اسرار با تو گوید
از روی عقل و دانش بر رأی ترجمان را



آمد بهار خرم و آمد نگار ما
چون صد هزار تنك شکر در کنار ما
آمد می که مجلس جان زو منور است
تا بشکند ز باده گلگون خمار ما
شاد آمدی بیا که ملوکانه آمدی
ای سرو و گلبن و چمن و لاله زار ما
تابنده باش ای مه و پاینده عمر باش
در بیشه جهان ز برای شکار ما
دریا بجوش از تو که بی مثل گوهری
کفسار درخروش که ای یار غار (۱) ما
در روز بزم ساقی دریا عطای ما
در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
چونی درین غریبی چونی درین سفر
برخیز تا رویم بسوی دیار ما

۱- کنایه از ابوبکر است که همراه حضرت محمد (ص) بفار رفت. دوست

ما را بمشک و خم و سبوها قرار نیست
 ما را کشان کشید سوی جویبار ما
 آن کیست کو خراب نشد از شراب عشق
 و آن کیست کو برهنه نشد از قمار ما
 سوی پری رخی که بر آن چشمه نشست
 آرام عقل هست و دل بیقرار ما
 شد ماه در گدازش سودای او چو ما
 شد آفتاب از رخ او یادگار ما
 ای رونق صباح و صبح ظریف ما
 وی دولت پیایی بیش از شما ما را
 هر چند سخت مستی مستی مکن مگیر
 کارزد بهره چه گوئی خمر و خمار ما
 جام چو آفتاب پر آتش بگیر زود
 در کش بروی چون قمر شهریار ما
 این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد
 کار او کند که هست خداوند کار ما
 خاموش کن که مفخر تبریز شمس دین
 پر در کند ز گوهر معنی کنار ما



برفت یار من و یادگار ماند مرا

رخ معصفر (۱) و چشم پر آب و اسفا

دو دیده باشد پر نم چو درویش مقیم

فراش و کوثر و آب حیات جان افزا

چرا رخ نکند زرگری چو متصل است

بگنج بی حد و کان جمال حسن و بها

چه است و اسفاگوی زانکه یعقوبست

زیوسف کش مه روی خویش گشته جدا

الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلی

گواه گفت بلی هست صد هزار بلا

بلا درست و بلا در کند ترا زیرک

خصوص در یتیمی که هست از آن دریا

منم کبوتر او گر پراندم سر نی

کجا پریم نپریم جز که گرد بام و سرا

منم ز سایه او آفتاب عالم گیر

که سلطنت رسد آنرا که یافت ظل هما (۲)

۱- زرد رنگ. ۲- سایه هما (هما مرغی است موهوم و افسانه‌ای که

میگویند سایه‌اش بر سر هر کس بیافتد بسعادت و کامرانی خواهد رسید، در میمنت و سعادت باو مثل میزنند.)

بس است دعوت ، دعوت بهل دعا میگو

مسیح رفت بچارم سما پیر دعا

بدانکه عیسی و موسی ز شمس تبریزی

رسیده اند بتسیح ربنا الاعلی



بجان پاك تو ای معدن سخا و وفا

که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا

چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر

ز آفتاب جدائی چو برف گشت فنا

ز دور آدم تا دور اعور دجال (۱)

چو جان بنده نبوده است جان سپرده ترا

تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین

وفای عشق تو دارم بجان پاك وفا

ملامتم نکنید ار دراز می گویم

بود که کشف شود حال بنده پیش شما

که آتشیست که دیگ مرا همی جوشد

کزو شکاف شود سقف گنبد خضرا

۱- (اعور آدم يك چشم ؛ کسیکه يك چشمش نابینا شده باشد) - (دجال ،

فریبنده و دروغگو، کذاب، شخص کذابی که میگویند در آخر الزمان قبل از مهدی

موعود پیدا میشود و بسیاری از مردم فریب میخورند و دور او جمع میشوند.)

اگر چه سقف سما ز آفتاب و آتش او
خلل نکرد و نگشت از تفش سیه سیمای
روان شدست یکی جوی خون ز هستی من
خبر ندارم من کز کجاست تا بکجا
بجو چه گویم کای جو و چه جنگ کنم
بگو برو تو بدیا مجوش ای دریا
بحق آن دم شیرین که می دمی بر من
که اختیار ندارد بناله این سرنا
خמוש باش مزن آتش اندرین بیشه
نمی شکیی می نال پیش او تنها
دلا زدیدن انوار شمس تبریزی
هزار فتح و حضورست از عطاء خدا



بیار آنکه قرین را سوی قرین کشدا
فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا
بهر شبی چو محمد بجانب معراج (۱)
براق (۲) عشق ابد را بزیر زین کشدا

- ۱- معراج (بکسر میم) نردبان، پلکان، آنچه بوسیله آن بالا روند؛ در اینجا منظور عروج حضرت محمد (ص) با سمانست.
۲- نام اسبی که حضرت محمد (ص) بر آن سوار شد.

به پیش روح نشین زانکه هر نشست ترا
 بخلق و خوی صفت‌های همنشین کشدا
 شراب عشق ابر را که ساقیش روحست
 نگیرد و نکشد و ر کشد چنین کشدا
 برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی
 که آن تو را بسوی شمع نور دین کشدا
 رسید و حی خدائی که گوش تیز کنید
 که گوش تیز بچشم خدای بین کشدا
 خیال دوست ترا مرده وصال دهد
 که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا
 درین چهی تو و باشد خیال دوست رسن
 رسن ترا به فلک‌های برترین کشدا
 بروز وصل اگر عقل ماندت گوید
 نگفتمت که چینی کن آن باین کشدا
 بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر
 گرفتمش همه کانست کان نگین کشدا
 براستی برسد جان بر آستان وصال
 اگر نگیری جز این فروترین کشدا
 بکش تو خار جفاها از آنکه خار کشی
 بسبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا

نیوش لعنت و دشنام دشمنان بی دوست
 که آن بلطف و ثناها و فرین کشدا
 دهان به بند و امین باش در سخن داری
 که شه کلید خزینه بر امین کشدا
 خمش که زلف سیاه امیر تبریزم
 دل مرا بچنین دام عنبرین کشدا



بیا بیا که توئی بحر عشق و شوق و صفا
 بیا بیا که توئی بر گزیده شاه بقا
 بیا بیا که شدی بر فلک امیر ملک
 بیا بیا که گذشتی ز چرخ عرش خدا
 بیا بیا که چو تو نیست در جهان دیگر
 بیا بیا که توئی تاج و مفخر عرفا
 بیا بیا که چو تو نیست هیچ معشوقی
 بیا بیا که نداری درین جهان همنا
 بیا بیا و شرابی مرا ده از کف خود
 که باز گردد پیر کهن ز تو برنا
 بیا بیا و منه مشک را به پیش جبل
 خموش باش و منه در دهان سک حلوا



چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا
چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
چو شیر پنجه ز ند بر شکسته آهوی خویش
که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا
گریز پای رهش را کشان کشان ببرند
بر آسمان چهارم چه خوش بود بخدا
ازان دو نر گس مست عظیم مخمورش
چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید
که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا
جوابش آمد زانسو که من ترا پس ازین
بپیچ کس نگدارم چه خوش بود بخدا
شب وصال نیاید شبم که روز شود
که روز و شب نشمارم چه خوش بود بخدا
بیایم آن شکرستان بی نهایت را
که برد صبر و قرارم چه خوش بود بخدا
امانتی که به نه چرخ در نمی گنجد
به مستحق بسپارم چه خوش بود بخدا
چو گل شگفته شوم در وصال گلرخ خویش
رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا

خراب و مست شوم در کمال بی‌خویشی
 نه بدروم نه بکارم چه خوش بود بخدا
 بگفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم
 سر حدیث نیارم چه خوش بود بخدا
 بگفت معنی شد شمس دین بگوش دلم
 که صورتیست بر آرم چه خوش بود بخدا



چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها
 بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
 چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه
 ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
 هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد
 که آن ادب نتوان یافتن بمکتبها
 میان صد کس عاشق چنان پدید بود
 که بر فلک مه تابان میان کوکبها
 خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق
 اگر چه واقف باشد ز جمله مذهبها
 ز شاه تا بگدا در کشاکش طمع اند
 بعشق باز رهد جان ز طمع و مطلبها

چه فخر باشد مرعشق را ز مشتریان
 چه پشت باشد مرشیر را ز ثعلب (۱) ها
 فراز نخل جهان پخته نمی یابم
 که کنده شده دندانم از مدنبا
 به پر عشق به پر در هوا و در گردون
 چو آفتاب منزله ز جمله مرکبا
 عنایتش بگزیدست از پی جانها
 مسببش بخزیدست از مسببها
 زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب
 هزار شور در افکنده در مرتبها
 گدای عشق شمر هر چه در جهان طریست
 که عشق چون زرکانست و آن مذهبها
 چو شمس مفخر تبریز زلف را بگشود
 فزود رونق گلنار و عطر اطیبا



ر بود چشم ورخ و زلف آن بت عیار
 یکی قرار و دوم طاعت و سوم پروا
 قرار و طاعت و پروای من سه چیز بود
 یکی جمال و دوم چهره و سوم سیما

جمال و چهره و سیماش در جهان افکند

یکی بلا و دوم فتنه و سوم غوغا

بلا و فتنه و غوغای من ز فرقت اوست

یکی مدام و دوم بیحد و سوم هر جا

مدام و بیحد و هر جای عشق او شده ام

یکی غریب و دوم عاشق و سوم رسوا

غریب و عاشق و رسوا چنان شدم که شدند

یکی چو بشر و دوم وامق و سوم عذرا

چو بشر و وامق و عذرا ز من بیاموزند

یکی فغان و دوم ناله و سوم سودا

فغان و ناله و سودای من از آن که بود

یکی لطیف و دوم چابک و سوم زیبا

لطیف و چابک و بالای او بنام ایزد

یکی میان و دوم طلعت و سوم بالا

میان و طلعت و زیبای اوست در عالم

یکی عیان و دوم مشرح و سوم پیدا

عیان و مشرح و پیداست شمس تبریزی

یکی جمال و دوم دولت و سوم عقبی

جمال و دولت و عقبی و شمس تبریزی

وصال حضرت بیچون و جنت الماوی



رسید مژده وصلت سحر گهی ز صبا فتاد غلغله عیش و نعره ها چو صدا
خیال شه بجمالی که وصف نتوان کرد ز گرد راه رسید و گشاد بند قبا
غریو نعره عشاق تا بعرش رسید که ای مبشر دولت هزار جانت فدا
پای او بتواضع سجود می کردند که مژده بحقیقت بده ز بهر خدا
حدیث وصل خداوند کی رسد آخر ز کاردان دلارام بشنویم دوا
ز عف غشتران وز بانك اشتریان چو نفخ صور در آید بکالبد احیا
برون دویده بیکبار عاشقان بشتاب بسوی مفخر تبریز مستوی سروپا

خدیو صدر حقیقی شمس دین بحق

که نیست و هم مهان را بسوی جاهش جا



ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا
که بامداد عنایت خجسته باد مرا
بیاد دار دلا تا چه خواب دیدی دوش
که بامداد سعادت دری گشاد مرا
مگر بخواب بدیدم که مه مرا برداشت
ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا
فتاده دیدم دل را خراب در راهش
ترانه گویان کین دم چنین فتاد مرا

میان عشق و دلم بیش کارها بوده است

که اندك اندك آید همی بیاد مرا

اگر نمود بظاهر که عشق زاد از من

همی تو دان بحقیقت که عشق زاد مرا

ایا بدید صفات نهان چو جان ذات

بذات تو که توئی جملگی مراد مرا

همیرسد ز تو ام بوسه و نمی بینم

ز پرده های طبیعت که این که داد مرا

مهر وظیفه رحمت که در فنا اوفتم

فغان بر آورم آنجا که داد داد مرا

بجای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام

خوشم که حادثه کرده است اوستاد مرا

خמוש باش که انوار شمس تبریزی

رهاند از ستم و جد اجتهاد (۱) مرا



مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا

ترش ترش نگرست از دریچه یار چرا

۱- اجتهاد: کوشش کردن، جد و جهد کردن در اصطلاح فقه : استنباط

مسائل شرعیه از قرآن و احادیث

سبب چه بود چه کردم که بدنمود ازمن
 که خاطرش بگرفتست زین غبار چرا
 ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد
 چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
 چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود
 دمید از دل مسکین هزار خار چرا
 چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل
 دران لب است همیشه گشادکار چرا
 میان ابرو خود چون گره زند ازخشم
 گره گره شود از غم دل فکار (۱) چرا
 ز می تعلق جان با گشاد خنده او
 بیک دمش که نه بیغم شوم نزار چرا
 جهان سیه شود آندم که رو بگرداند
 نه زور ماند و نی عقل برقرار چرا
 یکی نفس که دل یار ما زما برمید
 چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا
 مگر که لطف خدا اوست یا غلط کردیم
 و گر نه خوبی او گشت بی کنار چرا

برون صورت اگر لطف محض داری روی

پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا
خمش که دل ز اشارات شمس تبریزی
شدست و اله و حیران و بی قرار چرا

☆☆

نمود چهره خود شمس دین ز اوج سما
ز هی تجلی پاك لطیف جان افزا
خراب کرد مرا چشم مست او هر دم
کجاست جان کسی کونشد ازو شیدا
کنون گذشت زمانی که در فراق ویم
بده وصال جمالش دمی خدای مرا
غلط که محو تجلی او شدم دیگر
کنون بعین تجلی همی کنم غوغا
ظهور حرف الهی بنور او دیدم
منزه (۱) حروفش ز حرف هر اسما (۲)
بین بحرف جمالش بچشم و ابرو و زلف
که عین و نون مدامست رمز استعلا (۳)
هم از معاینه (۴) انوار او بود پیدا
و گرنه کیست که بیند جمال آن زیبا

۱- پاك ۲- اسماء (بفتح) نامها، اسامی ۳- بلندی و برتری
خواستن ۴- معاینه (بضم یم و فتح یا) با چشم دیدن، روبرو چیزی را دیدن.

معارفان که بمعراج قاب قوسین (۱) اند

همیشه با خبرند از صفات او ادنی

چو نور پاک و لطیفست شمس تبریزی

که کعبه یافت ازو صدهزار رمز و صفا



ای بت شیرین سخن خوش لقا	عاشق مستیم کجائی کجا
یک نفسی با من شوریده دل	از کرم و رحمت خود خوش برآ
نور خدائی و ترا طالبیم	همدم ما باش برای خدا
صوفی صافی فلک چون حباب	چرخ زنان رقص کنان بی ریا
در حرم عارف بینا بحق	ما همه جویان چنان دلربا
درد کش (۲) شاهد شیرین سخن	زد بصوحی زده کای الصلا
خم شرابی که پر از جوش بود	سنگ زدش آفت دور سما
خم بشکستومی ازو جمله ریخت	وای ازین گردش ند آسیا
خم و سبوها و صراحی و جام	این همه نقشند به بینی هلا
ساقی ما باقی و فانی همه	باقی با لذات بملک بقا
از ازل او ریخت یکی جرعه می	بر کت این جان پر الحان (۳) ما
خیز که هشیار نشاید شدن	جان من از شرب ریحیق (۴) صفا
چاره گری کرد و سبوتی بدو	پر ز می لطف شنو آن نوا

۱- قاب قوسین: کنایه از قرب و نزدیکی است. ۲- درد کش «بضم
ول» کسیکه شیرۀ انگور میکشد میفروش، شراب فروش. در اینجا منظور ساقی
ست. ۳- آوازاها، نغمه ها ۴- شراب

بر کف رندان سبو کش نهاد گفت که قانع شو و کم زن صلا
 ای که سبوی تو پر از باده شد کی بدر آید ز سبویت صدا
 بوی ازان جرعه اول که داد یافت دماغ و دل ما زان عطا
 شیخ بنوشید یکی جرعه زان گفت که مخمورم و مستم عنا
 ساقی جان بخش یکی جام صاف داد به او هین ز می جانفزا
 باز بنوشید و چو بیهوش شد گشت خمش از سخن من و ما
 چونکه فنایش به بقا وصل گشت یافت ز وصلش همه دفع بلا
 چونکه بلا دید بیالا رسید دور شد از عادت شید (۱) و ریا
 نور شهم مفخر تبریزیان تافت برو باز ز اوج سما

خامش ازین گفت ز صورت نهان

در غلبات حجب ما مضمی



باده ده آن یار قدح باره (۲) را یار ترش روی شکر پاره را
 منکر آن سوی بدین سو کشا غمزه غمازه خون خواره را
 دست تو می مالد بیچاره وار نه بکفش چاره بیچاره را
 خیره و سرگشته و بیکار کن این خرد پیر همه کاره را
 ای کرم شاه هزاران کرم چشمه فرستی جگر خاره را

۱- شیده «بفتح» اندود کردن دیوار با گچ و غیره، در فارسی بمعنی مکر و حیله و ریا و تزویر گفته میشود.

۲- باره: بارو، دیوار قلعه، بمعنی اسبعم گفته شده، دفعه، مرتبه، و حق و شان هم معنی میدهد.

طفل دو روزه چو ز تو بو برد	میکشد او سوی تو گهواره را
ترك کند دایه و صد شیر را	ای تو بدل روغن کنجاره (۱) را
خوب کلیدی در در بسته را	خوب کمندی دل آواره را
کار تو این باشد ای آفتاب	نور فرستی مه و استاره را
منتظرش باش چو او نور گیر	ترك بکن گنگل (۲) و نظاره را
رحمت تو مهره دهد مار را	خانه دهد عقرب جراره (۳) را
یاد دهد کار فراموش را	یاد دهد خاطر سیاره را
هر بت سنگین زدمش زنده شد	تاچه دمست آن بت سحاره (۴) را
خامش کن گفت ازین عالمست	ترك کن این عالم غداره (۵) را

پیشتر آ پیشتر آ بوالوفا

ازمن وما بگنذر و زوتریا



پیشتر آ در گذر از ما و من	پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و بگیر	در عوض کبر چنین کبریا

۱ - کنجاره - کنجار (باول مضموم) تفاله کنجد و امثال آن را گویند که روغن ابراکشیده باشند .

۲ - گنگل بر وزن صندل : هزل و ظرافت و مزاح و مسخرگی را گویند .

۳ - جراره (بفتح جیم و تشدید داء) یکنوع عقرب زرد و درشت و خطرناک که دم خود را بر زمین میکشد .

۴ - سحاره (بفتح سین و تشدید حاء) بسیار سحرکننده ، جادوگر ، افسونگر

۵ - بسیار غدرکننده ، حيله گر ، بی وفا

گفت الست او تو بگفتی بلی	شکر بلی چیست کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم	حلقه زن در گه فقر و فنا
هم برو از جا و هم از جا برو	جا ز کجا حضرت بی جا کجا
پاک شو از خویش همه خاک شو	تا که ز خاک تو بروید گیا
یا چو گیا خشک شو و خوش بسوز	تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ورشوی از سوز چو خاکستری	باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر در غیب چه سان کیمیاست	کوز کف خاک بسازد ترا
از کف دریا بنگارد زمین	دود سیه را بنگارد سما
جان پر از علت او را دهی	باد نفس را دهد این علمها
پیش چنین کار و کیا جان بده	فقر بجان داند جور و سخا (۱)
جان پر از علت او را دهی	جان بستانی خوش و بی منتها
بس کنم از گفتن و خامش شوم	در خمشی به سخن جان فرا

تا که صلاح حق و دین گویدم

وقت نیامد که بگوئی صلا



پیشکش آن شاه شکر خاندرا	آن گهر روشن دردانه را
آن شه فرخ رخ بی مثل را	آن مه دریا دل جنانانه را
روح دهد مرده پیوسیده را	مهر دهد سینه بیگانه را
دامن هر خار پر از گل کند	عقل دهد کله دیوانه را

در خرد طفل دو روزه نهد	آنچه نباشد دل فرزانه را
طفل که باشد تو مگر منکری	عربده استن حنانه را
مست شوی و شه مستان شوی	چونکه بگرداند پیمانه را
بیخودم و مست پراکنده مغز	قصه شیرین غریبانه را
با همه بشنو که بیايد شنود	ورنه نکو گویم افسانه را
بشکند آن روی دل ماه را	بشکند آن زلف دوصدشانه را
فته آن چشم که آرد گزارد	ساحر ساحر کش فتانه را
بیند چشمش که چه خواهد شدن	تا ابد او بیند پیشانه را

راز مگو رو عجمی ساز خویش

یاد کن آن خواجه علیانه را



چند نهان داری آن خنده را	آن مه تابنده فرخنده را
بنده کند روی تو صد شاه را	شاه کند خنده تو بنده را
خنده بیاموز گل سرخ را	جلوه کن آن دولت پاینده را
بسته بدانت در آسمان	تا بکشد چون تو گشاینده را
دیده قطار شترکهای مست	منتظرانند کشاننده را
زلف برافشان و در آن حلقه کش	حلقه دو صد حلقه رباینده را
روز وصالست و صنم حاضرست	هیچ مپا مدت آینده را
عاشق زخمست دف سخت روی	میل لب است آن نی نالنده را

بر رخ دف چند طپانچه بزن دم ده آن نای سگالنده (۱) را
ور به طمع ناله بر آرد رباب خوش بگشا آن کف بخشنده را

عیب مکن گر غزل ابتر (۲) بماند

نیست وفا خاطر پرنده را



دایه دهی ساغر و پیمانه را	مایه دهی مجلس و میخانه را
مست کنی نرگس مخمور را	پیش کشی آن بت دردانه را
جز تو خداوندی تو کی رسد	صبر و قرار این دل دیوانه را
تیغ بر آور هلهای آفتاب	نور ده این گوشه ویرانه را
قاف توئی مسکن سیمرغ را	شمع توئی جان چو پروانه را
چشمه حیوان بگشا هر طرف	نقل کن این قصه و افسانه را
مست کن ای ساقی در کار کش	این جسد کافر بیگانه را
گر نه کند رام چنین دیو را	پس چه شد آن ساغر مردانه را
نیم دلی را بچه آرد گر او	پست کند صد دل فرزانه را
از پگاه امروز چه خوش مجلس است	آن صنم و فتنه فتنه را
بشکند آن چشم تو صد عهد را	مست کند زلف تو صد شانه را
یک نفسی بام بر آ ای صنم	رقص در آر استن حنانه را
شرح فتحنا و اشارات آن	نقل بگوید سر دندان را

۱- سگالیدن : فکر کردن، اندیشیدن، دشمنی و خصومت کردن، سخن

۲- ابتر : دم بریده، ناقص

شاه بگوید شنود گوش من
ترك كنم گفت غلامانه را



آمد آنکس که او برفت از ما	آمد آنکس که اوست درد و دوا
آمد آنکس که اوست نور زمین	آمد آنکس که اوست عین سما (۱)
آمد آنکس که مرده زنده کند	عرش و فرشت ازو بپرگ و نوا
آمد آنکس که او بود ساقی	می بی جام را خلا و ملا
آمد آنکس که او زکنم عدم	آفریده است ، آدم و حوا
آمد آنکس کزو یقین آدم	گشت عالم بعلم الاسما
آمد آنکس که کرد عیسی را	بی پند او ز مریمی پیدا
آمد آنکس که پیش او پاکان	باقی اند و دگر هبا (۲) و فنا
آمد آنکس که این زمین و فلک	هست کف و بخار آن دریا
آمد آنکس کزو سپهر کبود	میکند جلوه ها بماه و سها (۳)
آمد آنکس کزو نتیجه دهد	عنصر نار و آب و خاک و هوا
آمد آنکس که جسم را بخشید	عقل دلال روشن و دانا
آمد آنکس کزو نبات زمین	دمبدم یافت لطف نشو و نما
آمد آنکس که عقل ازو گردد	حیزفهم و وهم و ذهن و ذکا (۴)
آمد آنکس کزو یقین حیوان	گشت انسان و عالم و والا

۱- چشم آسمان ۲- از میان رفته، تلف شده، نیست و نابود.

۳- سها (بضم) ستاره ایست در دب اصغر ۴- (حیز- بفتح حا و کسری یای مشدد:

جا ؛ مکان ؛ جهة) - (ذکا: بفتح ذال: زیر کی، تیز هوشی)

آمد آنکس کزو شود انسان	ملك پاك در جهان جفا
آمد آنکس که اوست سر ملك	تا ملك را ملك کند به سزا
آمد آنکس کزو نماند لا	لا شود هستی همه والا
آمد آنکس که او بود باقی	غیر او جمله هالك (۱) اند و فنا
آمد آنکس که هر چه هست و بود	فانی اند اوست شاه ملك بنا
آمد آنکس کزو همو ماند	محو گردد ز جام راح (۲) ولا

آمد آنکس که اوست شمس الحق

او بماند بما نه هستی ما



گوش من منتظر پیام ترا	جان بجان بسته يك سلام ترا
در دلم خون شوق میجوشد	منتظر بوی جوش جام ترا
ای ز شیرینی و دلاویزی	حاجت دانه نیست، دام ترا
کرده شاهان نثار تاج و کمر	مر قبای کمین غلام ترا
بحق آن زبان کاشف غیب	که بگو شم رسان پیام ترا
بحق آن سرای دولت بخش	بنمایم ز دور بام ترا
گر سر از سجده توسود کند	چه زیان است لطف عام ترا
چه کند زانکه در نیابد هم	جبرئیل امین کلام ترا
می من خام و نارسیده بماند	منتظر گشته مر قوام ترا
از فراغت بگفته چه کنم	من خشوع دل و قیام ترا

لیکن این جان رام خاک تو است	بچه سا کن کنیم رام ترا
ای همه لطف بخششی فرما	هم تو حاصل بکن مرام ترا
ای صراحی و جام قنینه (۱)	سجده ها کرده مر مدام ترا
صد الف خم شد از حسودیا	چون شنیدست بخت لام ترا
چرخ سیاره ها نثار کند	نه گذارد هنوز دام ترا
گوش جان گر هزار تو گردد	در نیابد سر کلام ترا
همچنین بدار زیر و زیر	من که باشم شب نظام ترا
چون تهی شد ز تیغ صحبت تو	همچو نی بشکند نیام ترا

شمس تبریز این دل آشفته

بر جگر بسته است نام ترا



بدانم خدائی خدائی خدا	ندانم کجائی کجائی کجا
بگفتی طلب کن طلب کن طلب	بعمری بعمری؛ بجستم ترا
تو بودی تو بودی بنزدیک من	بدوری بجستم زمین تا سما
چو دیدم بدیدی مکن آشتی	بصلحی بصلحی بیز ماجرا
هر آندم که رفتست بی یاد تو	کنم من کنم من همان دم قضا
روانکن روانکن مراسوی شهر	گرفته گرفته دل از روستا
بزودی برون کن ز دروازه ام	ز بازار و برج و ازین بارها

۱- قنینه برون دینه . آوند شراب و جام و صراحی را گویند: آوند :
 ریسما نیست که خوشه های انگور را بآن آویزان میکنند، بمعنی حجت و دلیل
 و ظرف نیز آمده است .

نترسم نترسم ز تیر و کمان	بترسم بترسم ز دفع بلا
بدرم بدرم بدرم بدرم	بمردم بمردم بترس از خدا
شدستم شدستم دو چشمان سپید	براهت براهت کجائی کجا
دررها دررهای چشمان ببین	نشین بردل و جان توئی پادشا

خموشم خموشم خموشم خموش

نگوئی نگوئی جدایم جدا



ز عقلست و علم این بیابان ما
 درو گشته پران ز دل جان ما
 بدین فرش ما را نه مال و نه جاه
 بران بام عرش است میدان ما
 ورای زمین است و صحرای دشت
 بهفت آسمان است ایوان ما
 گذر ز آسمان دور عرش خدا
 که در بام عرش است میدان ما
 هوائیست همچون ورای هوا
 کزو ترو تازه است بستان ما
 ره ما برون است از فهم و هم
 ز کفر و ز دین است ایمان ما

قدیم است عشقش نه حادث بدان
 گذر کن تو از سر پنهان ما
 زجان و ز دل هان تو خیز و به بین
 که چون عقل کل هست حیران ما
 ازین جسم خرگاه آگاه شو
 که ترکان عشقاند مہمان ما
 چه ترک و چه خرگه چه مہمان دران
 که جلوه است ہر دم ز جانان ما
 ندارد حدی یا عدی ملک دین
 مگو اینکه کس یافت پایان ما
 ز نیک اند و بد جملہ خوبان حق
 حق از مہر گشت است جویان ما
 مہ و مہر گردان چو چرخند لیک
 ہزاران چو چرخست گردان ما
 و گر گفت با خود چه شاہست این
 کہ افلاک عرش اند دربان ما



گرانی ندارد بیابان ما قراری ندارد دل و جان ما
 جہان در جہان نقش صورت گرفت کد امست ازین نقشہا آن ما

چه غلطان رود سوی میدان ما	چو در ره ببینی بریده سری
کزو بشنوی سر پنهان ما	ازو پرس ازو پرس اسرار ما
برد طوق سر سلیمان ما	چه بودی که يك مرغ پران شدی
بدیدی درختان بستان ما	چه بودی که يك چشم پیدا شدی
گهر بار زان بحر عمان ما	چه بودی که موجی پدید آمدی
از آن سوی عرش است جولان ما	نهفت آسمان کان زعرشست زیر
بگلزار وصلست سیران ما	به جای هوا و بهشت و فلك
پریشان ترست این پریشان ما	چگونه زنم دم که هر دم بدم
شنیدی زبانهای (۱) مرغان ما	چه بودی که يك گوش پیدا شدی
میان هوای کهستان (۲) ما	چه کبکان و بازان بهم می پرند
که در اوج آنست کیوان ما	میان هوایی که هفتم هواست
فزون است از حد امکان ما	چه گویم چه دانم که این داستان
که برهم شکسته است دستان ما	از این داستان بگذر از ما می رس

صلاح الحق دین نماید ترا

جمال شهنشاه سلطان ما



ای شاهد شکر لب ای دوست مخسب امشب

وی ساقی خوش مشرب ای دوست مخسب امشب

۱- شنیدی مگر بانك مرغان ما (نسخه دیگر) ۲- کهستان (بضم

کاف) کوهستان

زان نور همه عالم هر سوی همی نالم
 تا بشنوی احوالم ای دوست مخسب امشب
 گاهی به پریشانی گاهی به پشیمانی
 زین عیش همی مانی ای دوست مخسب امشب
 خاموش که از مولی صد گونه رسد معنی
 در صورت هرفتوی ای دوست مخسب امشب
 از هجر تو پرهیزم در عشق تو برخیزم
 شمس الحق تبریزم ای دوست مخسب امشب
 یکروز تو گر خاری یکروز چو مرداری
 از ما چه خبر داری ای دوست مخسب امشب



مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب
 ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب
 روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد
 ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب
 ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان
 بردی دل و جان بستان زنهار مخسب امشب
 ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان
 آئی و دو صد چندان زنهار مخسب امشب

ای ماه شب هجران چون ماه بر آ تابان
تا روح شود خندان ز نهار مخسب امشب
اندر طلبت ای جان صد خانه شده ویران
بنما رخ و جان بستان ز نهار مخسب امشب
خورشید بشد حیران تا زلف تو شد پیچان
وز عشق تو دل لرزان ز نهار مخسب امشب
انگشت نما ای جان وز دور نما جولان
عشاق ترا قربان ز نهار مخسب امشب
خاموش که خاموشان در عیب شده کوشان
از دل تو بشو جوشان ز نهار مخسب امشب



ای در غم تو بسوز یارب	بگریسته آسمان همه شب
از گریه آسمان در آمد	صد باغ بخنده مذهب
گر چرخ بگریدار بخندد	از جذبه خاک باشد اغلب
از بسکه بریخت اشک بر خاک	شد خاک از اشک او مطیب (۱)
این گریه ابر و خنده خاک	از بهر من و تو شد مرکب
وین گریه ما و خنده تو	از بهر نتیجه شد مرتب
خاموش شو و نظاره می کن	اندر طلب جهان مطلب
من بودم و چرخ دوش گریان	او را و مرا یکست مذهب

۱- مطیب (بضم میم و فتح طاء و کسر یاء) میسود (خوشبو کننده).

از گریه آسمان چه روید گلها و بنفشه مزیب
وز گریه عاشقان چه خیزد صدمهر درون آن شکر لب
آن چشم بگریه میفشاری تا بفشارد نگار غیب

باشمس الدین ندیم می باش
درشان تو است نحن اقرب



ای آنکه توئی مراد و مطلوب	هستی بر جمله خلق محبوب
ای یوسف حسن از فراغت	در گریه و ناله ام چو یعقوب
داری دم زنده همچو عیسی	زان روده ای عزیز و مرغوب
در آتش و در بلای هجرت	صدیق شود صبور ایوب
گیر از سر لطف دست ما را	در عشق چو غرقه ایم و مغلوب
عشق تو نصیب کاهلان است	کی باشد آن نصیب معیوب
در منزل آخرین که وصلست	آنکس برسد که گشت مجنوب
یارب برهان مرا ز دوان	چون قلب همه است قلب مقلوب

تجرید بجوئی و بعالم
تا همچو مجردان شوی خوب



چنان سرمست و حیرانم من امشب
که خود را هم نمیدانم من امشب

دلا زینسان که می‌یابی خرابم

یقین می‌دان که زینسانم من امشب

گهی شمع و گهی پروانه‌ام من

گهی جانگاہ جانانم من امشب

گهی با ظلمت کفرم من امروز

گهی با نور ایمانم من امشب

همان آتش که در حلاج (۱) افتاد

همان افتاده در جانم من امشب

ز ذوق قول مطرب در سماعم

تو پنداری که رقصانم من امشب

ز چشم من ادب امشب مدارید

که بس مجنون و حیرانم من امشب

مسلمانان من آن ترسا و گبرم

که در قصد مسلمانم من امشب

بنور شمس براوج ولایت

بسان مه‌فروزانم من امشب



شدم مست رخ گلنار امشب

بخوردم ساغری چون نار امشب

یکی دسته گل بی‌خار امشب

همی جویم چو جو در باغ وصلت

۱- مراد منصور حلاج است.

ز دل بردی تو رخت جان بیغما بسان ، لشکر تاتار امشب
 بخواهم ریخت امشب هر چه خواهم نه گردد سینه‌ام افکار امشب
 چه هستم ای صنم بیمار عشقت همی جویم ز تو بیمار امشب
 چو دیدم عالم بیرون هستی ز عالم می‌شوم بیزار امشب
 شراب ما چو از انگور نبود ازین مستی کنم دیدار امشب
 شود این جان قطره همچو دریا چو آمد پیش من دلدار امشب
 چو خواب غفلت آمد هوشیاری ازین مستی کنم بیدار امشب
 چوپا بیرون ز عقل و جسم و جانیم رباب ما بزن بر تار امشب
 محمدا را به بین بر عرش پیدا اگر چه شد نهان در غار امشب

ز جام شاه شمس الدین تبریز

مشو ای دل دمی هوشیار امشب



کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب
 وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب
 گر چه از شمع تومی سوخت چو پروانه دلم
 گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب
 آنکه جانها چو کبوتر همه در حکم ویند
 اندران دام مرا طلبیدم همه شب
 شب به پیش رخ چون ماه تو چادر می‌بست
 من چو ماه چادر شب می‌بدریدم همه شب

جان ز ذوق تو چو گربه لب خود می لیسید

من چو طفلان سر انگشت مزیدم (۱) همه شب

سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود

کز توای کان عسل شهد کشیدم همه شب

دام شب آمد و جانهای خلائق بر بود

چون دل مرغ دران دام طپیدم همه شب

هین خمش باش که از نور محبت دری

بیهای دل و جانش بخریدم همه شب



در هوایت بیقرارم روز و شب	سر ز پایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را همچو خودم مجنون کنم	روز و شب را کی گذارم روز و شب
جان و دل میخواستی از عاشقان	جان و دل را می سپارم روز و شب
تا نیایم آنچه در مغز منست	یک زمانی سر نخارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد	گاه چنگم گاه تارم روز و شب
میزنی تو زخمه و بر میرود	تا بگردون زیر وزارم روز و شب
ساقی کردی بشر را چل صبح	زان خمیر اندر خمارم روز و شب
ای مہار عاشقان در دست تو	در میان این قطارم روز و شب
میکشم مستانه بارت بی خبر	همچو اشتر زیر بارم روز و شب

جان روز و جان شب ای جان توئی ز انتظارم ز انتظارم روز و شب
تا نه بگشائی بقندت روزه ام تا قیامت روز دارم روز و شب
چون زخوان فضل روزه بشکنم عید باشد روز گارم روز و شب
تا بسالی نیستم موقوف عید با مه نو عید دارم روز و شب
زان شبی کم وعده دادی روز وصل روز و شب رامیشمارم روز و شب
بسکه کشت مهر جانم تشنه است زابر دیده اشکبارم روز و شب

شمس تبریزی توئی اندر دلم
هم قرین یار و غارم روز و شب



آن آفتاب خاور مهمان ماست امشب
قرص سپهر گردون درخوان ماست امشب
از آسمان جانان نازل شده است قرآن
آیات قاب قوسین درشان ماست امشب
مارا براق همت زان سوی عرش بردند
صحرای کوی رحلت میدان ماست امشب
دستی بزن که ما را در سر فتاد شوری
پائی بکوب، برجه جولان ماست امشب
ای مطربان خوش گو اسرار عشق بر گو
تا در سماع آئیم دستان ماست امشب

چون شیر در میان رو مگریز همچو روبه
 زیرا که گاو گردد قربان ماست امشب
 ترشی مکن چوسر که چون شهد باش شیرین
 قند و نبات و شکر دکان ماست امشب
 لعلی که در بدخشان هرگز نشد در افشان
 بی رنج و غصه آسان در کان ماست امشب
 گرتو دلیل این را پرسی ز شمس تبریز
 صحرای کوی وحدت برهان ماست امشب



چونکه در آئیم بغوغای شب	گرد بر آریم ز دریای شب
شب تتق شاهد غیبی بود	روز کجا باشد همتای شب
خواب بخواهد بگریزد خواب	زانکه ندیدست تماشای شب
بس دل پر نور بسی جان پاک	مشتعل و بندۀ مولای شب
پیش تو شب هست چو دیک سیاه	چون نه چشیدی تونز حلوائی شب
راه دراز است برانیم تیز	ما بدوازا و بپنای شب
دست مرا بستان شب از کسب و کار	تا به سحر دست من و پای شب
روز اگر مکسب و سودا گریست	ذوق دگر دارد سودای شب

مفخر تبریز توئی شمس دین

حسرت روزی و تمنای شب



مرد خدا سیر بود بی کباب	مرد خدا مست بود بی شراب
مرد خدا را نبود خورد و خواب	مرد خدا واله و حیران بود
مرد خدا نیست ز نار و ز آب	مرد خدا نیست ز خاک و ز باد
مرد خدا گنج بود در خراب	مرد خدا شاه بود زیر دلخ
مرد خدا نیست رهین ثواب	مرد خدا قبله طاعت بود
مرد خدا را چه خطا چه صواب	مرد خدا زان سو کفرست و دین
مرد خدا نیست فقیه از کتاب	مرد خدا عالم از حق بود
مرد خدا بارد در بی سحاب	مرد خدا بحر بود بیکران
مرد خدا دارد صد آفتاب	مرد خدا دارد صد چرخ و ماه
مرد خدا دارد عار از رکاب	مرد خدا گشت سوار عدم

مرد خدا نیست نهان شمس دین

مرد خدا را تو بجوی و بیاب



چشم بگشا و جمله را دریاب	چشمها و نمیشود از خواب
چشم در چشم خانه چون سیماب	بنگر آخر که بیقرار شده است
چون ستاره میانه مهتاب	گشت شب دیرو خلق افتادند
از می خواب هر دو گشت خراب	هم سیاهی و هم سپیدی چشم
گرد بنشست بر همه اسباب	جمله اندیشها چو برگ بریخت

عقل شد گوشه و می گوید عقل اگر آن تست هین دریاب
بنگی شب نگر که چون داده است جمله خلق را ز این بنگ آب
چشم در عین غبن افتاده است کار بگذشت از سؤال و جواب
آن سواران تیز اندیشه همه ماندند چون خران بخلاب (۱)

شمس تبریز جان من افزود

ای عجب جان مرو بشتاب



از اول امروز حریفان خرابات
مهمان تواند ای شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست بگو روز سعادت
وین قبله دل کیست بگو جان خرابات
هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست
کو هست شب و روز بفرمان خرابات
صد زهره ز اسرار باواز درآید
کز ابر بر آ ای مه تابان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم
چون زنده شدیم از لب و دندان خرابات
بر گاو نهد رخت و بعشق آید جان مست
کین رخت گرو کن بر دربان خرابات

هر جا که به شمس الحق تبریز دهد جان
او کافر عشق است و مسلمان خرابات



بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
سر مست همی تاخت بیزار مرا یافت
پنهان شدم آن نرگس مخمور مرا دید
بگریختم از خانه خمار مرا یافت
ای مژده که آن غمزه غماز مرا جست
وی بخت که آن طره طرار مرا یافت
گفتم که در انبوهی شهرم که بیابد
آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت
از خون من آثار بهر راه چکیدست
اندر پی من بود به آثار مرا یافت
بگریختم چیست چو زوجان نبرد کس
پنهان شدنم چیست چو صدمبار مرا یافت
دستار (۱) ربود از سر مستان بگروگان
دستار برد کو سر و دستار مرا یافت
من از کف پا خار همی کردم بیرون
آن سرو دوصد گلشن و گلزار مرا یافت

از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند
 آن بلبل و آن نادره تکرار مرا یافت
 چون آهو زان شیر رمیدم به بیابان
 آن شیر گه صید بکسار مرا یافت
 آنکس که بگردون رود و گیرد آهو
 با صبر و تأنی (۱) و بهنجار مرا یافت
 در کام من است او من اندر تک دریا
 صیاد بسر رشته جرار مرا یافت
 جامی که برد از دلم آزار بمن داد
 آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
 زین جان گران جان سبکی کرد و ببرید
 کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت
 امروز نه هوشست و نه گفتار و نه گوشت
 کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت
 شمس الحق تبریز چو بگشود نظرا
 در روشنی دیده دیدار مرا یافت



بیایید بیایید که گلزار دمیدمست
 بیایید بیایید که دلداری رسیده است

بیائید بیکبار همه جان و جهان را
 بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیدست
 بران زشت بخندید که از یار بماندست
 بران یار بگریید که از یار بریدست
 همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد
 که دیوانه دگر باز بزنجیر رسیدست
 بکوید دهلها و دگر هیچ مگوئید
 چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیدست
 چه روزست چه روزست چنین روز قیامت
 مگر نامه اعمال ز آفاق بریدست
 خمش باش خمش باش مکن فاش مکن فاش
 مخور غوره و مفشار که انگور رسیدست



در آئید در آئید بمیدان خرابات
 مترسید مترسید ز هجران خرابات
 شهنشاه شهنشاه یکی بزم نهادست
 بگوئید بگوئید برندان خرابات
 همه مست در آئید درین قصر در آئید
 که سلطان سلاطین شده مهمان خرابات

همه مست و خرابید و همه دیده پر آید
 چو خورشید بتابید بر ایوان خرابات
 در آئید در آئید مترسید مترسید
 گنهار ببخشند بسطان خرابات
 و آن خواجه وفا کرده در دوا کرد
 گنهار روا کرد سلیمان خرابات
 زهی امر رهائی زهی بزم خدائی
 زهی صحبت شاهی و زهی جان خرابات
 زهی مفخر تبریز زهی شمس شکر ریز
 که بر راند فرس (۱) را بر ایوان خرابات



به بستی چشم یعنی وقت خواب است
 نه خوابست آن حریفان را جواب است
 تو میدانی که ما چندان نپائیم
 و لیکن چشم مست را شتاب است
 جفا میکند جفایت جمله لطف است
 خطا میکند خطای تو صواب است
 تو چشم آتشین در خواب میکنی
 که ما را چشم دل بر آب و تاب است

بسی سرها ربوده چشم ساقی
 بشمشیری که آن یکقطره آب است
 عجب که چشم ما دریای خونست
 که عالمها ز موج او خراب است
 گهی خونریز و گه عیسی وقتست
 گهی ساقی و گه عین شراب است
 یکی گوید که آن از عشق ساقیست
 یکی گوید که از فعل شراب است
 همی دانیم ما کز مطبخ دل
 سراسر شهر پر بوی کباب است
 نمیدانیم ما کز خون عاشق
 چولالستان رخ مستان خضاب است
 همی دانیم کاندید غیب شاهی است
 که رویش آفتاب آفتاب است
 همی دانیم کاندید شب یقین است
 که بر رخسار خوش مه نقاب است
 دهان بر بند چون غواص دریا
 که امن ماهیان در زیر آب است
 ز شمس الدین تبریز است جمله
 که سبز و سرخ یار از ماهتاب است



درین خانه کثری ایدل گهی راست
 برو بیرون که خانه خانه ماست
 چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد
 برو آنجا که نه گرما نه سرماست
 مرا خواهی چو شب مستور داری
 منم روز و همیشه روز رسواست
 تو میرآبی که بر جو حکم داری
 بجو اندر نگنجد جان که دریاست
 تو پرو بال داری مرغ واری
 به پرو و بال مردان را چه پرواست
 نجس در جوی ما آب زلال است
 مگس در دوغ ما بازاست و عنقااست
 صلا ای آفتاب لا مکانی
 که ذره ذره از تابش ثریاست
 بحمدالله بعشق او بجستیم
 ازین تنگی که محراب و چلیپاست (۱)
 دهل برگیر و در بازار میزن
 ندا میکن که یوسف خوب سیماست

دریدم پرده ناموس و سالوس

که جان من ز جان خویش برخاست

هلا مستم ز عشق شمس تبریز

که جام عشق او بهتر ز صهباست (۱)



درون سینه ام سودای عشقت	میان جان من دریای عشقت
هزاران چشمه جوشانست در دل	که هر يك رسته از سودای عشقت
که بحر و گوهر و در و صدف نیز	ز جان هر يك بدل سودای عشقت
هر آن پنهان و پیدا را که دیدی	هم از پنهان هم از پیدای عشقت
برون پرده این غوغا از آن است	که در پرده درون غوغای عشقت
هزاران عاشق اندر پای عشقت	و عشق افتاده اندر پای عشقت
دلی کز دی و از فردا گند کرد	همه خود دی و هم فردای عشقت
گراو را مست بینی گردی هشیار	که جانش مست از صهبای عشقت

دلت را تا نخوانی تنگ خاطر

که او در عرصه پهنای عشقت



طبيب درد بيدرمان کدامست	رفیق راه بی پایان کدامست
اگر عقلست پس دیوانگی چیست	و گر جانست پس جانان کدامست
چراغ عالم افروز مخلد (۲)	که نی کفرست و نه ایمان کدامست

پر از دراست بحر لایزالی (۱) درونش گوهر انسان کدامست
 خرد عاجز شد و هم فکر عاجز که سرکش کیست سرگردان کدامست
 بت موزون به بتخانه بسی جست که موزونات رامیزان کدامست
 چه قبله کرده این گفتگو را
 طلب کن درس خاموشان کدامست



همه عالم خیال اندر خیال است
 وجودی جز وجود حق محال است
 کسی ناقص مدان در کار خانه
 که ناقص نیز از اهل کمال است
 جمالش در جمالست از بدانی
 جمال او همیشه در جلال است
 ز عالم ره توان بردن بمقصود
 که عالم آن حقیقت را مثال است
 بچشم تشنگان اندر بیابان
 اگر چه شور آب آید خیال است
 مرا خود نیستی از فرجامست
 سما را گر ازین معنی ملال است

حقیقت آفتاب است و تو سایه
 ز سر خورشید سایه در زوال است
 ترا گر چه بعالم سایه هست
 ترا پیوسته لیکن پایمال است
 چو يك دانه بزیر خاك افتد
 گهی بارست و گه برک و نهال است
 بخود نسبت کنی فعل خدا را
 ازین فعلت همیشه انفعال است
 همیشه شمس تا بوده است و باشد
 خراب و مست از جام جمال است



هوای عشق جانان در سر ماست
 جمال گلشن جان منظر ماست
 دلارامی که بردت از دل آرام
 بکام دل چو جان اندر بر ماست
 شرابی را که جانم مست آنست
 بهشیاران بگو در ساغر ماست
 ز جام عشق هر کو جرعه یافت
 فتاده همچو ما در کوثر ماست

بما بیداد اگر آرد ستمگر
 جواب داد ما بر داور ماست
 ز ما ناید دل آزاری درین ره
 که آزادی درون درد سر ماست
 بیا و رسم یاری بر مینداز
 میوشان رخ که آن مه درخور ماست
 بیا و روی شمس ما نظر کن
 گرت میل جمال دلبر ماست



ای خواجه گرت مراد یارست	سرگشته مشو که در کنارست
هر در چه زنی بجست وجویش	از دل طلبش که یار غارست
ورزانکه جزاوت مقصدی هست	آن چیست جزا و که در شمارست
چون اصل عدد بجزیکی نیست	چشمان زدویت بر چهارست
مپسند جز او بدوستاری	کس نیست جزا و که دوستدارست
یاران همه مست و خواجه هشیار	عمرت بجهان مگر دوبارست

دریاب چو شمس حاصل عمر

زنهار که عمر در گزارست



آمد ساقی پیاله در دست	خود باده شد و پیاله بشکست
اول چو صلاهی باده در داد	ارواح شدند جمله سرمست

ز ارواح بدل رسید فیضی	دل نیز فتاد و رفت از دست
یک شبنم زان محیط برخاست	بر گلشن کائنات بنشست
آن نیز بجذبۀ ز خورشید	هم باز باصل خویش پیوست
خوشوقت کسی که درره عشق	چون شمس ز ماسواه بگذشت
در ذات وصفات حق نهان شد	از ذات صفات خویش وارست
آن نیره جان ندارد اشراق	یک ذره ز هستی تو تا هست
بر بحر حقیقه الحائق	از مستی خود فکنده اوشت
برخیز که با وجود هستی	طرفی نتوان زعشق بر بست

بنشین و بجوی تا بیابی

در ملک وجود خویش پیوست



هر که جان در طلب یار نیازد خامست

وانکه کامی جز ازو می طلبد ناکامست

چشم سر وانکند باز بکونین محب

ور کند در صف عشاق مجرد خامست

دل مده در طلب جاه که چاهیت عمیق

بگندای دوست که این منزل نافر جامست

بگند از هستی خود زانکه درین راه خطر

از تو وهستی تو هر طرفی صد دامست

غیر آغاز تصور مکن انجام ترا
هست آغاز تو آنجا که ترا انجامست
چند از حالت رندان خرابات مغان
شرح حالت بگمان در خور این افهامست
زاهد غره بقدر ار برود این منزل
حال او چون مثل مست و کنار بامست
شد دلم بسته گیسویش در عالم عشق
نیست این بردل من خاص که امر عامست
شمس تا باز شود شمع صفت در قدمش
روزها مردن و شب سوختنش ناکامست



دل-ما هر نفسی صید کمان ابروئیست
هر زمانش هوسی دیگر و خاطر سوئیست
نیست يك ذره ذرات ز مهرش خالی
هر گلی را ز گلستان وصالش بوئیست
دل آن نیست که در کعبه نشیند پیوست
در خرابات مغان نیز دلم را کوئیست
در دو آئینه بیک وجه نگردد ظاهر
بهر آئینه آن آینه رو را روئیست

در میان رخ آن مهوش و چشم دل من
 حائل نیست و گر هست همین یک موئیست
 هر دم آن دلبر عیار چو خوئی دارد
 دل ما را هم از او نیست که هر دم خوئیست
 ذره نیست که از مهر تو اش نیست نشان
 هر دل خسته از آن صید کمان ابروئیست
 ماه رویان چو همه مظهر آن مه رویند
 شمس هر لحظه از آن شیفته مهروئیست



اینچنین تابنده جان مهمان کیست
 ما شدیم از دست این دستان کیست
 جان حیاتی داده کوه و دشت را
 ای خدایا ای خدایا جان کیست
 شاخ گل از بلبلان گویا ترست
 سر و رقصان گشت کین بستان کیست
 یاسمین گفتا نگوئی یاسمن
 اینچنین نرگس ز نرگسدان کیست
 چون بگفتم یاسمن خندید و گفت
 بیخودم من می ندانم کان کیست

چرخ ازرق پوش و روشن دل عجب
 روز و شب سرمست و سرگردان کیست
 ماه همچون عاشقان اندر پیش
 لاغر و فربه شده حیران کیست
 چرخ گردون کرد ساغرهای خاص
 چرخ کی داند که او گردان کیست
 ابر غمگین در غم و اندیشه است
 سر بر آتش ای عجب گریان کیست
 میدود چون گوی زرین آفتاب
 ای عجب اندر خم چو گان کیست
 جمله حیرانند و سرگردان عشق
 ای عجب این عشق سرگردان کیست
 جمله مهمانند در عالم ولیک
 کم کسی داند که او مهمان کیست
 جمله عالم همه جویان عشق
 عشق می داند که او جویان کیست
 نرگس چشم بتان ره می زند
 آب این نرگس ز نرگسدان کیست
 سیب را بو کرد موسی جان بداد
 باز جو کان سیب از بستان کیست

هر يکي دستک زند کاي جان من
 آنکه دستک ميزند او جان کيست
 شمس تبريزي گشادست اين گره
 اي عجب اين قدرت امکان کيست
 جمله گلها مي بخندد در چمن
 بازگو کين قدرت احسان کيست
 اين چه باغست اينکه جنت مست اوست
 اين بنقشه سوسن و ريحان کيست
 هر زر ما هر زمان مهري نوست
 تا بدانند زر که او از کان کيست
 درد هم از درد او پيسان شده
 کاي عجب اين درد بيدرمان کيست



اي دريغا خواجه مرگ انديش نيست
 عمر خواجه غير يکدم بيش نيست
 غره سيم و زرست و ملک و جاه
 التفاتش هيچ بر درویش نيست
 صورت آرايست آن صورت پرست
 مي کند دعوي ولي معنیش نيست

خواجه نوشانوش میگوید بگو

هیچ نوشی در جهان بی نیش نیست
ما کنون رفتیم یک یک میرسند
نیست کس کین منزلش در پیش نیست



آنکه هر صامت بذکرش ناطقست
باطنش معشوق و ظاهر عاشقست
روز روشن شد برویش کائنات
چند خفتی باز صبح صادقست
آنکه خسرو بود شیرین است کیز
کیست عذرا آنکه نامش وامق است
شاهد جان را جز او مشهود نیست
خود کدام آئینه او را لائق است
دل که از تاب غمش فاروق شد
در میان نور و ظلمت فارقت
در جهان عاشقان دل چون سماست
پرتو انوار جانان طارق (۱) است

تا گدای کوی جانان گشت شمس
بر همه شاهان عالم فائق است



باده نوشیدن بکام جان خوشست
جان فشاندن بر رخ جانان خوشست
لب نهادن بر لب جانان بکام
روی برویش درین دوران خوشست
با گل رویش گلستان بس نکوست
بی گل رویش چه در زندان خوشست
راز گفتن که بآبرو که به چشم
دوست را با عاشقان پنهان خوشست
پیش رویش در بهار بوستان
های و هوی و نعره مستان خوشست
بامدادان در چمن مست و خراب
با صفیر بلبل خوشخوان خوشست
سر نهادن در خرابات مغان
با دو سه آشفته حیران خوشست
جام بر کف باده در سر همچو شمس
زندگانی روز و شب زینسان خوشست



جان ما امشب بر جانان ماست	یار ما در غار دل مهمان ماست
پادشاهانیم و ما را ملک هاست	لاجرم لاف گدایی زان ماست
حکم حکم ما و ملکش ملک ما	در سرای سلطنت سلطان ماست
صد چو. قیصر پاسبان بام من	صد چو خاقان چاکر دربان ماست
حور و رضوان بنده و چاکر صفت	شاخ طوبی هیمة دکان ماست
هر پریشانی که هست اندر جهان	از سر زلف عبیر افشان ماست
بر فراز گنبد نیلوفری	صدهزاران ساله ره ایوان ماست
هر کجادر دیست ما را بردل است	هر کجازخمی است آن بر جان ماست
اسب همت را چو در زین آوریم	هر دو عالم گوشه میدان ماست
هر دو عالم پیش ما ویرانه ایست	همچو گلخن (۱) عشق او در جان ماست
گر دو صدسو تیر باران میکنند	همت پیران ما خفتان (۲) ماست
دیده یعقوب نابینا شده	در فراق یوسف کنعان ماست
کوس دولت می زند بر بام ما	چار رکن دهر در فرمان ماست
گرچه در صورت گدائی مفلسیم	گنج معنی در دل ویران ماست

خوب گفתי شاه شمس الدین سخن

آن دو چشم جادوت فتان ماست



شاه ما شاه است و نامش مرتضاست در دو عالم شاه ما شیر خداست
 شاه ما را بر همه شاهان شی است شاه ما بر جمله شاهان پادشاست
 غیر او دیگر تو خود شاهی مدان غیر حق بر هر کهمی نازی خطاست
 شاه ما آن شه که نامش حیدرست بر همه شاهان یقین فرمان رواست
 چند گوئی تو ز شاهان مجاز که بدانی شاه شاهان شاه ماست
 شاه شاهان جهان از ما طلب شاه جن و انس و شاه اولیاست
 گنج حق در سینه آن شاه دان باب علمش گرهمی خوانم رواست
 شاه سلطانان عالم چون علی است یادگار مصطفی با صفاست
 مصطفی را غیر او همدم نبود در حقیقت رازدار مصطفی است
 جمله شاهان عالم سر به سر بر در این شاه ماهم چون گداست
 دو چراغند و از ایشان یک شعاع نورایشان کی زیکدیگر جداست
 آن که در قرآن سراسر مدح او هست خاصه زینتش درهل اتی است
 شمس تبریزی تو حق دانسته جان ما با مصطفی و مرتضاست
 مصطفی و مرتضی هر دو یکیست تا نگوئی تو زیکدیگر جداست
 گر جدا دانی علی از مصطفی دشمن جانت خدای کبریاست

اهل بینش جملگی خود برحق اند

چشمه نورش علی مرتضاست



عاشقان را جستجو از خویش نیست

در جهان جوینده جز او بیش نیست

این جهان و آن جهان يك گوهر است

در حقیقت کفر و دین و کیش نیست

ای دمت عیسی دم از دوری مزین

من غلام آنکه دور اندیش نیست

گر بگوئی پس روم نی پس مرو

ور بگوئی پیش نی ره پیش نیست

دست بگشا دامن خود را بگیر

مرهم این ریش جز این ریش نیست

جزو درویشند جمله نیک و بد

هر که نبود او چنین درویش نیست

هر که از جا رفت جای او دلست

همچو دل اندر جهان جائیش نیست

کوس سلطانی زند در ملك فقر

کوز گنج معنوی درویش نیست



عاشقان را قبله دیدار آمدست گرچه در ره قبله بسیار آمدست

هر کسی را قبله دیگر شدست قبله ما در گه یار آمدست

عاشقان را نیست فخر و عار ازو عاشقی بی فخر و بی عار آمدست

در دل دلدار مقبل او بود کز وجود خویش بیزار آمدست

شمس تبریزی همه گفتار تو
در حقیقت در شهوار آمدست



جنت الفردوس اعلی کوی تست	شادی هر دو جهان باروی تست
ای بسی سرها که شد خاک رخت	وین همه در گردن و کیسوی تست
باغ حسن ماه رویان را همه	آب لطف و دلبری از جوی تست
در بهاران میل خاطرها به گل	که گهی گر هست هم بر بوی تست
وانکه از چشم بتان دل می برد	چون بدیدم نر گس جادوی تست
عین ما و جمله اعیان عین تو	جان ما پیوسته با ابروی تست
صد قیامت خیزدم در هر نفس	وین همه از قامت دلجوی تست
گرچه دارم میلها سوی بتان	لیک میدانی که میل سوی تست

شمس گرچه بر گذشت از نه فلک
کمترین گردی ز خاک کوی تست



یک نفس بی یار نتوانم نشست	بی رخ دلداری نتوانم نشست
از سرمی می نخواهم خاستن	یک زمان هشیار نتوانم نشست
نور چشمم اوست من بی نور چشم	روی با دیوار نتوانم نشست
دیده را خواهم بنورش بر فروخت	یک نفس بی یار نتوانم نشست
دست بیخارم بگل چون میرسد	دوستان با خار نتوانم نشست
من که از اطوار بیرون جسته ام	با چنین اطوار نتوانم نشست
منکه دایم بلبل جان بوده ام	بی گل و گلزار نتوانم نشست
بار در کویش بترک جان دهند	جان من بی بار نتوانم نشست

کار من پیوسته چون بیکار تست	بیش ازین بیکار نتوانم نشست
هر نفس خواهم تجلی دگر	زانکه بی انوار نتوانم نشست
زانکه یکدم در جهان جسم و جان	بی غم آن یار نتوانم نشست
شمس را هر لحظه میگوید بلند	بی اولی الابصار نتوانم نشست

من هوای یار دارم بیش ازین

در غم اغیار نتوانم نشست



در دل و جان خانه کردی عاقبت	هر دو را ویرانه کردی عاقبت
آمدی کاش درین عالم زنی	وانگشتی تا نه کردی عاقبت
ای ز عشقت عالمی ویران شده	قصد این ویرانه کردی عاقبت
من ترا مشغول می کردم دلا	یاد آن افسانه کردی عاقبت
ای دل مجنون و از مجنون بتر	مردی مردانه کردی عاقبت
عشق را بی خویش بردی در حرم	عقل را بیگانه کردی عاقبت
دانه بیچاره بودم زیر خاک	دانه را صد دانه کردی عاقبت
دانه را باغ و بستان ساختی	خاک را کاشانه کردی عاقبت
شمع عالم بود عقل چاره گر	شمع را پروانه کردی عاقبت
یکسرم اینسوست دیگر سوی دوست	دو سرم چون شانه کردی عاقبت
کاسه سر از تو پر بود و تهی	کاسه را پیمانه کردی عاقبت
جان جان داران سرکش را بعلم	عاشق جانانه کردی عاقبت

شمس تبریزی که مر هر ذره را

روشن و فرزانه کردی عاقبت



هم قرین بت زیبا خو شکست من نشستم که همین جا خوشکست
مطرب و یار من و شمع و شراب این چنین عیش مهنا خوشکست
من و تو هیچ ازینجا نرویم پهلوی شکر و حلوا خوشکست
خجلست از رخ یارم گل تر با چنین چهره زیبا خوشکست
هر صبحی ز جمالش مستم خاصه امروز که باما خوشکست
بجهم حلقه زلفش گیرم که در آن حلقه تماشا خوشکست

لحظه نیز خموشی جوئیم
نوبنو گفت مواسا خوشکست



باز در آمد بزم مجلسیان دوست دوست
گر چه غلط می دهد نیست غلط اوست اوست
گاه خوشی خوش شود گه همه آتش شود
بعیبهای عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفاوی کند پشت بما کی کند
پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
پوست رها کن چو مار سر تو بر آور ز غار
مغز نداری مگر تا کی ازین پوست پوست
هر که بجهد تمام در هوس ماست ماست
هر که چوسیل روان در طلب جوست جوست

از هوس روی او باغ پر از بلبل است
 وز گل رخسار او مغز پر از پوست پوست
 دنی فانی گزار ای پسر گلهزار
 کوچه عیسی گزین خانه درین کوست کوست
 مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود
 کز غم عشق این تنم بر مثل موست موست



کوی خرابات عشق گر تو بدانی کجاست
 کعبه فرامش کنی قبله تو گوئی هب است
 کعبه ندارد خبر قبله ندارد اثر
 در گذر از هر دو گر روی دلت با خداست
 ساقی روز ازل داد شراب الست
 مستی آن تا ابد در سر مخمور ماست
 مستی ما از می است مستی می از ویست
 چون که همه خود ویست چون و چرایش چراست
 ای دل اگر عاشقی خیز و ره خویش گیر
 زانکه توئی با خودی این همه عین خطاست
 ترک مناجات گیر رو بخرابات آر
 پیر خرابات را بین که چه خوش با صفاست

روز مناجاتیان بگسل اگر عاشقی
زانکه همه کارشان زرق (۱) و فسون و ریاست
اهل خرابات را راست بود راهشان
زود بمنزل رسد هر که رود راه راست
مفخر تبریزیان شمس حق و دین یقین
از همه سهوی بری وز همه عیبی جداست



آنکه نهان می رود ای عجب آن جان کیست
سخت روان می رود سرو خرامان کیست
حلقه آن زلف او سلسله پای کیست
جعد چلیپه (۲) و شش آفت ایمان کیست
در دل ما صورتیست ای عجب نقاش کیست
وین همه بوهای خوش بوی گلستان کیست
دیده ام آن شاه را آن شه آگاه را
گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست
چون سخن من شنید گفت بخاصان خویش
کین همه درد از کجا حال پریشان کیست
عقل روان سو بسو روح دوان کو بکو
دل همه در جست و جو یارب جویان کیست

دل چه نهی بر جهان باش درو میهمان
 بنده او شو که او داند میهمان کیست
 در دل من دارو گیر هست دو صد شاه و میر
 این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست
 عرصه دل بیکران گم شده در وی جهان
 ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست
 غم چه کند با کسی داند غم گر کجاست
 شادابد گشت آنک داند شادان کیست
 ای زده لاف کرم گفته که من محسنم
 مرگ تو گوید ترا کین همه احسان کیست
 آندم کین دوستان با تو دگرگون شوند
 پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست
 نقد سخن را بمان سکه سلطان بجوی
 کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست
 شاه جهان شمس دین کاشف حق الیقین
 چون نظر مایه کیست این همه اعیان کیست



در ره عشاق او مست شدن واجبت
 وز می مستان عشق هست شدن واجبت

چونکه بنوشی شراب دور شوی از عذاب
 از خودا گر عاقلست خست شدن واجبست
 باده معنی بنوش از خم روح الحیات
 هفتۀ از دست او مست شدن واجبست
 دل بشد از دست ما بو که بیاید دگر
 از پی دست حبیب دست شدن واجبست
 مفخر تبریز را گر بنظر بنگری
 پیش بلندی او پست شدن واجبست



امروز روز نوبت دیدار دلبرست
 امروز روز طالع خورشید اکبرست
 دی یار قهر باره و خونخواره بودلیک
 امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
 از حور و ماه و روح و پری هیچ دمزن
 کاینها باو نمانند او چیز دیگرست
 هر کس که دید چهره او و نشد خراب
 او آدمی نباشد خود سنگ مرمرست
 هر مؤمنی که ز آتش او بیخبر نشد
 در چشم صادقان ره عشق کافرست

ای آنکه باده‌های لبش راتو منکری
 در چشم من نگر کد پراز می چوسا غرست
 زد حلقه روح قدس و مه من بگفت کیست
 آواز داد او که کمین بنده بر درست
 گفتا که باتو کیست بگفتا که عشق تو
 گفتا که جاست عشق بگفت اندرین سرست
 ای سیمبر بمن نظرت کن ز کات حسن
 کین چشم من پراز درو مر جان و رخ ز رست
 گفت از شکاف در تو بمن در نگر از انک
 دستیم بر در تو و دستیم بر سر است
 گفتا که ذره ذره جهان عاشق من اند
 ر و رو که این متاع بر ما محقرست
 پیش آچو شمس مفخر تبریز شاه عشق
 کاین قصه پر آتش از حرف بر ترست



ای آرزوی جانم از ما سلام بادت	ای راحت روانم از ما سلام بادت
ای یار بر گزیده و زیار خود بریده	ای نور هر دو دیده از ما سلام بادت
ای آفتاب تابان وی عالم از تو چون جان	رویت ز من متابان از ما سلام بادت
ای مفخر زمانه اندر جهان یگانه	کردی ز من کرانه از ما سلام بادت

ای لطف لایزالی در غایت کمالی پوشیده در خیالی از ما سلام بادت
تبریز دل خرابست و روم جگر کبابست گریه بامنت عتابست از ما سلام بادت
ای باد عنبرین بو گریه بگندری بدان کو
در گوش شمس دین گو از ما سلام بادت



ای جان برون نیامده جانانت آرزوست
زنار ناگسسته و ایمانت آرزوست
بر در گهی که نوبت هبلی همی زنند
موری نه و ملک سلیمان آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود
شهر جبرئیل مگس رانت آرزوست
چون کودکان خرد که دامان کنند پر
بر نی سوار گشته و میدان آرزوست
از آب و از گل تو چه ابلیس ننگ داشت
سغراق (۱) خاص مستانت آرزوست
در ضرب خانه لمن الملك کردگار
زر نیستی و سکه سلطانت آرزوست
ور هیچ نوع خدمت مردی نکرده
وانگاه راه خدمت مردانت آرزوست

اندر مقام شهر که جلا و جمله لاست
الا الله ووقایق (۱) رحمانت آرزوست
خاموش کن که کار تو آسان کننده اوست
دامان او بگیر اگر آنت آرزوست
فرعون وار لاف خدائی همیزنی
وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست



بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت
شمع و شراب مجلس ماچاشنی نداشت
شب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود
در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت
ای آنکه ایمنست جهان در پناه تو
مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت
کبر و منی خلق حجاب تو میشوند
در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت
دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو
سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت
در وصف شمس دین همدا لکن شدند لیک
نطق حقیقت ازلی الکنی نداشت



بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
 بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
 ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر
 کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
 بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
 باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
 گفתי ز ناز بیش مرنجان مرا برو
 آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
 وان لب گزیدنت که برو شه بخانه هست
 وان ناز کبر و تندی دربانم آرزوست
 در دست هر که هست ز خوبی قراضها (۱) است
 آن معدن ملاححت و آن کانم آرزوست
 ای باد خوش که از چمن عشق می‌وزی
 بن من بوز که مژده ریحانم آرزوست
 این نان و آب چرخ چو سیلیست بی‌وفا
 من ماهی و نهنگم و عمانم آرزوست

۱- خرده ریز - چیز شکسته - ریزه‌های فلز که هنگام بریدن

یعقوب وار وا اسفا همی زنم
 دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
 والله که شهر بی تو مرا حبس می شود
 آوارگی بکوه و بیابانم آرزوست
 هر چند مفلسم نه پذیرم عقیق خرد
 کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
 زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول
 آن های و هوی نعره مستانم آرزوست
 يك دست جام باده و يك دست زلف یار
 رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
 زین همراهان سست عناصر دلم گرفت
 شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
 جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
 آن نور دست موسی عمرانم آرزوست
 دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
 کز دیو و ددملولم و انسانم آرزوست
 گفتند یافت می نشود جسته ایم ما
 گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
 گویا ترم ز بلبل اما ز رشك عام
 مهریست بر دهانم و افغانم آرزوست

چون کار من گذشت زهر آرزوی و آز
از کون وز مکان بی ارکانم آرزوست
پنهان ز دیده‌ها و خمد دیده‌ها ازوست
آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
گوشم شنید قصه ایمان و مست شد
کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست
آن لطفهای زخمه رحمانم آرزوست
می‌گوید آن رباب که مردم ز انتظار
دست و کنار و نغمه و الحانم آرزوست
ای مطرب ظریف تو باقی این غزل
زینسان همی شمار که زینسانم آرزوست
مخمور کن مرا و پراکنده گوی ساز
گر ذوق نکته‌های پریشانم آرزوست
ای ظاهرم کباب و نهانم خراب تو
آن ظاهرم که ظاهر پنهانم آرزوست
تو حاضری و من بتماشای جان روم
پس در بهشت خلد بیابانم آرزوست
ما بی تو آن نداریم ای شه صلاح دین
خود جز تو آن که دارد باز آنم آرزوست

بنمای شمس مفخر تبریز روز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست



دیدم پری رخی بره و رهگذار مست
چشمش بخواب میشده اندر خمار مست
گفتم که ای صنم همه مستان عشق تو
در گوشها نشسته و در انتظار مست
چندین هزار عاشق سرگشته در ره است
ما نیز در میانه چندین هزار مست
دلبر جواب داد که بی‌پیم و بی‌زری
مفلس کجا رسد بیر غمگسار مست
گفتم که زر ندارم جان را فدا کنم
هان جان من فدای تو ای گل‌عذار مست
در سایه درخت انارم فرو نشاند
دیدم که لاله مست و چمن مست و یار مست
هر کو نه عاشقست و نه مستست و عاقلست
عاقل کجا رسد بیر آن نگار مست
ای دل خموش باده صافی تو نوش کن
تا مر ترا برند ازین بر دیار مست



سریر سلطنت و بارگاه شاه یکیست
بهر طرف مرو ای که دل پناه یکیست
مگرد گرد دراین و آن و یکدل شو
یکی شناس و یکی دان گرتاله یکیست
مکن تردد ضایع بیارگاه ملوک
نظر غلط مکن ای دل که بارگاه یکیست
سریر سلطنت خسروی طلب کانجا
بگاہ جود بر او گدا و شاه یکیست
فروغ مهر رخس تافت از دریچه کون
زهر دریچه که بینم فروغ ماه یکیست
سری که خاک درش افسر است آن سردا
خمول و کم بهلی و علو و جاه یکیست
چه باشد اربکرم بگندی ز کرده شمس
که بر در کرم طاعت و گناه یکیست



فروغ مهر رخس در درون خانه ماست
دری که مقصد کلیست در خزانه ماست
در یتیم که کونین بر نتابیدش
نشسته در دل دریای بیکرانه ماست

دلم که مخزن نقد صفای لم یزلیست
ز لطف و مرحمت دلبر یگانه ماست
دل بتان جهان کارزوی عاشقند
بدام زلف دلاویز دلبرانه ماست
هر آنچه در صور مختلف پدید آید
به بین بچشم ارادت کزان نشانه ماست
منم که آینه روی شاهد جانم
جمال یار در آئینه شانه ماست
زبانۀ که زند شعله آتش شوقش
کند کباب دل عاشقان زبانۀ ماست
خروش ولولۀ کز جهان رسید ای شمس
بجان شنو که صدای خوش و ترانه ماست



کجاست آنکه دلم راهوای اوست کجاست
کجاست آنکه دوای درون خسته ماست
کجاست آنکه چو شمع بسوزد گریه فکند
برون ز رأی دل ماست تا دلش بچه راست
در آب و آتش اندر هوای او یارب
کجاست آنکه بخوا کم فکند زار کجاست

نسیم لطفش اگر چاره سازدم چه عجب
 که بوی پیرهن یوسف از قبیل دواست
 غریب و خسته و دور از دیار دلدارم
 قدم ز پرشش دل خستگان دریغ چراست
 ندارم از بر خود دور اگر کسی سهلست
 تورا ده بخودم دیگر اختیار تراست
 مطیع رأی و رضای توایم در همه حال
 و رای رأی و رضای تو عین رای خطاست
 علامت دل آزرده در جهان آنست
 که دائمش سر تسلیم بر زمین رضاست
 میبچ روی عنایت ز شمس کو همه عمر
 بجز توهیچ نجست و جز از رضات نخواست



مراز مدرسه عار و ز خانقه تنگست
 که بردلم دو جهان بی خیال او تنگست
 بکنج میکده گنج شراب لم یزلیست
 بصدر مدرسه بحث و خصومت و جنگست
 میان کوی خرابات و کنج زهد و صلاح
 بحکم بعد حقیقی هزار فرسنگ است

حدیث محتسبم کی بهوش باز آرد
 چنین که حال من امروز با دف و چنگست
 کجا ز نور تجلی حق خبر باشد
 ترا هر آینه معنوی پر از زنگست
 حکایت دل سرگشتگان بار غمش
 همان حکایت زیرین آسیا سنگست
 نبرد جان ز سر زلف کافرش دل شمس
 که زیر هر خم زلفش هزار نیرنگست



مگرد شیفته گرد جهان که یار کجاست
 بیا که دلبر ما بر سریر دل بر پاست
 و رای منزل ما و نیست مقصد دل
 ز منزلات جهانش چه جوئی از چپ و راست
 ز سر مبداء و حال و معاد واقف شو
 به بین که مبداء از کی و باز گشت چه جاست
 توئی خلاصه اعیان و زبده اکوان (۱)
 گداز سوز درونت ز فقر و فاقه چراست
 تو نور مهر و منیری و روشنست چو مهر
 که ذات عین صفاتست و مهر عین ضیاست

ز تنگنای خودی رخت سوی صحرا کش
که نور مهر رخس در خور تو آمد راست
منم که آینه در روی دلربای ویم
بیا در آینه بنگر گرت مراد خداست
هوای یار و دل زار و دیده خونبار
قرین خطه فتح و دلیل وصل بقاست
هوای یار گرت هست رومتاب از شمس
بآفتاب توان دید کآفتاب کجاست



ای زیگه خاسته سر مست مست	مست شرابی و شراب الست
عشق رسانید ترا همچو جام	از بر ما تا بر خود دست دست
هر گهری کان ز خزینه جداست	در دولب لعل تو آن هست هست
فاش شد آن راز که در نیمشب	زیر زبان گفته بدم پست پست
فاش شد این عشق تو بی قصد ما	بند بدرید ز دل جست جست
کرم خورد چوب و بروید ز چوب	عشق زمن رست چراخت خست
چون گل تو در دل من شمس دین	عشق ترا جان و دلم بست بست

شمس جهان مفخر تبریزیان
در دل و جان شاد در آمد نشست



باز رسیدیم ز میخانه مست	باز رهیدیم ز بالا و پست
جمله مستان خوش ورقصان شدند	دست زنیدای صنمان دست دست
ماهی و دریا همه مستی کنند	چونکه سر زلف تو افتاد شست
زیر و زبر گشت خرابات ما	خنب (۱) نگو نگشت قرا به شکست
پیر خرابات چو آن شور دید	بر لب بام آمد و از بام جست
جوش بر آورد یکی می کزو	هست شود نیست شود نیست هست
شیشه چو بشکست و به رسو بریخت	چند کف پای حریفان به خست
آنکه سر از پای نداند کجاست	مست فتادست بکوی الس
باده پرستان همه در عشتند	تن تن تن تن تن شوای تن پرست
هر که بنوشید می شمس دین	از خود و از هر دو جهان باز رست
شمس چو بنماید بر مارخان	باز رهیم از غم بالا و پست

شمس کجا هست و کجا نیست شمس

شمس حقست آنکه درین دل نشست



خیز که امروز جهان آن ماست	جان و جهان ساقی و مهمان ماست
در دل و در دیده دیو و پری	دبدبه فرّ سلیمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او	بنده بازیچه دستان ماست
بس نبود مصر ترا این شرف	این که شهنش یوسف کنعان ماست

خیز که فرمان ده جان و جهان از کرم امروز بفرمان ماست
 گلخن دنیا چه بود پیش ما گوی خور اندر خم چو گان ماست
 زهره و مهدف زن شادی ماست بلبل جان مست گلستان ماست
 شاه شهی بخش طرب ساز ماست یار پری روی پری خوان ماست
 آن ملک مفخر چو گان و گوی شکر که امروز بمیدان ماست
 آن ملک مملکت جان و دل در دل و در جان پریشان ماست
 خازن رضوان که مه جنت است مست رضای دل رضوان ماست
 کیست دران گوشه دل تن زده پیشکش گو شکرستان ماست
 شور در افکنده و پنهان شده او نمک عمر و نمکدان ماست
 گوشه گرفتست و جهان مست اوست او خضر و چشمه حیوان ماست
 چون نمک دیگ و چو جان در بدن از همه ظاهر تر و پنهان ماست
 نیست نماینده و خود جمله اوست خود همه مائیم چو او آن ماست
 شاه جهان است که همان شده است جمله جهان بنده فرمان ماست
 بلبل جان مست شد و بانك داشت زود بیا شاه به بستان ماست
 لطف نمودست ز تبریز شاه شمس و قمر واله و حیران ماست

بیش مگو حجت و برهان که عشق

در خمشی حجت و برهان ماست



خانه دل باز کبوتر گرفت مشغله بقر بقو در گرفت

گلغل مردان چو بگردون رسید	کر کس زرین زلفك پر گرفت
بو طربون گشت مه و مشتری	زهره مطرب طرب از سر گرفت
بسکه زبان این دم معزول شد	بسکه جهان جان سخنور گرفت
خالق ارواح ز آب و ز گل	آینه کرد و برابر گرفت
ز آینه صد نقش شد و هریکی	آنچه مرادست میسر گرفت
هر که دلی داشت پیايش فشاند	وانکه سر او بر سرمهر گرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت	مورچه زو چیز محقر گرفت
گرز تو پر گشت جهان همچو برف	نیست شوی چون تف خور در گرفت
نیست شو ای برف همه خاك شو	بنگر کاین خاك چه زیور گرفت

خاك بتدریج بدانجا رسید

کز فراوهر دو جهان فر گرفت



شیر خدا بند گسستن گرفت	ساقی جان شیشه شکستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار	دزد مرا دست به بستن گرفت
دوش چه شب بود که در نیم شب	برق ز رخسار تو جستن گرفت
عشق تو آورد شراب و کباب	عقل بیک گوشه نشستن گرفت
ساغر می قهقهه آغاز کرد	خایه خونابه گریستن گرفت
در دل عم باده چو انداخت تیر	بال و پر غصه شکستن گرفت
پیر خرد دید که سرده توئی	دست زمستان تو شستن گرفت

طفل دلم را بکرم شیر ده چون سر پستان نو جستن گرفت
جان من از شیر تو شد شیر گیر و ز سگی نفس پرستن گرفت
ساقی باقی چو بجان باده داد عمر ابد یافت پرستن گرفت
بیش مگو راز که دلبر بچشم
جانب من کژ نگرستن گرفت



غیر خدا در دو جهان هیچ نیست هیچ مجو غیر که آن هیچ نیست
گنج حقیقت که ترا داده اند جمله معانیست بیان هیچ نیست
علم بدیعی که درین نسخه است جمله عیانست نهان هیچ نیست
آنکه دو انست پیش هر طرف نیک نظر کن که روان هیچ نیست
این کمر هستی موهوم را گریگشائی بمیان هیچ نیست
کون رها کن بگذر از مکان خود بنگر کون و مکان هیچ نیست
اوست گل و لاله و باغ و بهار غیر درین باغ جهان هیچ نیست
ره به گمان کس نبرد سوی او جمله یقین است و گمان هیچ نیست
بگذر ازین نام و نشان همچو شمس
ای دل و جان نام و نشان هیچ نیست



کار من اینست که کاریم نیست عاشقم از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد جز که همین شیر شکاریم نیست
در تک این بحر چه خوش گوهرم که مثل موج قراریم نیست
می رسدم باده نو ز آسمان منت هر شیره فشاریم نیست

عیب مکن گرچه وقاریم نیست	باده‌ات از صبر و سکونم برد
گرچه سپاهی و سواریم نیست	ملك جهان گیرم چون آفتاب
گرچه شتربان و قطاریم نیست	میکشم از مصر شکر سوی روم
گرچه که لیلی و نهاریم نیست	میروم از روم بسوی حرم
درد سر بپیده باریم نیست	گرچه ندارم بجهان سروری
نیست عجب گرسر خاریم نیست	همچو شکر با گلت آمیختم
جز که بگرد تو گذاریم نیست	قطب جهانی همه را ره بتست
خوشترازین خویش و تباریم نیست	خویش من آنست که از عشق زاد
خوشترازین شهر و دیاریم نیست	چبست فزون ازدو جهان شود عشق
هست از آن رو که نگاریم نیست	گر نه نگارم سخنی بعد از این

مفخر تبریز توئی شمس دین

در دو جهان به ز تو یاریم نیست



کیست درین شهر که او مست نیست
 کیست درین دور کزان دست نیست
 کیست که از دمدمة روح قدس
 حامله چون مریم آبست (۱) نیست
 کیست که هر ساعت پنجاه بار
 فتنه آن طره چون شست نیست
 چبست دران مجلس بالای چرخ
 از می و مطرب که درین پست نیست

می نهلد می که خرد دم زند
تا به نگویند که پیوست نیست
بر پرد آن دل که پرش سر شکست
بر سر این چرخ کش اشکست نیست
نیست شو و واره ازین گفت 'و گو
کیست کزین ناطقه وارست نیست
بوالعجا بوالعجان (۱) را نگر
هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
غیر دو چشم خوش تو شمس دین
هیچکسی نیست به پیوست نیست



طوطی جان قند چریدن گرفت	مرغ دلم باز پریدن گرفت
سلسله عقل دریدن گرفت	اشتر دیوانه سرمست من
بر سر و بردیده دویدن گرفت	جرعه آن باده بی زینهار
خون مرا باز خوریدن گرفت	سیر نظر با سگ اصحاب کف
از حسدانگشت گزیدن گرفت	دشمن من دید که با دوستم
بر لب جو سبزه دمیدن گرفت	باز درین جوی روان گشت آب
بر گل و بر لاله وزیدن گرفت	باد صبا باز روان شد بباغ
سوخت دلش باز خریدن گرفت	عشق فروشید بعیبی مرا
جانب من خوش نگریدن گرفت	راند مرا رحمتش آمد بخواند

دل برمید از دغل روزگار در بغل عشق خزیدن گرفت
 ابروی غماز اشارت کنان جانب آن چشم خمیدن گرفت
 عشق چودلرا بسوی خویش خواند دل ز همه خلق رمیدن گرفت
 خلق عصا اند عصا را فکند دیده هر کور که دیدن گرفت
 خلق چو شیرندرها کرد شیر طفل که اولوت (۱) چشیدن گرفت
 روح چو بازست که پُران شود کز سوی شه طبل شنیدن گرفت
 بس کن زیرا که حجاب سخن پرده بگرد تو تنیدن گرفت

مفخر تبریز ز عشق رخت

جان می توحید چشیدن گرفت



هر که ازین درد خبردار نیست گو برو ای خواجه ترا بار نیست
 شیرۀ مستان خرابات عشق در خور هر زاهد هوشیار نیست
 هر که بدرد و غم هجران نسوخت دیده او لائق دیدار نیست
 وانکه بیازار غمش راه یافت در گرو جبه و دستار نیست
 ای که دمی یافته ای از دمش دم مزین این دم که خریدار نیست
 با که بگویم غم این درد را چونکه یکی محرم اسرار نیست

دم مزین ای شمس بکنجی نشین

حاصل این دور جز این کار نیست



صوفیان آمدند از چپ و راست	در بدر کو بکو که باده کجاست
در صوفی دل است و کویش جان	باده صوفیان ز خنب خداست
سر خم را گشاد ساقی و گفت	الصلا هر کسی که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی	در همه مذهبی حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس	از خطا توبه صد هزار خطاست
چون شکستی تو زاهدان را نیز	الصلا زن که روز روز صلاست
مردمت گرز چشم خویش انداخت	مردم چشم عاشقانت جاست
گر برفت آبروی کم خور غم	جای عاشق برون ز آب و هواست
آشنایان اگر ز ما گشتند	غرقه آشنا دران دریاست
من خمس کردم ای رفیق عزیز	نوبت گفت و گوی صاحب ماست

شمس تبریز مفخر دو جهان

آنکه از نورش آدم و حواست



عشق سلطان عالم جان است	عقل در کوی عشق نادان است
تاجمالش ز پرده روی نمود	بنده او هزار سلطان است
روح خاکست و عشق آب حیات	عقل مورست و او سلیمان است
عشق بر قرب صدر بنشسته	عقل در چاه عجز حیران است
شاه عشق ار ترا قبول کند	جان بشکرانه ده که کاران است

جرعه جام عشق گر خوردی این معانیش بر تو آسان است
 کفر و ایمان مکن بدو نسبت کو منزله ز کفر و ایمان است
 دست در عشق زن که در ره عشق ملک کو نین طره خوان است
 نکته سر بگوش جان بنیوش شمس تبریز مست عرفان است
 سر جانان ز جان خود می جو
 سر جانان ترا چو در جان است



ای بت نازنین من دست منست و دامن
 سرو سمن برین من دست منست و دامن
 یار ستم پرست من چند کنی شکست من
 دامن تست و دست من دست منست و دامن
 دل شده پای بست تو فتنه چشم مست تو
 تاجه کشم زدست تو دست منست و دامن
 قبله دل سرای تو کعبه جان هوای تو
 روی منست و پای تو دست منست و دامن
 لعل لب شقای من کید (۱) غمت سزای من
 گر نکنی دواي من دست منست و دامن
 شمع منست روی تو عمر من است موی تو
 جان منست بوی تو دست منست و دامن

بر سر ره بخواریم چند کشی بزاریم
 گر تو چنین گزاریم دست منست و دامت
 ماه رخی و مشتری رشك بتان آذری
 بر گذری و بنگری دست منست و دامت
 زهره مدر بفرقم بیش نمانده طاقتم
 از همه کس فراقتم دست منست و دامت
 جان و جهان من توئی سرو روان من توئی
 روح و روان من توئی دست منست و دامت
 عالم دل چوپا كشد جامه زهد چاك شد
 آب رخم چو خاك شد دست منست و دامت
 ننگ برفت و نام شد صبح برفت و شام شد
 عیش دلم تمام شد دست منست و دامت
 گر بزنی بخنجرم جز ره عشق نسپر
 رومی خسته خاطر من دست منست و دامت
 از تبریز آمدم عاشق زار تو شدم
 بیش مده مرا تو رم دست منست و دامت
 سنگدلا سمنبرا ماه رخا شکر لب
 حق خدا و مصطفی دست منست و دامت
 ای که تراست دلبری بر همه دلبران سری
 هیچ غم نمیخوری دست منست و دامت

گرچه زمه نکوتری لاله رخ و سمن بری

عهد بسر نمیری دست منست و دامت

عهد مرا شکسته با دگری نشسته

جان ز دلم بخته دست منست و دامت

بیش مرا قرار نه طاقت انتظار نه

هیچ ترا غبار نه دست منست و دامت

خاک درت گزیده ام به ز تو کس ندیده ام

از همه کس بریده ام دست منست و دامت

زهر غم تو می چشم طعن رقیب میکشم

با تو بدین صفت خوشم دست منست و دامت

داده مرا بیاد دل در درخت ای بت چکل (۱)

بیش مرا چنین مهل دست منست و دامت

ای که ز من بریده بیش مرا ندیده

یار دگر گزیده دست منست و دامت

شمس جلال من توئی صبح وصال من توئی

واقف جان من توئی دست منست و دامت



۱- (بکسر اول و دوم) طایفه ای از ترکان قراخانی که در اوایل قرن

چهارم هجری بر سمرقند و بلاد ماوراء جیحون تسلط داشتند، چگلیان در نزد

شمرای قدیم بزیبائی و خوش اندامی مشهور بودند .

آمده‌ام که تا بخود گوش کشان کشانمت
 بیدل و بیخودت کنم در دل خود نشانمت
 آمده‌ام چو باد خوش پیش توای درخت گل
 تا بکنار گیرمت خوش خوش و خوش فشانمت
 گل که بود که گل توئی ناطق امر قل توئی
 گر دگری ندانمت چون تو منی بدانمت
 آمده‌ام کزین سرا تلخ کنم دل ترا
 پس بعنایت قوی جانب خویش خوانمت
 مید منی شکار من گرچه ز دام جسته
 جانب دام باز رو گر نیروی برانمت
 شیر بگفت مرا نادره آهوی برو
 در پی من چه میدوی تیز که بردانمت
 جان و روان من توئی فاتحه‌خوان من توئی
 فاتحه شو تو یکسری تا که بدل بخوانمت
 هیچ‌مگوی و کف‌مکن سرمگشای دیگ را
 نیک بجوش و صبر کن زانکه همی برانمت
 زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی
 کوش بغیر زه مده تا چو کمان خمانمت
 از حد خاک تا بشر چند هزار منزلت
 شهر بشهر برده‌ام بر سر ره ممانمت

گوی منی و میدوی در خم صولجان (۱) من
 در پی تو همی دوم گرچه همی دوانمت
 هم تو بگوی شمس دین شرح صفات ذات خود
 وانکه بشرح وصف تو بیدل و بی زبانت
 در تبریز شمس دین گفت مرا که هین بیا
 پیشترک مجه ز من زانکه نمی جهانمت



جسم و جان ما شده از باده اسرار مست
 دل فتاده مست ولای عقل بر دلدار مست
 ابر مستی میکند اندر زمان نو بهار
 باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
 بلبلان خوش نوا بینی بسی اندر چمن
 کبک خوش رفتار بینی بر سر کهسار مست
 این خلائق ها که بینی هر یکی در حیرتی
 از برای یکدگر افتاده اندر کار مست
 هین خمش کن گرتو هشیاری زمستی دمزن
 ورتو مستی می کنی رو بر سر بازار مست



عشق را غایت و بدایت نیست	سیر در عشق را نهایت نیست
عشق هر دل فسرده را نرسد	عشق جز رحمت و هدایت نیست
هر که از جام عشق نیست خراب	بگندازوی کزین ولایت نیست
اندرین راه پر خطر ما را	رهبری خوشتر از عنایت نیست
مذهب عشق مذهب دگرست	هیچکس را درو روایت نیست
نفسی را که عشق همزه نیست	در دل هیچکس سرایت نیست
مرد بی عشق را که عاقل تست	پیش ما دانش و درایت نیست
ملك خود را بعشق ویران کن	به ازین ملك را رعایت نیست

شمس بگذر ز خود که جانان را

جز ز هستی تو شکایت نیست



وہ کہ سودای آن صنم چه خوشست	شربت غم ز جام جم چه خوشست
حاصل دل دمیست در عدمی	وہ کہ آن غم در آن عدم چه خوشست
تو چه دانی کہ نیستی سیار	کہ قدم در رہ قدم چه خوشست
آدم آورد عشق و غم بجهان	کس چه داند کہ عشق و غم چه خوشست
دل نہ و صد ہزار جور و جفا	این کرمهای دمبدم چه خوشست
عزت لا الہ الا اللہ	بر گدایان محترشم چه خوشست
پادشاهیم بی سپاہ و حشم	ملك بی خیل و بی حشم چه خوشست
بخودم دیدہ نہ از رہ بود	بنگرا کنونکہ بیخودم چه خوشست
بقسم گفت من از آن توام	آہ یارب کہ آن قسم چه خوشست

حرم دل چو مخزن شاه است

شمس تبریز در حرم چه خوشست



اگر مر ترا صلح آهنگ نیست	مرا با توای جان سر جنگ نیست
تو در جنگ آئی روم من بصلح	خدای جهان را جهان تنگ نیست
جهان نیست جنگ و جهان نیست صلح	جهان معانی بفرسنگ نیست
نهم آب و آتش برادر بدند	بین اصل این هر دو جز سنگ نیست
که بی این دو عالم ندارد نظام	اگر روم خوبست بی زنگ نیست

مرا عقل صد بار پیغام داد

خمش کن که فخرست آن ننگ نیست



غیر او چیست در دو عالم هیچ	غیر سه حرف دان و آن هم هیچ
قطره را که عالمش خوانی	چيست در جنب بحر اعظم هیچ
در حقیقت اگر توانی دید	چيست آن آدم مکرم هیچ
غیر احمد کسی ظهور نکرد	با یزید و جنید و ادهم هیچ
هیچ را هیچ اگر شناخته	غیر هیچست و هیچ از کم هیچ
گر نه امداد فیض او باشد	عالم و هر چه در دو عالم هیچ
در سرای وجود نیست جز او	در و دربان و شاه محرم هیچ
گر نه او قبله گاه ما باشد	کعبه و رکن و آب زمزم هیچ

شب نمی بیش نیست هستی شمس
چیست آن هستی چو شبنم هیچ



بودند برون ز ملک اشباح	روزی که مسافران ارواح
پر شد همه جسمها ز ارواح	خورشید وجود پرتو انداخت
جان می شد کائنات اقداح (۱)	او می شد و جان عاشقان جام
مدهوشی روح نیست ازراح (۲)	سرمستی دل نه از شراب است
و آن روح روان ز جاجه مصباح	مشکات می است و دل ز جاجه
تا کار تو رو نهد باصلاح	ای نور دو دیده در طلب باش

از شمس گشایشی طلب کن
زان رو که پیش اوست ارواح



دوشم رقیب داد جوابی ز یار تلخ
گفتم مگو بمن سخن گلهزار تلخ
گفتا که من پیام ز دلدار می دهم
هستم شراب وار ز تاب شرار تلخ
گفتم که هر پیام که آورده بگو
خواهی ز شهودشکرو خواه از عقر تلخ

ناگاه یار چهره زیبای خود نمود
حیران شدش رقیب و شدش شرمسار تلخ
من آنچه داشتم طلب از عمر یافتم
حاسد بمیر گو بفسون عذار تلخ
هر تلخی که هست ز شیرینی لبش
آن شه شوق وانکه نباشد کنار تلخ
در هر مقولۀ که بجوئی بگویمت
خواهی ز شیر و شکر خواه از خیار تلخ
خاموش کن که غیر تو این راز پی برد
شد یقین بنوش بعشق و گزار تلخ



بهار آمد بهار آمد بهار مکشبار آمد
نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
صبح آمد صبح آمد صبح روح و روح آمد
هزاران ساقی مه رو بایثار عفار آمد
صفا آمد صفا آمد که سنگ و رنگ روشن شد
شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان
طیب آمد طیب آمد طیب هوشیار آمد

سماع (۱) آمد سماع آمد سماع بیصدا ع (۲) آمد

وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد

ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد

شقایقها وریحانها و لاله خوش عذار آمد

کسی آمد کسی آمد که نا کس زو کسی گردد

مهی آمدمهی آمد مه دو پنج و چار (۳) آمد

دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند

مئی آمد مئی آمد که دفع هر خمار آمد

کجا آمد کجا آمد کزینجا خود نرفتست او

ولیکن چشم گاه آگاه و گاه بی اعتبار آمد

به بندم چشم و گویم شه گشایم گویم او آمد

خود او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد

کنون ناطق خمش گردد کنون عاشق بنطق آید

رها کن حرف بشمرده که حرف بیشمار آمد

یکی خورشید تا بنده رونده نیست آینده

ولی در شب پی ما او بهر برجی مدار آمد



بین امشب بجان بخشی بزلف یار میماند

جمال ماه نور افشان بدان رخسار میماند

بگرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره

که از سوز دل ایشان خرد از کار میماند

شب نالان و بیداران نیایی جز که بیماران

چو من هرگز نمی‌نالم دلم بیمار میماند

درین دریای بی‌مونس دلامی نال چون یونس

نهنگ شب درین دریا بمردم خوار میماند

بد انسان میخوردم راز خاص و عام گرگ شب

نه این دکان و سودا و نه این بازار میماند.

چه شد ناصر عبادالله چه شد حافظ عبادالله

به بین جزمبدع جانها دگردیار میماند

فلک بازار کیوانست درواستاره گردانست

شب ما روز ایشانست که بی‌اغیار میماند

حزاین چرخ و زمین در جان عجب چرخست و بازاری

ولیک از غیرت آن بازار در اسرار میماند

کسی کو ذکر شمس الدین شنید از غایبان او

چو دیدش روی خوب او هم از گفتار میماند



روا باشد روا باشد که یار از ما جدا باشد

وزو لطف و وفا باشد زما جور و جفا باشد

چو چرخ از عشق گردانم چو ابر از هجر گریانم
 ز طفل و پیر پرسانم که آن مهر و کجا باشد
 ز حیرت سوی ارض اندر و را جستم من از هر در
 مرا گفت او نمیدانی که جای من سما باشد
 ز عشقش بر سما رفتم مه خود بر سما جستم
 ندا آمد که آن مه رو نه در سفلی و علا باشد
 درین عشق و درین سودا گند از زیر و از بالا
 درون جان بجو او را که بی جا را نه جا باشد
 چو در جانش بجستم من برون جستم ز حبس تن
 هنوزش می نیابم من مگر حق رهنما باشد
 شدم حیران و می پویم و را هر سوی می جویم
 زهی حیرت که عین او مرا وصل بقا باشد
 ازین دریای حیرانی چو بردم صد در جانی
 چو آن حیرت شود افزون قیاسی کن دوا باشد
 درین ره هر که مرد آید و را همراه درد آید
 زهی دردی که او جان را دوا اندر دوا باشد
 زهی دردی که شد درمان زهی کفریکه شد ایمان
 درین رزم پر از شیران ظفر خود تا کرا باشد
 گند ای طالب از پیکر بجشم سر یمن بنگر
 که از یک جام آن دردی مراد گون صفا باشد

ز مرگم دایماً زنده ز خوی محض پاینده
 دران عالم که من رفتم نه من باشد نه ما باشد
 خمش کن جان جلال جان و شمس زین بدین کیوان
 چو بدری شد یقین می دان کزو شب راضیا باشد



مرا عهدیست باشادی که شادی آن من باشد
 مرا قولیست با جانان که جانان من باشد
 بخت خویشتن فرمان بدستم داد آن سلطان
 که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد
 اگر هشیار و گر مستم نگیرد غیر او دستم
 و گر من دست خود خستم هم او دربان من باشد
 چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد
 که قصد شهر من دارد چو او خاقان من باشد
 نه بیند روی من زردی باقبال لب لعلش
 بمیرد پیش من رستم چو او دستان من باشد
 بدرم زهره را زهره خراشم ماه را چهره
 برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
 بریزم ساغر شه را بدرم جبه مه را
 و گر خواهند تاوانم هم او تاوان من باشد

چراغ و چرخ گردونم نه اجرا خوار خورشیدم
 امیر گوی و چو گانم چودل میدان من باشد
 منم مصر و شکر خانه چویوسف در برم گیرد
 چه جویم ملک کنگان را چو او کنگان من باشد
 چویوسف در برم گیرد هزاران مصر بیش از من
 چو بوی پیرهن یا بزم جهان عریان من باشد
 زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر
 زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
 یکی جان نیست در عالم که ننگش آید از صورت
 بپوشد صورت انسان چو او انسان من باشد
 سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی
 تو خامش تا زبانها خود چودل حسان من باشد



زهی دریا که اندر وی همه غرقند و حیرانند
 چو ماهی زنده دریا و دریا را نمی دانند
 همو اول همو آخر همو ظاهر همو باطن
 همو درس همو درس وزین سر جمله نادانند
 به دیدندی جمالش را جمال ذوالجلالش را
 ولیکن بر در غیرت هزاران گونه دربانند

شدندی جملگی گوهر از آن دریای جان پرور
ولیک اینست از آن بی سوبدین سوشان همیرانند
از اینها کاندین صورت بمعنی نیست شان الفت
چوپنچد موج دریا شان یقین دامن که درمانند
چو خونریزی بود آنجا کجا باشد محل سرا
تراخواجه چه کار آنجا که سر بازان حقیرانند
بیازین جمع رو باهان گذر کن همچو آگاهان
در آ در بیشه کانجا همه شیران غرانند



آن ساقی شیرین لب میخندد و پا کوبد
تا مطرب جانها را در شوق هوا کوبد
برخیز که چون ذره عالم بخروش آمد
تا در بر آن خورشید پا کوبد و پا کوبد
جانها که زتن رفتند خوش سوی چمن رفتند
وارسته ز درد و غم خوش پای نوا کوبد
بی پرسش لب ساقی بیمار همی پرسد
تا جان حزنم را در درد و غنا (۱) کوبد
آخر چه بررسی باز احوال رفیقان را
کان جای که جان آمد دل باب رضا کوبد

رفتی و خبر کردی باز آمدنت چو نیست
گر باز نمی آئی دل راه بلا کو بد
خاموش که شمس الدین دررقص سماع آمد
تا این تن خاکی را در چون و چرا کو بد



امروز جمال تو سیمای دگر دارد
امروز لب نوشت حلوائی دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست
امروز قد سروت بالای دگر دارد
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی گنجد
وان سینه چون چرخ پهنای دگر دارد
امروز نمیدانم فتنه ز چه پهلوی خاست
دانم که ازو عالم غوغای دگر دارد
آن آهوی شیرافکن پیداست در آن چشمش
کواز دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
گر پا نبود عاشق با پرّ ازل پرّ
ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد
دریای دو چشم او را می جست و تهی میشد
آگاه نبندگان در دریای دگر دارد

رفت این دل سودائی گم شد دل سودا هم
 کو برتر ازین سودا سودای دگر دارد
 در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم
 آنجاش چه جستم من کو جای دگر دارد
 امروز دلم عشقت فردای دلم معشوق
 امروز دلم در دل فردای دگر دارد
 گر شاه صلاح الدین تنهاست عجب نبود
 کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد



ای دوست شکر بهتری آنکه شکر سازد
 خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
 بگذار قمرها را بگذار شکرها را
 کو چیز دگرداند او چیز دگر سازد
 ای باغ توئی خوشتر یا گلشن گل در تو
 یا آنکه بر آرد گل صد نرگس تر سازد
 ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش
 یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد
 جان و تن و عقل و دل پیدا کند از قدرت
 در قطره آب ای جان صد چشم و بصر (۱) سازد
 ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی
 چیز است که از آتش بر عشق کمر سازد

آن جمله گهرها را اندر شکند در عشق
و آن عشق عجائب را هم چیرد گرسازد
من دلشده آنم آشفته و حیرانم
گاهیم بسوزاند گاهیم شرر سازد
دریای دل از لطفش بر خسرو و بر شیرین
از قطره اندیشه صد گونه گهر سازد
شمس الحق تبریزی صد گونه کند دل را
گاهیش کند تیغی گاهیش سپر سازد
شمس الحق تبریزی چون شمس دل ما را
در فعل کند تیغی گاهیش سپر سازد



شمس و قمر آمد سمع و بصر آمد
آن سیمبرم آمد وان کان زرم آمد
مستی سرم آمد نور نظرم آمد
چیزی دگر ارخواهی چیزی دگرم آمد
آن راهزنم آمد توبه شکنم آمد
وان یوسف سیمین بر ناگه بیرم آمد
امروز به از دی نه ای مونس دیرینه
دی مست بدان بودم کز دی خبرم آمد

آنکس که همی جستم دی شب بچراغ اورا
 امروز چو تنگ گل بر رهگذرم آمد
 دو دست کمر کرد او بگرفت مرا در بر
 زان تاج نکورویان نادر گهرم آمد
 آن باغ و بهارش بین و انچشم خمارش بین
 وان هضم و گوارش بین چون گلشکرم آمد
 از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد
 وز تیغ چرا ترسم چون او سپرم آمد
 امروز سلیمانم کانگشتریم دادی
 وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
 از حد چو بشد در دم در عشق سفر کردم
 یارب چه سعادتها کز این سفرم آمد
 وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم
 وقتست که بر پرّم چون بال و پرّم آمد
 وقتست که در تابم چون صبح درین عالم
 وقتست که بر غرّم چون شیر نرم آمد
 بیت دو بماند اما بردند مرا جانا
 جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد

شمس الحق تبریزی نور تو درین دیده
 مانده بینائی اندر نظرم آمد



آنها که بسر در طلب کعبه دویدند
 چون عاقبت الامر به مقصود رسیدند
 از سنگ یکی خانه اعلای معظم
 اندر وسط وادی بی زرع (۱) بدیدند
 رفتند در آن خانه که بیند خدا را
 بسیار بجستند خدا را و ندیدند
 چون معتكف خانه شدند از سر تکلیف
 ناگاه خطابی هم از آن خانه شنیدند
 کای خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ
 آن خانه پرستید که پاکن طلبیدند
 آن خانه دل خانه خدا واحد مطلق
 خرم دل آنها که دران خانه خزیدند
 مانند الف راست برفتند به لبیک
 آن ها که درین خانه چو گردن بخمیدند
 بر خطه آن مشعر (۲) وحدت چو گذشتند
 خط لمن الملك براغیار کشیدند
 هر کس که در این خانه از آن خانه نشان یافت
 در کعبه فردوس ورا باز ندیدند

در طوف چنین کعبه کسانی که در احرام

رفتند و سروپا و تن و نفس خلیدند

آن طایفه کز خانه بجز دوست نجستند

ایشان همه در باب چنان خانه کپیدند

امید طوافی بود از کعبه مقصود

آنانکه به پیغام محبت گرویدند

در کعبه غریبند علی رغم معاند(۱)

کز هر دو جهان خاک در دوست گزیدند

از معنی ایشان ملک الموت عجب ماند

کز خار مغیلان غمش برشگفیدند

خوش وقت کسانی که چو شمس الحق تبریز

در خانه نشستند و بیابان بیریدند



آنها که مقیمان سرکوی مرادند پا در ره مقصود بمقصود نهادند

در هر چه بدیدند جز او هیچ ندیدند جز بر رخ او دیده حق بین نه گشادند

از عشق ستانند و بعشاق رسانند عمریست که پیوسته درین داد و ستادند

بی حشمت و جاهد که مدهوش الهند بی عقل و معاش اند که با عقل و معادند

تابیده درین خانه همه نور خدا یند در خانه جسم از گذر روح فتادند

با آنکه جوی در همه آفاق ندارد بامحنت و غمهاش دل آسوده و شادند
 ناید ز بشر آنچه ازین طایفه آید ایشان مگر از مادر ایام نژادند
 از غایت مستی نشناسند می از جام و ز عشق چنانند که فارغ ز مرادند
 از شمس نه دورند که مستغرق نورند
 داود و زبورند و شهشاه نژادند



آنها که طلبکار خدائید خدائید
 بیرون ز شما نیست شمائید شمائید
 چیزی که نکردید گم از بهر چه جوئید
 و اندر طلب گم نشده بهر چرائید
 اسمید و حروفید و کلامید و کتابید
 جبریل امینید و رسولان سمائید
 هم موسی و هم معجزه و هم ید بیضا
 هم عیسی و زهبان و سموات علایید
 هم مهدی و هادی و نهانید و عیانید
 تاویل شمائید چو تنزیل خدائید
 که مظهر لاهوت و گهی مخبر ناسوت
 گاهی شده در روی و گهی عین صفائید
 در خانه نشینید و مگردید بهر سوی
 زیرا که شما خانه و هم خانه خدائید

ذاتید و صفاتید گهی عرش و گهی فرش
 در عین بقائید و منزّه ز فنائید
 آنکس که نه زائید و نه زاید ز شما کس
 پاکید و قیومید ز تغیر خدائید
 آن رفت که در چشم نیاید که نباشد
 هر چند که در بحر بیک غوطه بیائید
 خواهید که بینید رخ اندر رخ معشوق
 زنگار ز آئینه بصیقل بزدائید
 تا بو که چو مولای رومی بحقیقت
 خود را بخود از قوت آئینه نمائید
 این جمله که گفتم ز شما یافت وجودی
 موجود وجودید ، و شما جود و عطائید
 از عرش خدا تا به ثری تحت شمائید
 زانرو که شما بر همه افزون و علائید
 هر رمز که مولا بسراید بحقیقت
 می دان که بدان رمز سزائید سزائید
 شمس الحق تبریز چو سلطان جهانست
 آنها که طلبکار سخائید کجائید
 تا دامن تن پردر و پر زر کند آنشاه
 ای بی خبران از کرم شاه بیائید



از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
 در مجلس جانان بدگر کار مدارید
 هرگز بجز آن یار دگر یار مگیرید
 انکار مجوئید و بدان کار مدارید
 یار دگر و کار دگر کار محالست
 در مجلس دین مذهب کفار مدارید
 گر بانگ نیاید ز فنا بوی بیاید
 در دل نظر فاحشه آثار مدارید
 ارحارس (۱) جان مشرف دل سخت غیورست
 با غیرت او روسوی اغیار مدارید
 با قوت کم قوت شما باز نگیرد
 خود را گرو نفس علف خوار مدارید
 چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه
 خود را تبع (۲) گردش پرگار مدارید
 در مشهد اعظم به تشهد بنشینید
 هس را بسوی گنبد دوار مدارید
 انکار بسوزد چو شهادت بفروزد
 با شاهد حق فکرت انکار مدارید

یکنیم جهان کر کس و نیمیش چو مردار
 هین چشم چو کر کس سوی مردار مدارید
 این نقش فریبنده که غره بغرورست
 هین عشق بران غره غرار مدارید
 گر زلف بیفشاند و گر جیب گشاید
 گلگونه او را بجز از خار مدارید
 در مجلس ما فکر چنانست که گفتار
 پنهان چو نیماند اضمار (۱) مدارید
 هر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید
 هر گم شده را سرور و سالار مدارید
 او یار وفا نبود کز یار ببرد
 آن ده دله را محرم اسرار مدارید
 او باده نماید عوضش سر که فروشد
 این حایضه (۲) را ساقی و خمار مدارید
 در مجلس مستانه خود ساقی خویشیم
 ما را سقط و بارد (۳) وهشیار مدارید
 چون روح بر آمد بسرمبر تذکیر
 خود را به پس پرده گفتار مدارید

چون طلعت شمس الحق تبریز بدیدید
خود را نگران گل و گلزار مدارید
شمس الحق تبریز چو از شرق بر آید
جز دیده بدان مشرق انوار مدارید



ای قوم بحج رفته کجائید کجائید
معشوق همین جاست بیائید بیائید
معشوق تو همسایه دیوار بدیوار
در بادیه سرگشته شما در چه هوائید
گر صورت بی صورت معشوق نه بینید
هم حاجی وهم کعبه وهم خانه شمائید
صد بار ازین راه بدان خانه برفتید
یکبار ازین خانه برین بام بر آئید
گر قصد شما دیدن آن خانه جانست
اول رخ آئینه به صیقل بزدائید
احرام چو بستید ازان خانه پرستید
از خرقه ناموس به کلی بدر آئید
آن خانه لطیفست نشانهاش مگوئید
از خواجه آن خانه نشانی ننمائید

کو دسته از گل اگر آن باغ بدیدید
 کو گوهری از جان اگراز بحر خدائید
 با این همه آن رنج شما گنج شما باد
 افسوس که بر گنج شما پرده شماید
 روبند گشائید ز سر پرده اسرار
 پس خویش بدانید که سلطان نه گدائید
 گنجید نهان گشته درین توده پر خاک
 چون قرص قمر ز ابرسیه بار بر آئید
 سلطان جهان مفخر تبریز نماید
 اشکال عجایب که شما روح فزائید
 از پرتو رویش دو جهان نور بیابد
 تصویر عجائب بچه شیوه بنمائید
 مفتاح بدست است در قرب گشائید
 دربند خودی مانده چرائید چرائید



آن شاه که بادانش ودین بود علی بود
 مسجود ملك ساجد معبود علی بود
 خورشید ضیا گستر و جمشید دو کشور
 ماه فلک و موهبت و جود علی بود

آن شاه فلک مرتبه کز عز و جلالت
 بر سایر مخلوق بیفزود علی بود
 آن نکته تحقیق حقائق به حقیقت
 کز روی یقین مظهر حق بود علی بود
 آن نقطه توحید احد کز دم واحد
 جز او نفس وحدت نشود علی بود
 آن بود وجود دو جهان کز ره معنی
 بی او نه شدی عالم موجود علی بود
 آن فاتحه دولت و مفتاح سعادت
 کو قفل در مصطفی بگشود علی بود
 آن فارس میدان ریاضت که بمردی
 گوی سبق از عالم بر بود علی بود
 آن شه که بشمشیر وی از آینه دین
 رنگ ستم و بدعت بزود علی بود
 آن نور مجرد که به او درهمه حالت
 با موسی و با عیسی و باهود علی بود
 آن روح مصفا که خداوند بقرآن
 بنواخت بچند آیت و بستود علی بود
 هم صابر و هم صادق و هم قائم و مشفق
 هم هادی و هم شاهد و مشهود علی بود

هم اول و هم آخر و هم ظاهر و باطن
 هم موعود و هم وعده و موعود علی بود
 با ملك سلیمانی و با عصمت یحیی
 با منزلت آدم و داوود علی بود
 وجهی که بفرمود خداوند بقرآن
 آن وجه مکرم که بفرمود علی بود
 جبریل امین را ز بر حضرت عزت
 مقصود مثل احمد و مقصود علی بود
 گویند ملك ساجد و مسجود بد آدم
 از من بشنو ساجد و مسجود علی بود
 هر چند که والد به ازین گفت ولیکن
 در دین ولد والد و مولود علی بود
 این سرّ بشنو باز ز شمس الحق تبریز
 کز نقد وجود دو جهان بود علی بود



تا صورت و پیوند جهان بود علی بود
 تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود
 شاهی که ولی بود و وصی بود علی بود
 سلطان سخا و کرم و جود علی بود

هم آدم هم شیت و هم ایوب هم ادریس
 هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود
 هم موسی هم عیسی هم خضر و هم الیاس
 هم صالح پیغمبر داوود علی بود
 مسجود ملائک شده آدم هم ازو بود
 در قبله محمد بد و مقصود علی بود
 آن عابد سجاده که خاک درش از قدر
 بر کنگره عرش بینزود علی بود
 هم اول و هم آخر و هم ظاهر و باطن
 هم عابد و هم معبد و معبود علی بود
 وجهی که بیان کرد خداوند در الحمد
 آن وجه بیان کرد و فرمود علی بود
 عیسی بوجود آمد و فی الحال سخن گفت
 آن نطق و فصاحت که بدو بود علی بود
 آن لحمک لحمی بشنو تا که بدانی
 آن یار که او نفس نبی بود علی بود
 موسی و عصا و ید بیضا و نبوت
 در مصر به فرعون که بنمود علی بود
 چندانکه نظر کردم و دیدم بحقیقت
 از روی یقین بر همه موجود علی بود

خاتم که در انگشت سلیمان نبی کرد
 آن نور خدائی که برو بود علی بود
 آن شاه سرافراز که اندر شب معراج
 با احمد مختار یکی بود علی بود
 سرّ دو جهان پرتو انوار الهی
 از عرش بفرش آمد و بنمود علی بود
 آنجا که جوی شرک نماید به حقیقت
 عارف سوی کان عابد و معبود علی بود
 جبریل که آمد ز بر خالق بیچون
 در پیش محمد شد و مقصود علی بود
 آنجا که جوی شرک بود در ره توحید
 می دان که یکی بود که بنمود علی بود
 محمود نبودند مر آنها که ندیدند
 کاندر ره دین احمد محمود علی بود
 آن معنی قرآن که خدا در همه قرآن
 کردش صفت عصمت و بستود علی بود
 این کفر نباشد سخن کفر نه اینست
 تا هست علی باشد و تا بود علی بود
 آن قلعه گشائی که در قلعه خیبر
 بر کند بیک حمله و بگشود علی بود

آن گرد سرافراز که اندر ره اسلام
 تا کار نشد راست نیاسود علی بود
 آن شیر دلاور که برای طمع نفس
 برخوان جهان پنجه نیالود علی بود
 سرّ دو جهان جمله ز پنهان و ز پیدا
 شمس الحق تبریز که بنمود علی بود
 هارون ولایت ز پس موسی عمران
 بالله که علی بود علی بود علی بود
 این یکدو سه بینی که بگفتم به معما
 حقا که مراد من و مقصود علی بود



هر لحظه بشکلی آن بت عیار برآمد	دل برد و نهان شد
هر دم بلباس دگر آن یار برآمد	که پیرو جوان شد
گاهی بدل طینت صلصال فرو رفت	غواص معانی
گاهی ز تك کهگل فخار برآمد	زان پس بچنان شد
منسوخ چه باشد چه تناسخ بحقیقت	آن دلبر زیبا
شمشیر شد و از کف کرار برآمد	قتال زمان شد
میگشت دمی چند برین روی زمین او	از بهر تفرج
عیسی شد و بر گنبد دوار برآمد	تسبیح کتان شد
که نوح شد و کرد جهانی بدعا غرق	خود رفت بکشتی

که گشت خلیل وز دل ناز بر آمد
 یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی (۱)
 از دیده یعقوب چو انوار بر آمد
 حقا که هم او بود که میکرد شبانی
 که چوب شد و بر صفت مار بر آمد
 صالح شد و دعوت همه زان کرد بخلقان
 ناقه شده و از دل کهسار بر آمد
 آن عقل که فاضل شد و کامل شد و عاقل
 خوش مست شد و بر سر کهسار بر آمد
 ایوب شد و صبر همیکرد ز کرمان
 از خانه دل نعره ز نهار بر آمد
 یونس شد و در بطن سمک (۲) بود بدریا
 موسی شد و خواهنده دیدار بر آمد
 عیسی شد و در مهد همیداد گواهی
 از معجز او نخل پر از مار بر آمد
 مسجود ملائک شد و لشکر کش از و اح
 شیطان ز حسد بر سر انکار بر آمد
 چوبی بتراشید و برو بست دو صد تار
 صد ناله زار از دل هر تار بر آمد

آتش گل ازان شد
 روشن کن عالم
 تا دید عیان شد
 اندر ید بیضا
 زان بحر کفان شد
 از بهر صلاح
 فی الحال عیان شد
 ناگاه چو پیری
 بر تر ز جوان شد
 خود درد و دوا بود
 چشمش همه جان شد
 از بهر طهارت
 بر طور روان شد
 زان روح مقدس
 زان روح روان شد
 زان روح مقدس
 فریاد کنسان شد
 قانونی عالم
 مردود زمان شد

بالله که هم او بود که می آمد و میرفت
 تا عاقبت آن شکل عرب وار بر آمد
 حقا که هم او بود که میگفت انا الحق
 منصور نبود او که بران دار بر آمد
 این دم به نهان است به بین گرتو بصیری
 اینست کزو این همه گفتار بر آمد
 روزی سخن کفر نگفتست و نگوید
 کافر شده آنکس که بانکار بر آمد
 تبریز هم او بود هم او شمس معانی
 او بود که در جوشش اسرار بر آمد
 در عشق نشان شد



ز لعلت مایه جان آفریدند
 چو عکسی از رخت بر روضه (۱) افتاد
 گل رخسار تو چون روی بنمود
 میان باغ امکان پیش از امکان
 مرا روز ازل درد تو دادند
 میان خط لب را چون بدیدند
 گهر رفع حجب (۲) در روی خوبت
 جهانی خلق حیران آفریدند
 میان روضه رضوان آفریدند
 هزاران مرغ خوشخوان آفریدند
 ترا سرو خرامان آفریدند
 ز وصلت نیز درمان آفریدند
 بظلمت آب حیوان آفریدند
 جهانی خلق حیران آفریدند

چو بگشودند از هم گیسویت را
 خط چون سر در آورد از جوانب
 چکید از عارضت یکقره ژاله
 ز روی و موی تو رمزی نمودند
 نقاب از زلف برویت کشیدند
 برای اعتکاف (۱) آستانش
 جهانی را بر او انگیز کردند
 چو بنمود او رخ انوار گستر
 چو بر صحرای امکان برگزشتند
 یکی در باغ امکان برگزشتند
 برای آن گل بی برگ صد برگ
 چو بر خود حسن خود را جلوه دادند
 هزارش یوسف مصری مقید
 ز رویش پرتوی در عالم افتاد
 نظر بر قامت زیباش کردند
 برای خوان فضل بی کرانش
 چو پنهان بود یکچندی ببویش
 چو بحر حمتش را ژرف (۲) دیدند
 یکی را کافر بد کیش کردند
 جهان جان پریشان آفریدند
 گل و گلزار وریحان آفریدند
 از آن يك قطره عمان آفریدند
 بعالم کفر و ایمان آفریدند
 شب هجران و هجران آفریدند
 مه و خورشید و کیوان آفریدند
 چو او را مرد میدان آفریدند
 مه و خورشید رخشان آفریدند
 ظهوری بهر امکان آفریدند
 هزاران سرو بستان آفریدند
 دو عالم را گلستان آفریدند
 از آن يك جلوه انسان آفریدند
 در آن چاه زنخدان آفریدند
 سهیل و ماه تابان آفریدند
 هزاران سرو بستان آفریدند
 جهانی خلق مهمان آفریدند
 مسیح و ابن عمران آفریدند
 بسی کفران و عصیان آفریدند
 یکی دیگر مسلمان آفریدند

بکنج سینه شمس الدین حق را
هزاران گنج پنهان آفریدند



نگارا مردگان از جان چه دانند	کلاغان قدر تابستون چه دانند
بر بیگانگان تا چند پائی	بیا جان قدر تو ایشان چه دانند
بپوشان قد خوبت را از ایشان	که کوران سرور در بستان چه دانند
خرامان جانب میدان خویش آی	که خامان لطف آن چوگان چه دانند
بهل ویرانه بر جفدان منکر	که جفدان شهر آبادان چه دانند
چه دانند ملک دل را تن پرستان	گدایان طبع سلطانان چه دانند
یکی مشتی ازین بی دست و بی پا	حدیث رستم دستان چه دانند

هلا دانا شناسد شمس تبریز

ترا این مردم نادان چه دانند



اگر عالم همه پر خار باشد	دل عاشق پر از گلزار باشد
اگر بیکار گردد چرخ گردون	جهان عاشقان پر کار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق	لطیف و خرم و عیار باشد
بعاشق ده هر آن شمع که میرد	که اورا صد هزارانوار باشد
و گر تنهاست عاشق نیست تنها	که بامعشوق پنهان یار باشد
بصد وعده نباشد عشق خرسند	که مکر دلبران بسیار باشد
اگر بیمار بینی عاشقی را	نه شاهد بر سر بیمار باشد

سوار عشق شو از ره میندیش	که اسب عشق بس رهوار باشد
بیک حمله ترا منزل رساند	اگر چه راه ناهموار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد	حریف عشق در اسرار باشد
علف خاری ندارد جان عاشق	که جان عاشقان خمار باشد

ز شمس الدین تبریزی نگارا

دلی کومست شد هشیار باشد



بصورت یار من چون خشمگین شد	دلم گفت او مگر بامن بکین شد
بصد وادی فرو رفتم بسودا	که چه چاره که چاره گر چنین شد
بسوی آسمان رفتم چو دیوان	ازین رو آسمان من زمین شد
مرا گفتند راه راست بر گیر	چه ره گیرم چو یار راستین شد
مرا همراه و همراهست یارم	که روی او مرا ایمان و دین شد
بزیر گلبنش هر کس که بنشست	سعادت با نشستن همنشین شد
درین گفتارم آن معنی طلب کن	نفسهای خوشم او را کمین شد
ازیرا اسمها عین مسماست	ز عین اسم آدم عین بین شد
اگر خواهی که عین جمع باشی	همین شد چاره و درمان همین شد
مخوان این گنج نامه دیگر ایجان	که این گنج از پی حکمت دفین شد
به کهگل چون بپوشم آفتابی	جهانی که درون آستین شد
اگر تو زین ملولی وای بر تو	که تو بیزار مردی این یقین شد
ز ره بر آب میدان این سخن را	همان آبست الاشکل چین شد

ز خودم محجوبشان کردم به گفتن
به پیش حاسدان واجب همین شد



هر باد که از سوی بخارا بمن آید
با بوی گل و مشک و نسیم سمن آید
بر هر زن و هر مرد که آن بوی اثر کرد
گویند که آن بوی همه از ختن آید
نی نی ز ختن چشمه خوش می ندهد بو
این بوی همی از بر معشوق من آید
ای ترک کمر بسته جانم ز فراق
گویند که آن بوی همه از ختن آید
هر شب نگرانم زیمن تا تو بر آئی
زیرا که سهیلی و سهیل ازیمن آید



بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید
درین عشق چو میرید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید ازین مرگ مترسید
ازین خاک بر آئید و سموات بگیرید
بمیرید بمیرید ازین نفس بمیرید
که این نفس چو بندا است و شما همچو اسیرید

یکی تیشه بگیرد پی حفره زندان

چو زندان بشکستید همه شاه وامیرید

بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا

بر شاه چو مردید همه میر و وزیرید

بمیرید بمیرید ازین ابر بر آئید

چو زین ابر بر آئید همه بدرمنیرید

خموشید خموشید خموشی دم مرگست

همه زندگی آنست که خاموش تقیرید



چنان کز غم دل دانا گریزد

مگر ماشحنه ایم و غم چو دزدست

بغرد شیر عشق و گله غم

ز نابینا برهنه غم ندارد

مرا سوداست تا غم را ببینم

همه عالم ز دست غم زبوند

اگر بالا روم پستی گزیند

و گر پستی روم بالا گریزد

خمش باشم بود کین غم برافتد

غلط گفتم زنا گویا گریزد



دلم امروز خوی یار دارد	هوای روی چون گلنار دارد
که طاووس آنطرف پرمی فشاند	که بلبل این طرف تکرار دارد
صدای نای آنجا نکته گوید	نوای چنگ بس اسرار دارد
پگه (۱) برخیز فردا سوی او رو	که او عاشق چو تو بسیار دارد
چوبگشاید رخ او تودل نگهدار	که بس آتش دران رخسار دارد
ولیکن عقل گو آن لحظه دل را	که دلها را لبش خمار دارد
ز ماکاری مجو چون داده می	که می مر مرده را در کار دارد
دلم افتان و خیزان دوش آمد	که می مستی او اظهار دارد
دویدم پیش و گفتم باده خوردی	نمی ترسی که عقل انکار دارد
چو بو کردم دهانش را بدیدم	که بوی آن پری رخسار دارد
خداوندی شمس الدین تبریز	که بوی خالق جبار دارد

ز بو تا بو بسی فرق عظیمست

و او بی حد و بی مقدار دارد



دلی دارم که گرد غم نگرد	غمی دارم که هرگز کم نگردم
دلی دارم که خوی عشق دارد	که جز با عاشقان همدم نگردم
خطی بستانم از میر سعادت	که دیگر غم درین عالم نگردم
چو خاص و عام آب خضر نوشند	دگر کس سخره (۲) ماتم نگردم

۱- مخفف پگاه بمعنی سپیده دم

۲- کسیکه مردم او را ریشخند کنند.

و گر زاهد بود بلعم (۱) نگرده	اگر عاشق بود زاهد کندش
زغم چون چرخ پشتش خم نگرده	چو باید راه او بر بام شادی
ولی همسایه درهم نگرده	چو سایه طره‌های درهم او
از آن توبه شکن محکم نگرده	بکن توبه ز گفت ارچه که توبه
که باشد عقل گر خرم نگرده	چو ختر شاه عشق ازدل بر آمد
از آن توبه شکن محکم نگرده	ز گیتی توبه به هر چند توبه

کسی کز جان غلام شمس دین نیست

ز عشقش جان او خرم نگرده



که خود را همچو سنگ خاره دارد	دلم در عاشقی يك چاره دارد
تن زار و دل صد پاره دارد	کسی حال مرا داند که چون من
که چون من صد هزار آواره دارد	چه غم او را ز سرگردانی من
که نفس عاجز اماره (۲) دارد	مشو منظور آن ناظر نگاری
توقع بین که او بیچاره دارد	دلم خواهد که باشی چاره او
درین غم همچو او غمخواره دارد	چرا غمگین بود آنکس که دائم

زاشك شمس کوی دوست چون چرخ

بهر منزل هزار استاره دارد



۱ - بلعم (بفتح با و عین) پر خور، کسیکه غذا را بتندی بلع کند.

۲ - بسیار امرکننده، نیروی شهوانی

زهی نفسی که جانها بر نتابد	که قند تو دهانها بر نتابد
جهان گرچه که صدرودر تودارد	جمالت را جهانها بر نتابد
روان گشتند جانها سوی عشقت	که با عشقت روانها بر نتابد
درون دل نهان عشقیست از تو	که لطفش را نهانها بر نتابد
چو خلوتگاه جان آئی خمش کن	که آن خلوت زیانها بر نتابد
بد و نیک از بینی نیک نبود	از آن بگند کز آنها بر نتابد

بگو تا نام شمس الدین تبریز

که نامش را نشانها بر نتابد



عجب آن دلبر زیبا کجاشد	عجب آن سروخوش بالا کجاشد
میان ما چو شمعی نور میداد	کجا شدای عجب بی ما کجاشد
دلچون بر کم می لرزد شب و روز	که دلبر نیم شب تنها کجاشد
برو از ره پیرس از راه داران	که آن همواره جان افزا کجاشد
در آ در باغ و پرس، از باغبانان	که آن سلطان بی همتا کجاشد
بر آ بر بام پرس از پاسبانان	که آن شاخ گل رعنا کجاشد
چو دیوانه همی گردم بصحرا	که آن آهودرین صحرا کجاشد
دو چشم من چو جیحون شد ز گریه	که آن گوهر درین دریا کجاشد
ز ماه و زهره می پرسم همه شب	که آن مه رو بر بن بالا کجاشد
دل و جانم چو با الله پیوست	اگر زین آب و گل شد لا کجاشد
چو آن ماست چون باد پیکران است	چو اینجا نیست او آنجا کجاشد

همه جا دیدم اندر جا نه دیدم دو تا گشتم که آن یکتا کجاشد
 بگوروشن که شمس الحق تبریز
 چو گفت الشمس لایخفی کجاشد



کسی که غیر از این سوداش نبود	ز ذوق ماش یاد ماش نبود
مثال گوی در میدان حیرت	دوان باشد اگر چه پاش نبود
وجودی کونرست از سایه خویش	پناه سایه عنقاش نبود
نماید آینه سیمای هر کس	ازیرا صورت و سیماش نبود
بروزی صدهزاران عیب و خوبی	بگوید آینه غوغاش نبود
ندارد آینه با زشت بغضی	هوای چهره زیباش نبود
دهانی زین شکر مجروح گردد	که دندانهای شکر خاش نبود
به پره‌های عجب دل بر پریدی	ولیک از دام او پرواش نبود

دلم در عشق شمس الدین تبریز

هوای منزل و مأواش نبود



مه من دوش بر گردون بر آمد	بچندین شکل گوناگون بر آمد
گاهی در صورت لیلی فروشد	گاهی با کسوت (۱) مجنون بر آمد
بیکدم آن بت پر مکر و دستان	بچندین صورت موزون بر آمد
سواری وحدت آمد در تکاپوی	غبار کثرت مادون بر آمد

نگار دلپذیرم در دو سه روز تو پنداری که دیگر کون بر آمد
 نه زینسان بود دائم حسن رویش که در طرز چنین اکنون بر آمد
 فروشد در زمین آبی ز بحر ش ز جای دیگر آیا چون بر آمد
 گهی در مرکز عالم فروشد
 گهی چون شمس بر گردون بر آمد



هر آن دلها که بی تو شاد باشد چو خاشاکی میان باد باشد
 چو مرغ خانگی کز اوج پرد چو شاگردی که بی استاد باشد
 چه مانند صورتی گر خود تراشی بدان شاهی که حوری زاد باشد
 چه مانند هیبت (۱) زمشیر چوبی بشمشیری که از فولاد باشد
 تو عهدی کرده چون روح بودی ولیکن کی ترا آن یاد باشد
 اگر منکر شوی من صبر دارم بدان روزی که روزی داد باشد

مرا از لطف شمس الدین تبریز
 اگر صد غم بود دل شاد باشد



ای مطرب جان چو دلف بدست آمد این پرده بزن که یار مست آمد
 چون چهره نمود آن بت زیبا ماه از سوی چرخ بت پرست آمد
 ذرات جهان بعشق آن خورشید رقصان ز عدم بسوی هست آمد
 غمگین ز چهای مگر ترا غولی از راه ببرد و هم نشست آمد

۱- ترس و بیم، مخافت، شکوه و بزرگی

زان غول ببر بگیر سغراقی (۱) کان بر کف عشق از الست آمد
این پرده بزن که مشتری از چرخ از بهر شکستگان به پست آمد
در خصلت این شکستگان گردید کان دولت و بخت در شکست آمد
این عشرت و عیش چون نماز آمد وین دردی درد آبدست آمد
خامش کن و در خمش تماشا کن
بلبل از کف پای بست آمد



ای عشق که جمله از تو شادند وز نور تو عاشقان بزادند
تو پادشهی و جمله عشاق همرنگ تو پادشه نژادند
هر کس که سری و دیده داشت دیدند ترا سری نهادند
خورشید توئی و ذره از تست وان نور به نور باز دادند
چون بوی عنایت تو باشد زالان همه رستم جهاند
چون از بر تو مدد نباشد گر حمزه و رستم اند باند
ای دل برجه که ماه رویان از پرده غیب رو گشادند
هر کس که بدید شمس تبریز
چشمش بجمال دل گشادند



آن شعله نور می خرامد وان فتنه حور می خرامد
شب جامه سپید کرد زیرا کان ماه ز دور می خرامد

مستان	شبانہ را بشارت
ساقی به سحور می خرامد	
جان را بمثال عود سوزیم	کان کان بلور می خرامد
آن فتنه نگر که بار دیگر	باصد شر و شور می خرامد
آن دشمن صبرهای عاشق	در خون صبور می خرامد
جانم به فدای آن سلیمان	کو جانب مور می خرامد
جز چهره عاشقان مینید	کان شاه غیور می خرامد

در قالب خلق شمس تبریز
چون نقشه‌صور می خرامد



امروز نگار ما نیامد	آن دلبر و یار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست	امشب به کنار ما نیامد
صحرا گیریم همچو آهو	چون مشک تاتار (۱) ما نیامد
ای رونق مطربان همین گو	کان رونق کار ما نیامد
آرام مده تو نای و ذف را	کارام و قرار ما نیامد
آن ساقی جان بگشت پیدا	درمان خمصار ما نیامد

شمس تبریز شرح فرما

چون فصل بهار ما نیامد

۱- تاتار مخفف تاتار : نامی که سابقاً در مغرب زمین بقوم منقول اطلاق
میشده ، اکنون نام برخی طوایف ساکن سیبری و روسیه اروپاست و در اینجا
مراد مشک اعلا و خوش بو است .



آن شاهد خوش عذار آمد	وان عیسی روزگار آمد
آن سنجق صد هزار نصرت	بر موکب نوبهار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن	برخیز که روزگار آمد
شیری که بصید شیر گردد	سر مست بمرغزار آمد
دی رفت و پریر نقد بستان	کان تقدۀ خوش عیار آمد
این شهر امروز چون بهشتست	میگوید شهریار آمد
میزن تو ملی که روز عیدست	میکن طربی که یار آمد
ماهی از غیب روی بنمود	کاین مه بر او غبار آمد
از خوبی آن قرار جانها	عالم همه بی قرار آمد
هین دامن عشق بر گشائید	کز چرخ نهم نثار آمد
ای مرغ غریب پر بریده	بر جای دو پر چهار آمد
هان ای دل بسته سینه بگشا	کان گم شده در کنار آمد
ای پای بیا و پای می کوب	کان سرور نامدار آمد
از پیر مگو که اوجوان شد	وز پار مگو که بار آمد
گفتی که به شه چه عذر گویم	خود شاه باعذار (۱) آمد
گفتی که کجا رهم زدستش	دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی و بود آن نور	خونی دیدی عقار (۲) آمد

۱- عذرخواهی

۲- عقار (بضم عین) شراب

آنکس که ز بخت خود گریزد بگریخته شرمسار آمد
خامش کن و لطفش مشمر لطفیست که بی شمار آمد
لطفش ز هزار در گذشتست
خاموش که صد هزار آمد



ای کز تو همه جفا وفا شد	آن عهد و وفای تو کجا شد
با روی تو سوز شد عزاها	بی روی تو سورها عزا شد
شد بی قدمت سرا خرابه	باز از تو خرابه سرا شد
از دعوت تو فنا شده هست	وز هجر تو هست ها فنا شد
ای کشته مرا بجرم آن که	از من راضی بجان چرا شد
آن تخم عطای تست در جان	مارا کفو دست و پا سخا شد
عنا ب محبت است جان را	ورنه زچه و جان گزا شد
گر عاشق داد نیست جودت	پس جان زچه عاشق دعا شد
از پر تو ساقیست برابر	کز عکس تو ابرها سقا (۱) شد
زد عکس بلندی تو بر چرخ	معنی تو صورت سما شد
از حسن تو خاک هم خبر یافت	شد یوسف خوب و دلربا شد

از گفت بدار چنگ کزوی
بی گفت تو فهم بانوا شد



آنجا که توئی مکان ننگجد	چه جای مکان که جان ننگجد
آنجا که کند رخت تجلی	جز ناله عاشقان ننگجد
هر جا که نظر کنم توئی لیک	در تو رقم و نشان ننگجد
ای خواجه مپرس حالت عشق	حالیست که در بیان ننگجد
در دیده عاشقان جمالش	پنهان نبود عیان ننگجد
رمزیست میان دیده دل	کودر صفت زبان ننگجد

در دیده شمس میتوان دید

آن مه که در آسمان ننگجد



آن مرغ کزین قفس روان شد	بر اوج فضای لامکان شد
از دور چو آشیان خود دید	بشکست قفس بآشیان شد
از ذات و صفات خود جدا گشت	در ذات و صفات حق نهان شد
آن کس که همیشه در نشان بود	آخر بنگر چو بی نشان شد
آن مهر منیر (۱) بهر اظهار	ناگاه بر اوج آسمان شد
بر مملکت وجود تابید	ذرات وجود ما عیان شد
هر ذره ازین وجود موهوم	سرگشته بسوی او دوان شد
آن عیسی روح آدم جان	آمد بجهان ، جهان جان شد
آن کوز یگانگی نهان شد	بنگر که چسان یگان یگان شد
هم معنی و صورت جهان گشت	هم ظاهر و باطن جهان شد

شمش که همیشه بود خاموش آمد پس هر زبان زبان شد
پوشید لباس جان عشاق
پنهان بوجود این و آن شد



برخیز که ساقی اندر آمد	وان جان هزار دلبر آمد
آمد می‌تاب و از پی نقل	بادام و نبات و شکر آمد
آن جان جهان رسید و از وی	صد جان و جهان مصور آمد
مشک آمد پیش طره او	کان طره زحسن یرسر آمد
زد حلقه مشک فام و میگفت	بگشای که بند عنبر آمد
از تابش لعل او چه گویم	کز لعل و عقیق برتر آمد
زان سنبل ابروش چنانم	با برگ لطیف و اخضر آمد
درده می‌خام و هین که ما را	در مجلس خام دیگر آمد
آن رایت سرخ کز نهیش	اسپاه فرح مظفر آمد
هر کار که بسته گشت و مشکل	آن کار بدو میسر آمد
می‌ده که سر سخن ندارم	زیرا که سخن چولنگر آمد

جان باد فدای آن جمالی

خور از رخ او منور آمد



ساقی برخیز کان مه آمد	بشتاب که سخت بی‌گه آمد
ترکانه بتاز وقت تنگ است	کان ترک خطا بخرگه آمد

دروهم نه بود این سعادت	اقبال نگر که ناگه آمد
عاشق چوپاله پر زخون باد	چون ساغر می به قهقه آمد
باچون تومه آنکه وقت دریافت	تعجیل نکرد ابله آمد
از خرمن عشق هر که بگریخت	کاهست بخرمن که آمد
بیگه شد هر که اوست مقبل	بگریخت ز خود بدرگه آمد

اندر تبریزهای وهوئیست
آنرا که ز هجر باره آمد



گل رنگ نگار ما ندارد	نی ناله زار ما ندارد
این قافله بار ما ندارد	وز آتش یار ما ندارد
هر قافله بار ما ندارد	هر شیر شکار ما ندارد
هر چند درختهای سبز است	بوئی ز بهار ما ندارد
جان تو چو گلشنست لیکن	دل خسته بخار ما ندارد
بحریست دل تو پر حقایق	کو جوش و کنار ما ندارد
هر چند که کوه برقرار است	والله که قرار ما ندارد
جانی که بهر صبح مستست	بوئی ز خمار ما ندارد
آن مطرب آسمان که زهره است	هم طاقت کار ما ندارد
از شیر خدای پرس ما را	هر شیرو قار (۱) ما ندارد

منمای تو نقدشمس تبریز
آن را که عیار ما ندارد



امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان میرسد
سلطان سلطانان ما از سوی هیدان میرسد
امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم
کان یوسف خوبان ما از سوی کنگان میرسد
مست و خرامان میروم پوشیده چون جان میروم
پرسان و جویان میروم آنسو که سلطان میرسد
فرمان ما کن ای پسر باما وفا کن ای پسر
نسیه رها کن ای پسر کامروز فرمان میرسد
واعظ بخود حیران شده دستار و دل ویران شده
افتان شده خیزان شده کز بزم مستان میرسد
پر نور شو چون آسمان سرسبز شو چون بوستان
شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان میرسد
هان ای پسر هان ای پسر خود را مبین درمن نگر
زیرا ز بوی زعفران گرینده خندان میرسد
باز آمدی کف میزنی تا خانه ها ویران کنی
زیرا که بر ویرانه ها خورشید رخشان میرسد

ای خانه را کرده گروتو سایه پروردی برو
 کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان میرسد
 گه خونی خونخواره گه خستگان را چاره
 چاره کن بیچاره کز سوی ایشان میرسد
 امروز مستان را بجو عیم مبین عیم مگو
 زیر از مستی‌های او حرفم پریشان میرسد
 بینا شدم بینا شدم وز گفت ناپروا شدم
 کز شمس دینم هر زمان نزل (۱) فراوان میرسد



بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد
 خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
 ساقی بسوی جام روای پاسبان بر بام رو
 بی جان و بی آرام روکان یار خلوت خواه شد
 اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی
 عقلی که راه آموختی در نیمشب گمراه شد
 جانهای باطن روشن شب را بدل روشن کنان
 هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد

۱- نزل (بضم نون) بخشش، احسان، برکت، و آنچه برای مهمان تهیه کنند، خوردنی و طعامی که پیش مهمان گذارند.

باشد ز بازیهای خوش بیدق (۱) رودفرزین شود
 در سایه فرخ رخ بیدق برفت و شاه شد
 شب روحها واصل شود مقصودها حاصل شود
 چون روز روشن دل شود هر کوز شب آگاه شد
 در تیره شب چون مصطفی میر و طلب میکند صفا
 کان شه زمعراج شبی بيمثل و بی اشباه (۲) شد
 ایروز چون حشری مگروی شب شبی قدری مگر
 یسا چون درخت موسی کو مظهر الله شد
 شب ماه خرمن میکند ای روز زین بر گاو نه
 بنگر که راه کهکشان از سنبله پرگاه شد
 از چاه شب غافل مشو در دلو گردونست آن
 یوسف گرفت آن دلو را از چاه سوی جاه شد
 خاموش شد عالم بشب تا چست باشی در طلب
 زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتخواه شد
 ای شمس تبریزی که تو از پرده شب فارغی
 لا شرقی ولا غربی اکنون سخن کوتاه شد



امروز به ز عیدست زیرا که دلبر آمد
 اقبال بر مزید است کان یار در بر آمد

چونکه بخت مائیم با تاج و تخت مائیم
 بر بام بخت مائیم چون دوست بر در آمد
 زان ساقی خوش ما امروز بی تقاضا
 جام شراب معنی بی دست و ساغر آمد
 زین حشر زین قیامت قیمت فزود و قامت
 در سینه چو جنت صد حوض گوثر آمد
 تا جان درین تماشا شد موج زن چو دریا
 هر چند قطره او تابان چو گوهر آمد
 دریابم از تو ایجان بر در و لعل و مرجان
 بر آب صاف برده این جسم پیکر آمد
 در جنگ تا نیفتم و ز تیغ کس نترسم
 ما را عنایت او دائم چو اسیر آمد



در عشق ماهرویان چشم منیر باید
 زلفین دلبران را مشک و عیر باید
 در طاق جفت ابرو پیوسته چون کمان شو
 زیرا چنین کمان را از عشق تیر باید
 تا کی به پیش هر کس دل از خبر بلا فد
 ای دل خبر نداری کاین را خبیر باید

زاهد ز چرب و شیرین از زهد بازماند
 کورا بقصر رضوان حورا و شیر باید
 گوشه نشین زاهد مستور یار جوید
 صحرا نشین دل را دلبر شهر باید
 شاهان جان و دل را از ملک عار باشد
 شاهان آب و گل را تاج و سریر باید
 اسباب این جهان را حرص مدام شاید
 زیرا ز شمس تبریز جانی فقیر باید



گر لطف بیدریغش با من قرین نباشد
 بر خاک آستانش باری چنین نباشد
 سرهای عاشقانرا سجده گهیست کویش
 آن سر مباد برتن کو همچنین نباشد
 دل برده عقل و هوشم آورد رخنه دردین
 با او نزاع ما را هرگز بدین نباشد
 آورده ام غمش را در دل فروزد عشقش
 در هیچ کنج ویران گنجی چنین نباشد
 برخا کیان نظر کن زیرا که نورخورشید
 پنهان نماند ارزان روی زمین نباشد

چشم کهر فشاند بر در گهت دمام
 روشن مکن کزینسان درّ ثمین نباشد
 چشم از قصور دارد زاهد بجور و عاشق
 از روی یار میلش با حور عین نباشد
 درد دل حزین را درمان بود ولیکن
 آن دل که در غم تست آن دل حزین نباشد
 از شمس دل بغمزه بر بود و بست بر زلف
 یعنی که گردن او بی عنبرین نباشد



وصف جمال جانان اندر بیان ننگجد
 شرح کمال حسنش اندر زبان ننگجد
 سیمرغ جان عاشق در هر هوا نبرد
 پرواز شهپر او در آسمان ننگجد
 پای دلم فروشد ناگه به گنج عشقش
 گنجی که در بزرگی در لامکان ننگجد
 گفتم که حال عشقش در دل نگاهدارم
 گفتا محیط هرگز در ناودان ننگجد
 هژده هزار عالم آنجا جوی نه سنجد
 از جان مگوی کانجا جز جان جان ننگجد

آنجا که عاشقان را تشریف عشق پوشند
 فغفور ره نیابد نوشیروان نگنجد
 اکنون که تازه کردم ایمان بکفر زلفش
 زبید ز فرط شادی در تن روان نگنجد
 با ما بگو که یادش از دل کنی و گرنه
 نامش بهیچ پایی اندر بیان نگنجد
 خاموش شو که ما را جز عشق شمس تبریز
 در فهم در نیاید در عقل و جان نگنجد



ای آنکه از عزیزی در دیده جات کردند
 دیدی که جمله رفتند تنها رها کردند
 ای یوسف امانت آخر برادرانت
 بفروختند ارزان اندك بهات کردند
 آنها که این جهانرا بس بیوفا بدیدند
 موت اختیار کردند ترك حیات کردند
 بسیار خصم داری پنهان و می نه بینی
 این جمله حیلہ کردی ایشان مات کردند
 شاهان که ناپدیدند چون حال تو بدیدند
 از مهر و از عنایت جمله دعاء کردند

اندیشه کن از آنها کاندیشهات داند
کم جو وفا از اینها چون بیوفات کردند
خاموش کن که جان را از تاب نورت ایجان
چون ذره مهر خوبان نور وضیات کردند



سرگشتگان کویت پروای سر ندارند
و آشفتهگان مویت از خود خبر ندارند
بر در که تو بحرست از آب چشم عشاق
خلق جهان از آنرو در ره گذر ندارند
گر صد هزار هستند آئینه در مقابل
جز بر جمال جانها زانها نظر ندارند
تیر بلا چو آید بیشک بجان نشیند
زانروی عاشقانت جز جان سپر ندارند
سرهای عاشقانت بر ساق عرش ساید
وین طرفه تر که ایشان پروای سر ندارند
بنگر بلطف که بر حال مستمندان
جز در که تو چون رو با هیچ در ندارند
زیر و زبر چه دانند در راه عشق چون شمس
آنها که دل ز عشقت زیرو زبر ندارند



بیا که ساقی عشق شراب تازه رسید
خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شراب خانه گشاد
شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج اودیدیم
شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چو عشق او زدره
شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
چو پاره پاره در آمد بلطف آن دلبر
بدان طمع دل پر خون پاره پاره رسید
بده زبان و همه گوش شو درین حضرت
شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید
چه غم درین غم و محنت چو شمس تبریزی
کمال مرحمت او ازان کناره رسید



بیارکان صفا جز می صفا مدهید
چو می دهید بایشان جدا جدا مدهید
در اینچنین قدح آمیختن حرام بود
بعاشقان خدا جز می خدا مدهید

شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق
 بهانه را نه پذیرم بهانه مدهید
 بیوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت
 مرا قرار نباشد بیو مرا مدهید
 چو هیچ باد صبائی بگردشان نرسد
 بهانشان خبر از وعده صبا مدهید
 برهنگان ره از آفتاب جامه کنند
 برهنگان ره عشق را قبا مدهید
 شراب آتش و ما زاده ایم از آتش
 اگر حریف شناسید جز بما مدهید
 برای رحم چنین غازیان (۱) بود مرهم
 کسی که زخم ندارد بدو دوا مدهید
 چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد
 لقای هر دو جهان جز بدان لقامدهید



ز بعد خاک شدن یا زیان شود یا سود
 بنقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
 بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد
 که راه بند شکستن خدایشان بنمود

شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب
 شود دمی همه آتش شود دمی همه دود
 شود دمی همه یار و شود دمی اغیار
 شود دمی همه تار و شود دمی همه پود
 شود دمی همه صحت شود دمی همه رنج
 شود دمی همه بخل و شود دمی همه جود
 شود دمی همه بعد و شود دمی همه دور
 شود دمی همه خسران شود دمی همه سود
 شود دمی همه نور و شود دمی همه نار
 شود دمی همه اقرار و گاه جمله سجود
 به پیش خلق نشسته هزار نقش شود
 ولیک از نظر تو نه کم شود نه فرود
 به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین
 به پیش چشم دگر کس مستر و مغمود
 مدلل است فطوف بهشت بر احمد
 که کرد دست دراز و ازان بخواست ربود
 که تا دهد بصحابه ولیک آن بگداخت
 شد آب در کفش ایران بود وقت نمود
 خموش باش و بکش نفس را که دشمن تست
 اگر چه دوست نماید هموست خصم حسود

خמוש باش که اسرار شمس تبریزی
کسی بگفت زبان سر آن ز کس نشنود

☆☆

ز دیده گرچه برفتی نمی روی از یاد
که چشم بد بجمال مبارکت مرساد
حدیث شوق بجائی رسید و قصه دل
که شرح آن بزبان قلم نشاید داد
ز خون دیده نوشتم هزار نامه بتو
ولی چه سود که هرگز نکردی از مایاد
چه ناله ها که نه کردم ز درد هجرانت
چه داغها که فراق تو بردلم نه نهاد
کدام خاصه فرخنده میرسد یارب
که از سلام و پیام توام کند دلشاد
خراب کرد فراق تو خانه عمرم
مگر بوصل تو بار دگر شود آباد
ترا که مرهم زخمی تفاوتی نکند
که زخم خورده مجروح میکند فریاد
ز قطره های سرشک تو آب روی مرا
چه حالت است که آن زخم چشم من افتاد

چنین که سیل روان کرد دیده ام رومی
چه جای رود فراتست و دجله بغداد



سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد
میان به شکر چو بستیم بندما بگشاد
بجان رسید فلک از دعا و ناله من
فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
ز بس که سینه ماسوخت در وفا جستن
ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
ادیم روی سپلیم هر کجا بنمود
غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد
پس دریچه دل صد در نهان بنمود
که بسته بود بلا دست کبریا بگشاد
درین سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست
خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد
الست گفت حق و جانها بلی گفتند
برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد



نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند
که سخت دست درازند و یارمات کنند

نگفتمت که بدانسوی دام دزدانند
 چودر فتادی در دام کی رها ت کنند
 نگفتمت بخرابات طرفه مستانند
 که عقل را هدف تیر ترها ت کنند
 چو تو سلیم دلی را بلقمه بر بایند
 بهر پیاده شی را بطرح مات کنند
 بسی مثال خمیرت دراز و پهن کنند
 که ت کنند دو صد بار و کهر بات کنند
 تو مرد دلتنگی پیش این جگر خواران
 اگر روی چو جگر بند شور بات کنند
 اگر رضا بدهی و شکور باشی هم
 ز مرتضات بر آرند و مصطفات کنند
 تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش
 که کوه قاف شوی زود در هوات کنند
 هزار مرغ عجب از گل تو پر سازند
 چو آب و گل گندری تود گر چها ت کنند
 برون کشند ازین تن چنانکه پنبه زیوست
 مثال شخص خیالیت بی ثبات کنند
 چو در کشاکش احکام راضیت یابند
 ز رنجها ت برهانند و مرتضات کنند

خמוש باش که این کودکان پست سخن
حشیشیند بیک لحظه ژاژخات کنند



نگفتم مرو آنجا که در بلات نهند
هزاربند گران بر دودست و پات نهند
نگفتم مرو آنجا که تیغ غمره کشند
کنند غرقه خون بر در سرات نهند
نگفتم مرو آنجا که جان من دیدی
که مستمند چنین درد بی دوات نهند
نگفتم مرو آنجا که دل ربایانند
ز شکل و شیوه ز عقل و ز جان جدات نهند
نگفتم مرو آنجا که ناخدا ترسند
عنایتی نه نمایند و در عنات نهند
نگفتم مرو آنجا و گرد دانه مگرد
که دام قید گشایند و در بلات نهند
نگفتم مرو آنجا که ماه رویانند
گر آفتاب شوی کمتر از سہات نهند
نگفتم مرو آنجا که بس زہر دستند
چو سر در آوری از سر بزیر پات نهند

نگفتم مرو آنجا که ناگهان چو جلال
میان فتنه بیحد و منتها نهند



هزار جان مقدس فدای روی تو باد
که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
که او بدام هوای چو توشهی افتاد
ز صورت تو حکایت کنند باز صفت
که هر یکی ز یکی نیک تر زهی بنیاد
دل هزار گره داشت همچو رشته سحر
ز سحر چشم خورش آئینه گره بگشاد
بلندبین ز تو گشتست هردو دیده عشق
به بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیش
یکی خراب و دگر مست و آن دگر دلشاد
بحکم تست بخندانی و بگریانی
همه چو شاخ درختیم عشق تو چون باد
بیاد عشق تو سبزیم هم بدان زردیم
تراست جمله ولایت تراست جمله مراد

ولی چو مستمیم من ترا غلط کردم
 گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد
 بوقت درد بگریم که ای تو و همه تو
 چو درد رفت حجابی میان ما بنهاد
 دران زمان که کند عقل عاقبت بینی
 ندا ز عشق برآید که هرچه بادا باد
 توهیچ راه نبردی که در جهان فنا
 مرا چه واقعه در عشق شمس دین افتاد
 مطیع امر خداوند شمس دین گردیم
 کز اوست نور هدایت وزو سبیل رشاد
 بزیر سایه زلفت دلم چه خوش خفتست
 خراب و مست و لطیف و خوش و کش و آزاد
 چو غیرت تو دلم را ز خواب بجهاند
 خمار خیزد و فریاد در دهد فریاد
 درخت را ز برون سوی باد گرداند
 درخت دل را باد اندرست یعنی باد
 کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر
 بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد
 بنای عشق نهادست شمس تبریزی
 زهی بلند بنا و زهی خجسته نهاد



اگر مرا تو بخواهی دلم ترا خواهد
 تو هم بصلح گرائی اگر خدا خواهد
 هزار عاشق داری ترا بجان جویان
 که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد
 ز عشق عاشق درویش خلق در عجبند
 که آنچه رشک شہانست او چرا خواهد
 عجب نباشد اگر مردۀ بجوید جان
 و یا گیاه بیژمردگی سحا خواهد
 و یا که مفلس مسکین بیابد او ز را
 و یا اسیر مرض از خدا شفا خواهد
 همه دعا شده ام من ز بس دعا کردم
 که هر که بیند رویم زمن خدا خواهد
 سلام کردم و خدمت بگفتمش چونی
 چسان بودم مسکین که کیمیا خواهد
 ولی بچشم تو من رنگ کافران دارم
 که چشم خیره کشت بیندم عزا خواهد
 چنان برآمده که پشت صورتگر
 چسان بود تن هر خسته کش دوا خواهد

اگر مرا بکشد چشم تو ز من بهلست
 اسیر گشته زغازی چه خونبها خواهد
 ز آفتاب مکن گفتگوی چون سایه
 ز سایه ذره گریزد همه ضیا خواهد
 زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی
 که شمس گنبد خضرا ازو عطا خواهد



بیاغ بلبل ازین پس نوای ما گوید
 حدیث عشق شکر ریز جانقزا گوید
 اگر زرنک رخ یار ما خبر دارد
 ز لالهزار و ز نسرین و گل چرا گوید
 ز راه غیرت گوید که تا بپوشاند
 رها کند سرچشمه حدیث پا گوید
 کهی که ذره بود پیش اود و صد که قاف
 دوان دوان شود آندم که او بیا گوید
 چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ او
 بسر بیاید و لبیک را دو تا گوید
 بحق گلشن اقبال کاندرو هستی
 چو گل خموش که تا بلبلت ثنا گوید



بروز مرگ چو تابوت من روان باشد
 گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
 برای من مگر ای و مگوی دریغ دریغ
 بدام دیو در افقی دریغ آن باشد
 جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق
 مرا وصال ملاقات آن زمان باشد
 مرا بگور سپاری مگو وداع وداع
 که گور پرده جمعیت جان باشد
 فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر
 غروب شمس و قمر را چرا زبان باشد
 کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست
 چرا بدانه انسانیت این گمان باشد
 ترا غروب نماید ولی شروق بود
 لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
 ترا چنان بنماید که من بخاک شدم
 بزیر پای من این هفت آسمان باشد
 کدام دیو فروشد که پر برون نامد
 ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
 دهان چو بستی ازین سوی آن طرف بگشای
 که ها وهوی تو در جو لامکان باشد

جمال مفخر آفاق شمس تیریزی
که نور دیده و عقل و دل و روان باشد



بیا بیا که ز شوق دلم بجوش آمد
برفت تلخی حنظل چوشد نوش آمد
در آ در آ که ز بوی وصال آب حیات
روان مرده من باز در خروش آمد
نشین نشین ز بر تخت دل که حرص و حسد
شدند هر دو هزیمت که شیرزوش آمد
بگوبگو سخن حق که ایندل مسکین
گشاده است دو گوش که سر نیوش آمد
نشان نشان شکر از لطف و بر ولایت جان
چو فاش شد که زمصر آنشکر فروش آمد
چشان چشان همه را چاشنی ز باده عشق
که در جهان خبر ساقی بهوش آمد
خمش خمش بنشینم که دوش آوازی
بگوش هوش شنیدم که آن خموش آمد



چه پادشاست که از خاک پادشا سازد
برای یکدو گدا خویش را گدا سازد

بمرده برگذرد مرده را حیات دهد
 بدرد در نگرد درد را دوا سازد
 چو باد را فسراند زباد آب کند
 چو آب را بدهد جوش ازو هوا سازد
 نظر ممکن بجهان خوار کاین جهان فانیست
 که او بعاقبتش عالم بقا سازد
 ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را
 مسی نگر که بهر لحظه کیمیا سازد
 هزار قفل اگر هست بر دلت مهراس
 کلید عشق طلب کن که در گشا سازد
 کسی که بی قلم و آلتی به بتخانه
 هزار صورت زیبا برای ما سازد
 هزار لیلی و مجنون برای ما بر ساخت
 چه صورت تست که بهر خدا خدا سازد
 نه آهنت دل من که سختیش نگری
 که صیقل کرمش آینه صفا سازد
 ز دوستان چو بیری بزیر گور روی
 ز مور و مار حریفان خوش لقا سازد
 نعمار را مدد و پشت دار موسی ساخت
 نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد

درون گور تن خود تو این زمان بنگر
 که دمبدم چه خیالات دلربا سازد
 اگر ز ظلمت و تاری بکور می ماند
 ز پنج حس بشکافد دریچها سازد
 چو سینه باز شکافی درو نه بینی هیچ
 که تا زنفخ نزنند کس که از کجا سازد
 مثل شدست که انگور خور ز باغ مپرس
 که حق ز سنگ دوصد چشمه رضا سازد
 ز هیچگو نه و چون آمد این چگونگی و چه
 که صد هزار بلی کو خود او زلا سازد
 دو جوی نور نگر از دو پیسه گشته روان
 عجب مدار عصا را گر از دها سازد
 درین دو گوش نگر کهر بای نطق کجاست
 عجب کسی که ز سوراخ کهر با سازد
 سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند
 چو خواجه را بکشد باز از وسرا سازد
 اگر چه صورت خواجه بزیر خاک شدست
 ضمیر خواجه و طنگه ز کبریا سازد
 بچشم مردم صورت پرست خواجه برفت
 ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد

ز بهر نور تجلی که تا ظهور کند
وجود عاشق توحید پارسا سازد
خموش کن بزبان مدحت و ثنا کم گوی
که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد
کجاست دیده عالی شمس تبریزی
که او بدیده کروبیان ضیا سازد



چو عشق را هوس بوسه و کنار بود	کرا قرار بود جان کرا قرار بود
شکار گاه بخندد چوشه شکار رود	ولی چه گوئی آن دم که شه شکار بود
هزار ساغر می نشکند خمار مرا	دلم چو مست چنان چشم پر خمار بود
گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود	نه ذره ذره من عاشق نگار بود
زهر غبار که آوازه های هو شنوی	بدانکه ذره من اندر آن غبار بود
دلم ز آه شود ساکن و ازو بهلم	اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود
به از صبوری اندر زمانه چیزی چیست	ولی نه تو که صبر از تو سخت عار بود
ایا بخویش فرو رفته در غم کاری	تو تا برون نهروی از میان چه کار بود
چو عنکبوت ز دود لعاب اندیشه	دگر مباف که پوسیده پود و تار بود
برو تو بازده اندیشه را بدو که بداد	بشه نگر نه باندیشه کان نثار بود
چو تو نگوئی گفت تو گفت او باشد	چو تو نه بافی بافنده کرد گار بود

غبار دنی و عقیش هیچ کم نشود
کسیکه از شه تبریزیش شکار بود



چو بلبل چمن ز شوق گل ثنا گوید
 حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
 رود بجانب هر برگ و شاخ بلبل مست
 که وصف آن صنم خوب و خوش لقا گوید
 نمی شوی نفسی سوی گلشن معنی
 ترا چه فایده گر جان ترا صلا گوید
 اگر تو زنده اوئی مجوی مرده دلان
 که روح قدس ترا باز مرجا گوید
 چو مرده بودی احیا شدی بدانستی
 رموز علم و کمالی که کبریا گوید
 مراد خویش از این و از آن مجو زنهار
 که وصف خلق تو بیچون و بیچرا گوید
 تو نور لم یزلی یافته درین صحرا
 ترا ز مرتبه خورشید صد عطا گوید
 اگر مراد طلب میکنی ازو میجوی
 که فیض رحمت اویت عباد یا گوید
 خدوش باش که اسرار شمس تبریزی
 مقدس ازل از لطف بی‌ریا گوید



دگر نسیم صبا عطر پاش می آید	بدین صفا مگر از خاک پاش می آید
رهین منت باد صباست خاطر ما	که گه از در او یاد ما می آید
بهر طرف که کند میل ز اهل دل بنیاز	هزار جان گرامی فداش می آید
بلاش نیست غم عشق او بلاش مجو	گمان مبر که بلایش بلاش می آید
دلی که درد ندارد بدرد بیدردیست	بدرد کوش که لطف دواش می آید
متاب سر زدرشه دلا که گاه عطا	مقرر است که یاد گداش می آید

که ناطقست ندانم درون کلبه شمس

که هر نفس بزدم او صداش می آید



کسی خراب خرابات و مست می باشد

ازو عمارت ایمان ذخیره کی باشد

یکی وجود چو آتش بود نباشد آب

محال باشد يك مه بهار و دی باشد

منم خراب خرابات و مست طاعت حق

درون شهر معظم چه نيك پی باشد

عمار تیست خراباتیان شهر مرا

که خانهاش نهان در زمین چو ری باشد

شکوفه است درختان زهد را ز شراب

نه آن شراب کز اشکوفهای نی باشد

چوهست و نیست مرادید چشم معتزلی
بگفت دیدم معدوم را که شی باشد

بسایها و بخورشید شمس تبریزی
که بی مکان و زمان آفتاب پی باشد



کسی که عاشق آن رونق چمن باشد
عجب مدار که در بیدلی چومن باشد
چو عشق سلسله خویش را بجنباند
جنون و عقل فلاطون ابوالحسن باشد

حدیث صبر مگوئید صبرا ره نیست
در آن دلی که گرفتار و ممتحن باشد

بجان عشق که جانی زعشق جان نبرد
و گر درونه صد برج و صد بدن باشد
بهر دلی که غم عشق پا بینشارد

نیاز باشد ناز و فرح حزن باشد
اگر چو شیرشوی عشق شبر گیر قویست

و گر چوپیل شوی عشق کر گدن باشد
و گر چو موی شوی موی میشکافددل

و گر کباب شوی عشق باد زن باشد

و گر بقعر چهی در روی برای گریز
 چو دلو گردن ازو بسته رسن باشد
 امان عالم عشقست تعدلت هم ازوست
 اگر چه راهزن عقل مرد و زن باشد
 خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست
 مگو غریب و را کش چنین وطن باشد

☆☆

مرا عتیق تو باید شکر چه سود کند
 مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
 مرا زکات تو باید خزینه را چکنم
 مرا میان تو باید کمر چه سود کند
 چو چشم تو نبود چه شراب و چه مطرب
 چو هم‌رهم تو نباشی سفر چه سود کند
 چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چکار
 چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور
 چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
 شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی
 دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند

شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند
 چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند
 چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود
 بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
 چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود
 چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند
 مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر
 عنایت چو نباشد نظر چه سود کند
 جهان مثال درختیست و برگ و میوه ز تست
 چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
 گد کن از بشریت فرشته باش دلا
 فرشتگی چو نباشد شجر چه سود کند
 خبر چو محرم او نیست بیخبر شو و مست
 چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند
 ز شمس مقرر تبریز آنکه نور نیافت
 وجود تیره او را دگر چه سود کند



از سوی دل لشکر جان آمدند	لشکر پیدا و نهان آمدند
جامه صبر من از آن چاک شد	کز ره جان جامه دران آمدند
چادر افکنده عروسان روح	در طلب شاه جهان آمدند

بر مثل شکل خوش از لامکان رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورتها را شکست پردگیان ملک ستان آمدند
هر چه عیان بود نهان داشتند هر چه نهان بود عیان آمدند
هر چه نهان داشت نشانش نماند
هر چه نشان نیست نشان آمدند



آه در آن شمع منور چه بود کاتش زد در دل و دل را ربود
ای زده اندر دل من آتشی سوختم ای یار بیا زود زود
صورت دل صورت مخلوق نیست کز رخ دل حسن خدا رو نمود
جز شکرش نیست مرا چاره جز لب او نیست مرا هیچ سود
یادکن آن را که یکی صبحدم این دلم از زلف تو بندی گشود
جان من اول که بدیدم ترا جان من از جان تو چیزی شنود
چون دلم از چشمه تو آب خورد غرق شد اندر وی و سیلم ربود
سیل توام برد به بحر فنا
گفت مگردنیی و عقیی نبود



بر در دل مشعل جان رسید میدهد این مرده که جانان رسید
ذیده خود در سر خود باز کن تا که به بینی تو که یزدان رسید
دلبر پنهان که ندیدش کسی در حرم جان تو پنهان رسید
دیو شود دور ز کوی و درت چونکه بیاریت سلیمان رسید

بر سرمیدان مدو ای دل چو گوی زانکه شهنشاه بیچوگان رسید
 جزو بدی اول گشتی تو کل قطره شود یم چو بعمان رسید
 راز بگو فاش که داند این وحی خدا بر تو چو قرآن رسید
 گرسنه پیش تو آمد کنون کاسه بنه زود که مهمان رسید
 تبریز هان تا برسد شمس دین
 زانکه ترا عمر پایان رسید



تا ز تو بوئی بدل و جان رسید درد دلم جمله بدرمان رسید
 جان خدا دان بهزیمت برفت روشنی جان بخدا دان رسید
 جان و دلم جمله همه عشق شد سلطنت عقل پایان رسید
 صبح سعادت چو دمیدن گرفت رفت شکایت همه احسان رسید
 عقل که باشد که زند لاف عشق دیو که باشد چو سلیمان رسید
 وسوسه جان و دل آواره شد زمزمه از بر جانان رسید
 کارمن بی سرو سامان ز تست عاقبت الامر بسامان رسید
 باک مدارید کنون عاشقان دولت ما بر سر کیوان رسید

شمس زند هر نفس از حق نفس

رو مکنیدش نفس از جان رسید



دیدن روی تو هم از بامداد جان مرا بین که چه آرام داد
 در دل عشاق چه آتش فکند جانب اسرار چه پیغام داد

چون ز سر لطف مرا پیش خواند	جان مرا باده بی جام داد
ساقی جان باده ارواح خورد	کاسه آلوده با جام داد
صافی آن باده ارواح جو	زانکه با جسم همین نام داد
بس بودم باده از بحر جان	چونکه شهم جرعه بانعام داد
لطف پیایی رسد زان حیات	زانکه مهم باده مرا خام داد
جمله جهان شاد شود ز آن کرم	خاص بگفت و همه راعام داد
جلوه گری کرد بیک غمزه او	فتنه نمود و دو جهان رام داد

در تبریز ست مرا دام دل

رحمت پیوسته بر آن دام داد



زان ازلی نور که پرورده اند	در تو زیادت نظری کرده اند
خوش بنگر در همه خورشیدوار	تا بگذارند که افسرده اند
سوی درختان نگر ای نوبهار	کز دی دیوانه به پژمرده اند
لب بگشا هیکل عیسی بخوان	کز دم دجال جفا مرده اند
بشکن امروز خمار همه	کز می نو چاشنی برده اند
در ده تریاق حیات ابد	کاین همه گان زعفران خورده اند
همچو سحر پرده شب را مدر	کاین همه محجوب دو صد پرده اند

بس کن و خاموش شو ای صد زبان

چونکه یکی گوش نیاورده اند



گفت یکی خواجه سنائی بمرد	مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
گاه نبود او که بیادی پرید	آب نبود او که ز سرما فسرد
شانه نبود او که بموئی شکست	دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان	کو دو جهان را بجوی می شمرد
قالب خاکی سوی خاک اوفکند	جان و خرد سوی سماوات برد
جان و ذلم آنکه ندانند خلق	مصقله کرد و به یزدان سپرد
صاف بد آمیخته با درد می	بر سر خم رفت جدا شد ز درد
در سفر افتند بهم ای عزیز	مروزی و رازی و رومی و کرد
خانه خود باز رود هر یکی	اطلس کی باشد همتای برد
خامش کن چون نقطه ایرا ملک	نام تو از دفتر گفتن سترد

شمس مگو مفخر تبریزیان

هر که بمرد از دو جهان اونمرد



نخل به بندم همه حیران شوند	شعر بخوانم همه شادان شوند
نطفه کنم علقه کنم بعد از آن	طفل کنم تا به دبستان شوند
قهر کنم تا همه بیجان شوند	گشته کنم در پی يك نان شوند
تشنه کنم در پی آب روان	گاه چو غولان بیابان شوند
گاه سیاهند چو ابر ترش	گاه چو خورشید درخشان شوند
گاه چو کوهند بگردن کشی	گاه چو فرعون و چه ماهان شوند
گاه ز دانش ز ملک بگذرند	گاه بدانند که نادان شوند

گاه چوموسی و چو ثعبان شوند	گاه ابوجهل و محمد شوند
گاه ملول از غم هجران شوند	گاه بوصل اند فرحناک و شاد
گاه چو ذوالنون سوی زندان شوند	گاه چو ایوب صبور اند و باز
گاه تماشاگر بستان شوند	گاه بفردوس برین ننگرند
بارکش غول بیابان شوند	گاه گریزند ز خراجات شاه
بار دگر بر سر پیمان شوند	گاه گریزند ز پیمان ما
گاه چو طفلان همه جویان شوند	گاه چو مرغان جهان فارغند
گاه چو جانند به از جان شوند	که همه گیرند غرور و منی
که همه مستان زمستان شوند	که همه گرما طلبند و خوشی
زور دهم رستم دستان شوند	مال دهم دعوی قارون کنند
حسن دهم یوسف کنعان شوند	علم دهم احمد حیدر شوند

خامش کن زانکه بر شمس دین
جان و خرد واله و حیران شوند



زنده جاوید به ارکان شود	هر که بجان کشته جانان شود
زود درین راه پریشان شود	هر که نه جمعست بدرد بلاش
کانکه نه جان داد پشیمان شود	جان مده اندر غم عشقش روان
سنگ و کلوخت در و مرجان شود	شاد درین بحر فنا شو که تا
آتش تو لاله و ریحان شود	ور تو درین آتش دل ثابنی
کوچو خلیت همه تن جان شود	لاله و ریحان بهشت دهند

گرچه سماعیل خدا بین شوی جان تو شایسته قربان شود
 عر که گدای در جانان بود زود درین مرحله سلطان شود

خامش ازین گفت زبان را ببند

تا دل تو لایق رحمان شود



هر که ز عشق تو گریزان شود بار دگر خواجه پشیمان شود
 والله منت همه بر جان اوست هر کو که سرچشمه حیوان شود
 هر که بسوی تو کشد عاقبت در حرم عشرت سلطان شود
 تنگ بود حوصله آدمی از تو چو دریا و چو عمان شود
 رو بدل اهل دلی جای گیر قطره بدریا در و مرجان شود
 جنبش هر ذره باصل خود است هر چه بود میل کسی آن شود
 جان و دل از جذبه میل و هوس هم صفت دلبر و جانان شود
 خار که سر تیز ره عاشق است عاقبت الامر گلستان شود
 ناطقه را بند کن و جمع کن گر نه ضمیر تو پریشان شود

گر تو شوی عارف حق شمس دین

جان تو بیننده عرفان شود



دیدمها شب فراز باید کرد روز شد دیده باز باید کرد
 ترکما هر طرف که مر کبیر اند آن طرف تر کناز باید کرد
 مطبخ جان بسوی بی سوئیست پوز آن سو دراز باید کرد

خویش را جمله کار باید کرد	چون چنین کان زر پدید آمد
چون خضر خوش طراز باید کرد	جامه عمر را ز آب حیات
زین شکر احتراز باید کرد	چون غیورست آن نبات حیات
مرد را ساز ساز باید کرد	با گل و خار ساختن مردیست
قبلهها را نماز باید کرد	قبله روی او چو پیدا شد
وقت نازست باز باید کرد	چون چنین نازنین بخانه ماست
پیش آن سرفراز باید کرد	سجده هائی که آن سری باشد
خویشتن را ایاز باید کرد	پیش آن عشق عاقبت محمود

چون حقیقت نهفته در خم شیبست

ترك گفت مجاز باید کرد



از گل زعفران حکایت کرد	سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
برد معشوق ناز و عاشق درد	چون جدا گشت عاشق از معشوق
بر رخ هر دو عشق پیدا کرد	آن دور نگ مخالف از یک هجر
سرخ و فربهی و عاشق زرد	رخ معشوق زرد لایق نیست
نازکش عاشقا مگیر نبرد	چونکه معشوق ساز آغازد
همچنانکه بزاد از زن مرد	دل زتن از بزاد یک شاه تنست
چون سواری نهان شده در گرد	باز در دل یکی دل نیست نهان
اوست کاین گرد را برقص آورد	جنبش گرد از سوار بود
با توکل بریز مهره نرد	نیست شطرنج تا تو فکر کنی

شمس تبریز آفتاب دلست
میوه‌های دل از نقش پر درد



عاشقانی که با خبر میرند	پیش معشوق چون شکر میرند
از است آب زندگی خوردند	لاجرم بشیوه دگر میرند
چونکه در عاشقی حشر کردند	نی چو این مردم حشر میرند
از فرشته گذشته‌اند بلطف	دور از ایشانکه چون بشر میرند
تو گمان می‌بری که شیران نیز	چون سگان از برون در میرند
بدود شاه جان با استقبال	چونکه عاشق در سفر میرند
همه روشن شوند چون خورشید	چونکه در پای آن قمر میرند
عاشقانی که جان یکدیگر اند	همه در عشق یکدگر میرند
همه را آب عشق در جگر است	همه آیند و در جگر میرند
همه هستند همچو در یتیم	نی بر مادر و پدر میرند
عاشقان جانب فلك پرند	باقیان جمله کور و کر میرند
زانکه شهباه بخته‌اند ز بیم	همه بی‌خوف و بی‌خطر میرند
و آنکه اینجا علف پرست بدند	گاو بودند همچو خر میرند
وان که امروز آن نظر جستند	شاد و خندان در آن نظر میرند
دور از ایشان فتاد مرگ ولی	این بتقدیر گفتم ار میرند
بهر آن روشند چون خورشید	زانکه در پای آن سحر میرند
وانکه اخلاق مصطفی جویند	چون ابوبکر و چون عمر میرند

شاه تان در کنار لطف کشد کی چنین خوار و مختصر میرند
منکران تو شاه شمس الدین
در دم مرگ بی خبر میرند



جهان را بدیدم وفائی ندارد	جهان در جهان آشنائی ندارد
درین قصر زرین خورشید منگر	که در اندرون بوریائی ندارد
پس آنکه شتابان شده سوی دامش	چو کوری که در کف عصائی ندارد
نموده جمالی ولی زیر چادر	عجوز قبیحی بقائی ندارد
ازو گشته ترسان برو گشته لرزان	زهی علتی کان دوائی ندارد
کسی سر نه دبر فسونش که چون مار	زعقل وز دین دست و پائی ندارد
کسی جانده در رهش کز شقاوت	ز بجانان ره جانقزائی ندارد
چه مردار مسی که مرد اوزمسی	که پنداشت حق کیمیائی ندارد
برای خیالی شده چون حلالی	بجز درد و رنج و عنائی ندارد
چرا جان نازد بدرگاه معشوق	عجب عشق خود اصطفائی ندارد
چه شاهان که از عشق صدمك بردند	که آن سلطنت منتهائی ندارد
چه تقصیر کردست این عشق بر تو	که منکر شدی کو عطائی ندارد
زیک درد سر روی واپس کشیدی	چه ره دیدگان را بلائی ندارد

خمش کن نثارست بر عاشقانش

گهرها که هر یک بهائی ندارد



سحر که دل من زسودا چه میشد از آن برق رخساره سیمای چه میبند
 از آن طلعت خوش از آن آب و آتش ز فرق سر بنده تا پا چه میشد
 ز ریحان و گلها که روید ز دلها سراسر همه دشت و صحرا چه میشد
 خدایا تو دانی که بر ما چه آید خدایا تو دیدی که بر ما چه میشد
 ز خورشید پرسی که گردون چه سازی زمه پرس باری که آنرا چه میشد
 ز معشوق اعظم بهر جان خرم به پستی چه آمد بیالا چه میشد
 تعالی تقدس چو بنمود خود را مقدس ولی زان تعالی چه میشد

چو میکرد بخشش نظر شمس تبریز

به نادان چه بخشید و دانا چه میشد



زمانی که ذرات اشیا نبود بجز ذات حی توانا نبود
 دوئی کی پذیرد که در بدو حال بجز فرد قیوم یکتا نبود
 بدیدی همان دم اگر واقعی چه حاصل که چشم تو بینا نبود
 چه میگویم این سر که پیدا بود که آدم بجز عین اسما نبود
 زاسمش مسمای گل گشت فاش بجز وی بجز وی توانا نبود
 شد از نور ذاتش دو عالم پدید بجز ذات او هیچ پیدا نبود
 به پیمودم این عالم از عقل و فهم بجز در دل مست و شیدا نبود
 شرابی که نوشید از سر غیب ز مستی انگور صها نبود
 خمش کن که جز عشق بر حال من سر موی اینجا هویدا نبود

خمش کن که جز شمس تبریز باز
بر اسرار غیبی توانا نبود



من آن روز بودم که اسما نبود	نشان از وجود مسما نبود
ز ما شد مسما و اسما پدید	در آن روز کانجا من و مانمود
نشان معطر سر زلف یار	هنوز آن سر زلف رعنا نبود
چلیپا و نصرانیان سر به سر	بیوئیدم اندر چلیپا نبود
به بتخانه رفتم به بتخانه در	درو هیچ رنگی هویدا نبود
مکوه هری رفتم و سنگپاش	دیدم در آن زیر و بالا نبود
ز زیر و ز بالا فزون دیدمش	که نزدیک او زیر و بالا نبود
بعمدا شدم بر سر کوه قاف	در آن جای جز جای عنقا نبود
بکعبه کشیدم عنان طلب	درو مقصد پیر و برنا نبود
پرسیدم از ابن سینا حال	باندازه ابن سینا نبود
سوی منظر قاب قوسین شدم	در آن بارگاه معلی نبود
نگه کردم اندر دل خویشتن	در آنجاش دیدم دگر جا نبود

بجز شمس تبریز پا کیزه جان
کسی مست و مدهوش و شیدا نبود



گفتم که ای جان خود جان چه باشد وی درد و درمان درمان چه باشد
خواهم که سازم صد و جان دل را پیش تو قربان قربان چه باشد

ای نور رویت وی بوی زلفت اسرار و ایمان ایمان چه باشد
گفتی گزیدی بر ما دکانی بر تنگنای دکان، دکان چه باشد
اقبال پیشست سجده کنان است ای بخت خندان خندان چه باشد
يك دم خمش باش گفتار کشته رو سوی میدان میدان چه باشد
بگشای ای جان در برضعیفان بر رغم دربان دربان چه باشد
فرمود صوفی زر کان ندارد باری پیرش تا آن چه باشد
با حسن رویت ز احسان که گوید خود پیش حسنت احسان چه باشد
تو همچو شیران مائیم انبان در پیش شیران انبان چه باشد
بردار پرده از پیش دیده کوری شیطان شیطان چه باشد
بس خلق هستند کز دوست مستند هرگز ندانند که نان چه باشد

تبریز جان شد از شمس دینم
چون خلد رضوان رضوان چه باشد



مستان جام عشق که لاف از لقا زنند
جان را دهند و خیمه بملك بقا زنند
خوش ساعتی که از دل شوریده عاشقان
لبیک عشق در حرم کبریا زنند
کرو بیان بناله در آیند نیم شب
چون بیدلان ز درد و غمش ربنا زنند

جامی ز دست ساقی باقی چو در کشتند
 جامه درند و نعره قالو بلی زنند
 پاکان راه فقر ز خمخانه الست
 جامی چو در کشتندم از اصطفی زنند
 با عاشقان زملاک سلیمان سخن مگوی
 کایشان قدم ز عالم لامنتها زنند
 آنها که روز خانه ندارند بر زمین
 شبها بنور عشق قدم بر سما زنند
 زمین درد هر چه نقد حیات است یکدمست
 زاندم که گوش بر لب طبل فنا زنند
 آنها که سوز سینه ندارند و شوق یار
 در روز حشر نعره واحسرتا زنند
 قومی که هر دو کون بیکجو نمیخرند
 ایشان دم از محبت دنیا کجا زنند
 آنها که دل بملکت دنیا نمی‌نهند
 دست امل بدامن همت چرا زنند
 ای عاشقان سوخته جدی که همچنین
 در بزم خلد خیمه برای شما زنند
 شاهان صلاهی نعمت دنیا زنند لیک
 مردان دم از محبت و عشق خدا زنند

عشاق خسته خانه دل را بهر زمان

از هر چه ماسواست بجاروب لازند

ای شمس دین چنانکه تو سر مست حق شدی

سبوحیان قدس ترا مرجبا زنند



اگر باده خوری یار از دست ساقی ما خور

از دست یار آتش روی عالم سوز زیبا خور

نمی باید که چون برقی بهر دم خرمنی سوزی

مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور

اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل برداری

ز دست عشق پابرجا شراب اینجا از اینجا خور

اگر دلتنگ و بی رنگی بزیر گلبنش بنشان

و گر مخمور و مهجوری ازین بگزیده صبا خور

گزیزانست آن ساقی ازین مستان نا موسی

اگر او باش و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور

برو گر کار کی داری بکار خویشتن بنشین

چو بریوسف نه عاشق غم و درد زلیخا خور

کسی دکان کند ویران که بطل جهان باشد

چو نر بودست سیلابت تو آب از مشک سقا خور

بگرد دیگ این دنیا چو کفچه از چه میگردی

برون رو ای سیه کاسه مخور حلوا و حمرا خور
در این بازار ای مجنون چو نافه کرده تن پر خون
چو در شاهد طمع کردی برو شمشیر لااخور
اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی
شراب صبر و تقوی را تو بی اکراه صفرا خور



ای دیده مرا بر در واپس بکشیده سر
باز از طرفی پنهان بنموده رخ عبهر
يك لحظه مرا دیده در حسرت دیدارت
بر حیرت من گاهی خندیده تو چون شکر
در بسته بروی من یعنی که برو واپس
بر بام شده ظاهر یعنی نمطی دیگر
سر را تو چنان کرده رو رو که رقیب آمد
من سجده کنان گشته یعنی که ازین بگذر
من در تو نظر کرده تو چشم بدزدیده
زان ناز و کرشمه تو صد فتنه و شور و شر
تو دست گزان بر من کاین جمله ز دست تو
من بوسه زنان گشته بر خاک بعدر اندر

کی باشد کان بوسه از لعل لبث یابم
 وانگاه تو بخراشی رخساره چون زعفر
 ای کافر زلف تو شاه حشم زنگی
 فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر
 چون طره بر افشانی مشک است پپای تو
 چون جعد بر اندازی خطبت دهدت عنبر
 احسنت زهی نقشی کز عطسه آن جان شد
 ای کشته پپای تو صدمانی و صد آذر
 ناگه ز جمال تو یک برق برون جسته
 تا محو شد این خانه هم بام فنا هم در
 در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان
 بگداخت همی نقشی بفسرده بدین آذر
 گفتا که بریق تو هم باقی این برقست
 تا برق بود باقی وقتست گل احمر
 گفتم که الا ای مه از تابش روی تو
 خورشید کند سجده چون بنده ککی کهتر
 گفتم بنگر در من گفتا که نمی ترسی
 از آتش رخسارم سوزد تن تو یکسر
 گفتم بتکی باشم دو چشم بپوشیده
 اندر حجب غیرت پوشیده من این مغفر

گفتا که ترا این عشق در صبر دهد رنگی
 شایسته آن گردی هم ناظر و هم منظر
 گفتم چه نشان باشد در بنده ازین وعده
 گفتا دور خشای جان در آتش دل چون زر
 وانگاه نکو بنگر در صحن عیار جان
 در حال درخشانی وز تابش او بر خور
 گفتم که همی ترسم و ز ترس همی میرم
 کز دیدن جان خود از من رود آن جوهر
 آن جوهر بیچونی کز حسن خیال تو
 در چشم نشستستم ای طرفه سیمین بر
 گفتم که مترس آخرنی منت همی گویم
 کز باغ جمال ماهم بر بخوری هم بر
 آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی
 پر نور ازو عالم تبریز ازو انور
 او بود خلاصه کن او را تو سجودی کن
 تا بشنوی هم از خود کال الله هو اکبر



جفا از سر گرفتی یاد میدارد	نکردی آنچه گفتی یاد میدار
مرا تنها در آن شبهای تاریک	رها کردی و رفتی یاد میدار
تو گفتی تا قیامت یار باشم	کنون عهدم شکستی یاد میدار

چنین کردی و رفتی یاد میدار	گرفتم دامت از من کشیدی
چو جان در بر گرفتی یاد میدار	بگفتم دشمنت را جان ستانم
که سنگ خاره سفتی یاد میدار	خمش کن زلف مشکین را میفشان
کنون با جور جفتی یاد میدار	نه گفتی تا قیامت با تو جفتم
چو گل با او شکفتی یاد میدار	نگفتی خار باشم پیش دشمن
مرا دیدی نهفتی یاد میدار	بگوش خصم من گفתי سخنها
رها کردی و خفتی یاد میدار	مرا بیدار در شبهای تاریک
تو میگوئی نرفتی یاد میدار	همیگویم عتابی من بنرمی
دگر باره نیفتی یاد میدار	فتادی بارها دست گرفتم

روانت شاد بادا شمس تبریز

دلم بردی و رفتی یاد میدار



نگار اندر کنار و عشق در سر	درین سرما و باران یار خوشتر
لطیف و خوب و چست و تازه و تر	نگار اندر کنار و چون نگاری
که مانندش نزاید کس ز مادر	درین سرما بکوی او گریزم
که دل را تازه دارد برف و شوکر	درین برف آن لبان او بیوسم
مرا بردند و آوردند دیگر	مرا طاقت نماند از دست رفتن
دل از جان میرود الله اکبر	خیال او چو ناگه در دل آمد

مرا در عالم معنی و صورت

جمال شمس تبریز است رهبر



بحسن او نباشد یار دیگر	در آ ای ماه خوبان بار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت	مبادا در دو عالم کار دیگر
بدزدیدی زحسن تو یکی چیز	اگر بودی چو تو عیار دیگر
چو خورشید جمالت روی بنمود	ز هر ذره شنو اقرار دیگر
زهی دریا که آکندی ز گوهر	که هر قطره نمود ایثار دیگر
خدایا هر دو را بیمار کردی	ولیکن ماند آن بیمار دیگر
چه داند جان منکر این سخن را	که او را نیست آن انکار دیگر
خمش کردم خموشی به ز گفتن	مقرر دان مکن انکار دیگر

چو شمس الدین تبریزی بیامد
دل‌م روشن شد از رخسار دیگر



بگردان ساقیا آن جام دیگر	بده جام مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزم بده می	که صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یک ذره رحمت هست بر من	مکن تأخیر تا ایام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی	که سخت افتاده‌ام در دام دیگر
اگر امروز بر من در ببندی	در افتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه به‌مسیار	که اندیشه‌است خون آشام دیگر
می‌خام از نگر دانی تو ساقی	مرا زحمت دهد صد خام دیگر
بگیر این دل‌ق اگر چه وام‌دارم	گرو کن زود بستان وام دیگر

کرم کردی زحد و حصر بیرون کنون چشم است برا کرام دیگر
خموشی پیشه کردم چون خموشان نظر داریم در انعام دیگر

بنه نامم غلام شمس تبریز
نمیخواهم خدا یا نام دیگر



مرا میگفت دوش آن یار عیار
سک عاشق به از شیران هشیار
جهان پر شد مگر گوشت گرانست
سک اصحاب کف و صاحب غار
قرین شاه باشد آن سگی کو
برای شاه جوید کبک کهسار
خصوصاً آن سگی کو را بهمت
نباشد صید غیر شاه مختار
بیوسد خاک پایش شیر گردون
بدان لب کو نیالاید بمردار
دمی میخور می و میکوب نوبت
مده خود را بگفت و گوی یکبار
نه آن مطرب که در مجلس نشیند
گهی نوشد گهی کوشد بمزمار

ملولان باز جنبیدن گرفتند
 همی جنگند و می‌لنگند ناچار
 بجناب گوشه زنجیر خود را
 رگ دیوانگیشان را بیفشار
 ملول جمله عالم تازه گردد
 چو خندان اندر آید یار با یار
 ز فیض بی‌روانی ذوالجلالی
 بین چون شمس تبریزی درانوار



زمن مگذر مرا مگذار مگذار	مرا یارا چنین بی‌یار مگذار
مرا در بحر بی‌زنهار مگذار	بز نهارت در آمد جان چاکر
مرو ما را چنین بیمار مگذار	طیبی بلکه تو عیسی وقتی
چنین تنها مرا در غار مگذار	مرا گفتی که ما را یار غاری
زمن پرس اندک و بسیار مگذار	ترا اندک نماید هجر یک شب
که نبود آتش اندک خوار مگذار	مینداز اندکی آتش بسینه
ز من بشنو مرا این بار مگذار	دمم بگسست لیکن بار دیگر
ترحم کن مرا غمخوار مگذار	زغم خوردن ملول است این دل من
مرا بی‌راتب و ادرار (۱) مگذار	خمش گشتم ولی از لطف عامست

هلا از عشق شمس الدین تبریز
درون سینهات اغیار مگذار



در کوی خرابات نشستیم دگر بار
از صومعه و مدرسه رستیم دگر بار
چشم و دل و جان را بمجاز و بحقیقت
در روی یکی مغیبه بستیم دگر بار
از ما خرد و دانش و فرهنگ مجوئید
هیئات که دیوانه و مستیم دگر بار
بر خیز که ما راه خرابات گرفتیم
لوح دل از اغیار بشستیم دگر بار
بر خاسته از عشق توازعقل و دل و دین
آسوده برویت بنشستیم دگر بار
آن رفت که در صومعه مستور نشستیم
در میکرده‌ها باده پرستیم دگر بار
آن قطره که بردیم ز دریای حقیقت
وقتست بدریاش فرستیم دگر بار
چون شمس خمش گشت ازین خانه برون شد
ما هم دهن از گفت بیستیم دگر بار



در کوی مغان رخت کشیدیم دگر بار
 وز دردسر زهد رهیدیم دگر بار
 در کوی خرابات خدا را بحقیقت
 در روی یکی مغیبه دیدیم دگر بار
 شد درس کارش دل و دین و ورع ما
 و آن پرده ناموس دریدیم دگر بار
 دل در گره زلف یکی مغیبه بستیم
 ضد جان بیکی دل بخریدیم دگر بار
 از پیر مغان دور فتادیم دو سه روز
 اینک بوالش برسیدیم دگر بار
 ما دست به شستیم بیکبارگی از خود
 از هستی خود دست کشیدیم دگر بار
 آن راز که از پیر مغان دوش شنیدیم
 امروز همان راز شنیدیم دگر بار
 چون شمس درین بادیه دامره باشد
 آن دام دریدیم و بریدیم دگر بار



ای نسیم عشق از تبریز باز	میرسی و جان همی بخشی بناز
از وصال شمس تبریزی پیام	میرسانی جانب فخر حجاز
مرحبا ای آفتاب شمس دین	ای دو عالم با تو در سوز و نیاز

تا که وصلت یافت با جانم شهود	میکند هر دم ز غیرت احتراز
مرحبائی گفت عشقت در ازل	یافت دل زان مرحبا خط جواز
آنکه چون پروانه خود را سوخت یافت	نور وصلت از ره سوز و گداز
میکند دل غمزه شوخ ترا	در فنون ساحری صد امتیاز
نور رحمت شمس تبریزی بود	مرحبای عاشقان را دل نواز
هین خمش کن عالم السرو اقفست	در حضور و غیبت و در عز و ناز
عالم السربی نیازست ازدو کون	ای فقیر و مستمند با نیاز
هر شبی از شوق شمس الدین بروم	شرحها کرد این دلم صد گونه راز

صبر کن تا خود فرح یابد دلت

گرفرخ خواهی در این منزل بساز



سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس
 گرچه ملول گشته کم نه زنی ز هیچکس
 چونکه رسول از قریش گشت ملول و روترش
 ناصح ایزدی و را کرد عتاب در عبس
 گر نکنی موافقت درد ولی بگیردت
 هممنفسی خوشست رو هین بگریز يك نفس
 ذوق گرفت آنچه پخت او بمیان جنس خود
 میوه که در میان که پخت گرفت طعم خس

من نبرم ز سرخوشان خاصه ازین شکر لبان
 مرگ بود فراق شان مرگ کرا بود هوس
 دوش حریف مست من داد سبو بدست من
 بشکنم آن سبوی را بر سر نفس محتبس
 نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود
 زانکه خدوگ میشود خوان مرا ازین مگس
 من پس و پیش بنگرم پرده شرم بر درم
 زانکه کمند شکرچی میکشدم ز پیش و پس
 خوش سحری که روی او باشد ز آفتاب ما
 شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عس
 آمد عشق در سحر شکل طیب نزد من
 دست نهاده بر رگم گفت ضعیف شد مجس
 گفت کباب خود از پی قوت دل بگفتنش
 دل همگی کباب شد سوی کباب زان فرس
 گفت شرابا گر خوری از کف هر خسی مخور
 باده منت دهم کزین صاف بود زخار و خس
 گفت اگر نیابمت من چه کنم شراب را
 نیست روا تیممی بر لب نیل و بر ارس
 آب حیات از سلف خود نرسد بهر خلف
 زین سیبست مخفی آب حیات در غلس

از تبریز شمس دین آب حیات میدهد
تا همه باغهای جان بار دهند ازین سپس



سوی لبش هر آنکه شد زخم خورد زپیش و پس
زانکه حوالی غسل نیش زنان بود مگس
روی ویست گلستان مار بود درو نهان
جعد ویست همچو شب مجمع دزد و هر عس
بی تو جهان چه فن کند بی تو چگونه تن زند
جان و جهان غلام تو جان و جهان توئی و بس
نصرت رستمان توئی فتح و ظفر رسان توئی
هست اثر حمایت گرز رخت و گر فرس
شمس تو معنوی بود آنکه نه منزوی بود
صد مه و آفتاب را نور و نواست مقتبس
چرخ که دور میکند دورش از آب لطف تست
عقل بر طبیعت عرضه همی کند مجس
ذره بذره لعمها صف زده پیش خوان تو
سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس
دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم
آنچه بهار میدهد از دم خود بخار و خس

خاك كه نور ميخورد نقره و زر نبات او
 خاك كه آب مي خورد رسته شود از آن عدس
 رنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی
 باز کند دهان خود در کشدش بيك نفس
 چند بترسی ايدل از نقش خود و خیال خود
 چند گریز میکنی بازنگر كه نیست كس
 بس كن شمس دين كه كم ز اسب سقای نیستی
 چونكه بیافت مشتری باز کند از وجرس



ای دل بی بهره از ایام ترس	وز شهان در ساعت اکرام ترس
دانه شیرین بود اکرام شاه	دانه دیدی آن زمان از دام ترس
گرچه باران نعمتست از برق ترس	شاد ایامی تو از ایام ترس
چون بخندد شیر تو ایمن مباش	آن زمان از زخم خون آشام ترس
ای مگس دل با لب شکر مپیچ	چشم بادام است از بادام ترس
عاشق و معشوق و عاشق خود توئی	اینچنین میباش و از اعلام ترس
گرچه در غربت ترا اجلاس داد	تو بخود میباش و از ابرام ترس
خاص خاص حضرت تبریز شو	عابد او باش و از اصنام ترس
هین خمش وز مکرشه ایمن مشو	از شهان در حالت انعام ترس
ز ابتدا در ره ممان در کاروان	ره روانه باش و از انجام ترس

شمس تبریزی اگر دیدی بحرب
لاجرم از ضربت صمصام ترس



تا غم عشق تو شد مهمان شمس	برد آرام از دل واز جان شمس
صبرش از دل برد صد دردش فزود	کرد ویران تر دل ویران شمس
سرو من باز آ و بر چشم نشین	رحم کن بر دیده گریان شمس
من بر آن کیشم که قربانت شوم	گر شبی دیگر شوی مهمان شمس
خفته در کتم عدم بودم که بود	کفر زلف کافرت ایمان شمس
هر دم کان لب دهن شیرین کند	آن دمست از عمر بر قندان شمس
همچو ذره در هوا سر گشته ام	رحم کن بر جان سر گردان شمس

هر که نشنید است بوی درد دل
گو بخوان یک بیت از دیوان شمس



دست بنه بر دلم از غم دلبر می پرس
چشم من اندر نگر از می و ساغر می پرس
جوشش خون را به بین از جگر مؤمنان
در ستم ظلم آن غمزۀ کافر می پرس
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت
حال من از عشق پرس از دل مضطر می پرس

سکه شاهی به بین در رخ همچو زرم
 نقش تمامی بخوان بس توز زر گر مپرس
 هست دل عاشقان همچو دل مرغ ازو
 جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس
 خاصیت مرغ چیست هین که ز روزن پرد
 گر تو چو مرغی بیا بر پر و از در مپرس
 چون پدر و مادر عاشق هم عشق اوست
 بیش مگو از پدر بیش ز مادر مپرس
 هست دل عاشقان همچون تنوری بتاب
 چون به تنور آمدی جز که ز آذر مپرس
 گر تو و دل بند سر هر دو یکی کرده اید -
 پای دگر کژمنه خواجه ازین سر مپرس
 مرغ دل تو اگر عاشق آن آتش است
 سوخته پر خوشتری هیچ تراز پر مپرس
 دیده و گوش بشردان که همه پر گل است
 از بصر پر و حل گوهر منظر مپرس
 چونکه به شمتی بسر از مدد خون دل
 مجلس شاهی به بین از دل احمر مپرس
 چونکه به بستی تو شمع از اثر و سوسه
 خانه دل گشت پاک از خرواستر مپرس

رو تو به تبریز روز پی این شکر را
با لطف شمس دین از می و شکر مپرس



بیا که دانه لطیف است روز دام مترس
قمار خانه در آور ز ننگ و نام مترس
بیا بیا که حریفان همه بکوی تواند
بیا بیا که حریفان ترا غلام مترس
بیا بیا بشرابی و ساقبی که مپرس
در آ در آ بر آن شاه خوش سلام مترس
شنیده که درین راه بیم جان و سراسر است
چو یار آن گل زیباست ازین پیام مترس
چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید
بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی
چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس
حریف ماه شدی از عسس چه غم داری
صبح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس
نمود چهره خود شاه شمس تبریزی
به بین تو نور جمال وی از ظلام مترس

اگر چه رطل گرانست اوسبك روحست
 زدست دوست فروکش هزار جام مترس
 خیال دوست بیاور بسوی من جامی
 که گیر باده خاص وز خاص وعام مترس
 بگفتهش مهر و زه است و روز گفت خموش
 که نشکند می جان روزه صیام مترس
 درین مقام خلیل است و بایزید حریف
 بگیر جام مقیم و درین مقام مترس



لب یاری گزیده ام که مپرس شکری را مزیده ام که مپرس
 بغمش خویش را فروخته ام داده هیچ آن خریده ام که مپرس
 در مقامی که ره نیافت ملك ملکی بر گزیده ام که مپرس
 در جهانی که عاشقان پویند به دیاری رسیده ام که مپرس
 در حسیض عریض مردم خوار رخت جائی کشیده ام که مپرس
 از کتب خانه و علمنا
 ذوق علمی چشیده ام که مپرس



اگر گم گردد آن بیدل از آن دلدار جوئیدش
 و گر اندر رهد عاشق بکوی یار جوئیدش

و گر این بلبل جانم ببرد ناگهان از تن
 ز هر خاری میرسیدش در آن گلزار جوئیدش
 اگر بیمار عشق او شود بیرون ازین مجلس
 به پیش نرگس بیمار آن عیار جوئیدش
 و گر سرمست دل روزی زند بر سنگ آن شیشه
 بمیخانه روید آندم از آن خمار جوئیدش
 هر آن عاشق که گم گردد هلا ز نهار میگویم
 بر خورشید برق انداز بی ز نهار جوئیدش
 و گر دزدی زند نقبی بدرد رخت عاشق را
 میان طره مشکین آن طرار جوئیدش
 بت پندار پر فن را که بیداری ز بخت اوست
 چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوئیدش
 برسیدم بگو ایدل ز پیری من از آن دلبر
 اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوئیدش
 بگفتم پیر را بالله توئی اسرار گفت آری
 منم دریای پیر گوهر ز دریا بار جوئیدش
 زهی کو در صفای تور قلب خویش پردازد
 مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوئیدش
 چو یوسف شمس تبریزی بیازار صفا آمد
 تو اخوان صفا را گو در آن بازار جوئیدش



پریشان باد بیوسته دل از زلف پریشانش
 اگر بر ناوِرم فردا سر خویش از گریبانش
 الا ای شحنه خوبان ز لعل تو بسی گوهر
 بدزدیدست جان من برنجانش برنجانش
 گر ایمان آورد جانی بغیر از کافر زلفت
 بزن از آتش شوقش تواند کفر و ایمانش
 منم در عشق بی برگی که اندر باغ عشق او
 چو گل پاره کنم جامه زسودای گلستانش
 پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش
 که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش
 در آن گلهای رخسارش همی غلطید دل روزی
 بگفتم چیست این گفتا همی غلطم با حسانش
 یکی خطی نویسم من ز حال خود بر آن عارض
 که تا بر خواند آن دلبر که استادست خط خوانش
 بچاه آن دقن بنگر مترس ای دل زافتادن
 که بس دل در رسن بستست آن هندوی فتانش
 چو شمس الدین تبریزی مرا دل میدهد هر دم
 خوشاشاهی کزین شاهی بود هم جان و جانانش



آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش
 زین ساغر خندان رو جامی بچکانیدش
 زین باده نخوردست او، زان بار دوسر دست او
 با این همه بدهیدش خامی بپرانیدش
 اوسر که چرا آرد غوره ز چه افشارد
 زان زهر همی بارد تا جمله بدانیدش
 آن باده انگوری تفزاید جز کوری
 پهلوی چنین باده بالله نشانیدش
 باشد بودش سکنه در کور نباید کرد
 زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش
 بیرون درست ابله وین خانه همه برره
 بیچاره نمیداند یک لحظه بخوانیدش
 خامش که همی ترسد در خانه ماناید
 پندار و درو دانش باری بمرانیدش



روش و نمویش خوش و آن طره جعدیش
 صد رحمت هر ساعت برجانش و بردیش
 هر لحظه و هر ساعت یک شیوه و آرد
 شیرین تر و زیباتر از شیوه پیشینش

آن طره پر چین را چون باد بشوراند
 صد چین و دو صد چین گم گردد در چینش
 بر روی و قفای مه سیلی زده حسن او
 بر دبدبه قارون تسخر زده مسکینش
 آن ماه که می خندد در چرخ نمی گنجد
 ای چشم و چراغ من دم در کش و می بینش
 صد چرخ همی گردد بر گرد حیات او
 صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش
 گوئی مکن ای لولی آنجا بچه می لولی
 رو صید تماشا کن در شاهی و شاهینش
 گر اسب ندارد جان پیشش برد اولنگان
 بنشانند آن فارس آنرا ز پس ریش
 و پای ندارد هم سر بنهد و سر بندد
 مانند طبیب آید آن شاه بیالینش
 عشقست یکی جانی در فتنه بهر صورت
 دیوانه شد و دیدم در فن و در آئینش
 حسن رخ او دیده جان در تب عشق آمد
 از صبر سکون یابد جان از پی تسکینش
 بر طالع ماه و خور تقویم عجب بست او
 تقویم طب میکن در سوره والتینش

خورشید به تیغ خود آنرا که کشدای جان
از تابش خود سازد تجهیزش و تکمیلش
فرهاد هوای او رفتست بکه کندن
تا لعل شود مرمر از ضربت میتیش
من بس کنم ای مطرب در پرده بگو این را
بشنو ز پس پرده کر و فر تحسینش
خاموش که پیش آمد جوزینه ولوزینه
لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش



برفتم دی به پیشش سخت پر جوش	نه پرسید او مرا بنشست خاموش
نظر کردم بدو یعنی که وا پرس	که بی روی چوما هم چون بدی دوش
نظر اندر زمین میکرد یارم	که یعنی چون زمین شو پست و بیهوش
بیوسیدم زمین را سجده کردم	که یعنی چون زمینم مست و مدهوش
زهی دوران زهی خاموش و گویا	زهی ساقی زهی باقی زهی نوش
تو هم مستی و هم ساقی مستان	بیارا مجلس و بر گیر روپوش
درختان این شکوفه کی کنند	اگر باده نخوردی خاک منقوش

چو شمس الدین تبریزی سخن گفت

مگو عقلا ز عیشم رو تو خاموش



درون ظلمتی می جو صفاتش که باشد نور و ظلمت محو ذاتش

در آن ظلمت رسی در آب حیوان نه در هر ظلمت است آب حیاتش
 بسی دلها رسد آنجا چو برقی ولی مشکل بود آنجا ثباتش
 خنک آن بیدقی فرخ رخی را که مردم می‌رساند شه به ماتش
 بسی دلها چو شکر شد شکسته نه گشته صاف و نابسته نباتش
 پوشیده ز خود تشریف فقرش هم از یاقوت خود داده زکاتش
 اگر رویش به قبله می‌نه بینی درون کعبه شد جای صلاتش
 شب قدرست رود ریاب او را امان یابی چو برخوانی براتش
 کسی کوا بروش محراب خود ساخت درون کعبه شد از طیاتش

ز هجر روی شمس الدین تبریز

شده نالان حیاتش از مماتش



نگاری را که می‌جویم بجانش نمی بینم میان حاضرائش
 کجا رفت او میان حاضران نیست درین مجلس نمی یابم نشانش
 نظر می‌افکنم هر سوی و هر جای نمی بینم اثر از گلستانش
 مسلمانان کجا شد آن نگاری که میدیدم چو شمع اندر میانش
 بگو نامش که هر که نام او گفت بوقت مرگ شیرین شد دهانش
 خنک آنرا که روی او ببوسید بگور اندر نپوسد استخوانش
 ز رویش شکر گویم یا ز مویش که چاکر شد بدین هردو جهانش
 زمینش گر نمی‌بیند عجب نیست که می‌گردد درین عشق آسمانش

بگو القاب شمس الدین تبریز
مدار از گوش مشتاقان نهانش



آمد سحری بتم در آغوش	افکنده کمند زلف بردوش
بخشیده هزار جان شیرین	در يك نفسم ز چشمه نوش
لب بر لب من نهاد و میگفت	جانت چو بلب رسید خاموش
از باده لعل جان فزایش	يك جرعه ز من همی برد هوش
تا جرعه دیگرم رسیدن	از شوق همی ز من چومی جوش
در گوش دلم نهفت میگفت	تا در نرود درون هر گوش
کز من بخیال باش خرسند	این نقد بنسیه باز مفروش
تا دل بخیالش آشنا شد	جان دو جهان شدش فراموش

خرم دل آنکه هست دائم
چو نشمس ز جام عشق مدهوش



امروز خوشست دل که تو دوش	خون دل ما بکرده نوش
ای دوش نموده روی چون ماه	و امروز هزار شکل و روپوش
دل سجده کنان به پیش آن چشم	جان حلقه شده به پیش آن گوش
هر لحظه اشارتی که هشدار	هش می جوئی ز مرد بیهوش
سر نای توام مرا تو گوئی	من در تو فرو دم تو مخروش
از بیم تو گشته شیر گربه	در خاک خزیده شیر چون موش

هر ذره کنار اگر گشاید خورشید ننگجد اندر آغوش
خورشید چو شد ترا خریدار ای ذره بنسیه نقد مفروش

باقی غزل مگو که حیفست
مان در گفتار دوست خاموش



مغرور جان شدی و مدهوش	کردی همه عهدها فراموش
تو روح مجردی بمعنی	تن با تو مثال بار بردوش
آن دم که نبود جسم خاکی	ما جمع بدیم دوش بردوش
از بهر طبایع مخالف	گشتم متفرق از بن گوش
آمد گه آنکه باز گردیم	پیدا بود آنچه بود سرپوش
بشنو ز من ار تو هوش داری	در طلعت کرد گار میکوش
یکدم بود این عروس دنیی	دیگر ز فراق و درد صد جوش
گر دنیی و آخرت دهندت	ز نهار بهر دو یار مفروش
مفلس تو لباس زرق بگذار	تشریف زدست یار در پوش

از جام صفات شمس تبریز
هر لحظه مئی ز ذات می نوش



آمد بر من شبی خیالش	دیدم رخ خوب بیمالش
از روز و شب جهان دل من	پی برد بحسن و زلف و خالش
آن را که دو کون بر نتابید	کردی بحقیقت احتمالش

مائیم اجابت سؤالش	اوراست سؤال‌های بسیار
آمد دل عاشقان بفالش	بر نسخه علم قرعه انداخت
او میوه و ما همه نهالش	او دانه و اصل میوه مائیم
ماهفته و روز و ماه و سالش	او اصل زمانهفته چون جان
ما سایه او و پر و بالش	او طائر آشیانه عشق
جزا و ج‌فضای دل مجالش	نبود که سیرو طیر و جولان
ما موج محیط ذوالجلالش	او بحر محیط و در یکتا
هم در دل و دیده لایزالش	ببند دل و دیده بیدلان را
بر خیز و بساز پایمالش	این هستی تو ترا و بالست
آخر بنگر بسوی حالش	بیچاره دلت بکام نفس است
هر گز ندهی تو گوشمالش	او هر نفسیت گوش مالد

قانع شده بود شمس عمری

زان مهر منیر بی ظلالش



دیوانه شود دل از ترنگش	آن مطرب ما خوشست چنگش
کز لطف چگونه گشت رنگش	چون چنگ زند یکی تو بنگر
گر نیک زند نوای آهنگ	
بر چه بکنار گیر تنگش	



گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش
 ورز آنکه تو عاشق نژد و صخره می کن خار کش
 جانی بیاید تیز رو کز آب و آتش بگذرد
 این ننگ جانها را ز تن بیرون کش و بردار کش
 گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی
 بیزارشو زین جانها بر وی خطی بیزار کش
 نفسی ببايد گوهری تاره برد در سروری
 این نفس تو خربنده شدارش همیشه بار کش
 خود را مبین در من نگر کز جان شدستم بی اثر
 مانند بلبل مست شویارخت ازین گلزار کش
 چون شهسوار فارسی تا کی کنی خربندگی
 ننگت نمی آید که خر گوید ترا رو بار کش
 همچون جهودان میزئی ترسان و خوار و متهم
 بس چون جهودان کن نشان عصا به بردستار کش
 یا از جهودی توبه کن از خاک پای مصطفی
 چون بر گشادی دیده را در دیده افکار کش
 ای شمس تبریزی بیا جان را بده برگ و نوا
 بهر گشاد جانها آن طره طرار کش

دام دگر نهاده‌ام تا که مگر بگیرمش
 آنکه بجست از کفم بار دگر بگیرمش
 آنکه بدل اسیرمش در دل و جان پذیرمش
 گر چه گذشت عمر من باز زسر بگیرمش
 دل بگداخت چونشکر بازفسرد چونجگر
 باز روان شد از بصر تا بنظر بگیرمش
 راهبرم بسوی او شب بچراغ روی او
 چون برسم بکوی او حلقه در بگیرمش
 گر چه کمرشدم چه شد هر چه بترشدم چه شد
 زیرو و زبرشدم چه شد زیر و زبر بگیرمش
 درد دلم بترشده چهره من چو زر شده
 تا زرخم چو زر برد بر سر زربگیرمش
 تا بسحر بیایمش همچو شکر بخایمش
 بند قبا گشایمش طرف کمر بگیرمش
 خواب شدست نرگش زود در آیم ازپیش
 کرد سفر بخواب خوش راه سفر بگیرمش
 گر برسم بشمس دین بار دگر بشوق دل
 دست زهم گشایمش باز ببر بگیرمش
 هر سحری در آید او روزن دل گشاید او
 خامش چون بیاید او وقت سحر بگیرمش



ساقیا بیگه رسیدی می بده مردانه باش
 ساقی دیوانگان همچون من دیوانه باش
 سر بسر پر کن قدح را موی را کنجامده
 وانکه زین میدان بترسد گو برود در خانه باش
 چون ز خود بیگانه گشتی رویگانه مطلق
 بعد ازین خواهی وفا کن خواه رویگانه باش
 درهای با صدف را سوی دریا راه نیست
 گر چنان دریات باید بی صدف دردانه باش
 بانگ بر طوفان بزن تا او نباشد خیره کش
 شمعرا تهدید کن کای شمع چون پروانه باش
 کاسه سر را تهی کن وانگهی با سربگو
 کای مبارک کاسه سر عشق را پیمانه باش
 لانه تو عشق تو دست همای لایزال
 عشق راه حکم بگیر و ساکن این لانه باش



من توام تو منی ای دوست مرو از بر خویش
 خویش را غیر مینگار مران از در خویش
 سر و پاگم مکن از فتنه بی پایانت
 تا چو حیران نه زخم پای جفا بر سر خویش

آنکه چون سایه ز شخص توجدا نیست منم
 مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش
 ای درختی که بهر سوت هزاران سایه است
 سایه‌ها را بنواز و مبر از گوهر خویش
 سایه‌ها را همه پنهان کن و فانی در نور
 برگشا طلعت خورشید رخ انور خویش
 مرغ جان تو درین زاویه پر ریخته شد
 رو بصحرا و خمش باش بر آور پر خویش
 ملک دل دو دلی تو مخبط گشتست
 بر سر تست بر آ پا بکش از منبر خویش
 عقل تاجست چنین گفت به تمثیل علی
 تاج را گوهر نوبخش تو از جوهر خویش



ماه در بزم عشق شد رقص	آفتاب است نور رحمت خاص
کیمیائی است عشق ربانی	که نداند بغیر خاصان خاص
چشم بیمار عشق خونریزست	گفتم خود که الجروح قصاب
او چو او را شناخت نتواند	بودن اندر نقوش و در اشخاص
گفت جان را حریف دردی نوش	که شنو سرلات حین مناس
دور شو از حریف نرد دغل	که جدا گشت زرد و زرماس (۱)

ذره شو آفتاب تابان را دایم اندر حریم جان رقاص
هر صباحی بروی آن خورشید فاتحه خوان و سوره اخلاص

شمس تبریز غیر را چه محل

دره حیطی که عشق شد غواص



دل بسودای تو ازهر دو جهان کرد اعراض
زانکه دل را همه ذاتست عرض بی اغراض

سرد از رحم کنی بردل آن خسته که هست
خسته و بیکس و محنت زده آنکه مرتاض

در فیض تو گشادست بروی همه کس
از کرم هم بگشا بر دل من ای فیاض

نظری کن بمن خسته که از بهر غمت
کردم از روز ازل از همه اغراض اعراض

بوی از گلشن حسن تو ز هر گل شنوم
چون بیویت گندم در چمن صحن ریاض

ندهم ملک غمت را بهمه ملک جهان
عاشق آنست که در عشق بود بی اغراض

کرده ام در هوس ابجد عشقش چون شمس

لوح دل را ز سواد خط اغیار بیاض



کس نیست مثل آن شه خوبان درین بساط
 رفتیم بر طریق هدی اهدنا الصراط
 دیدیم وجه آنکه ندارد شبیه و مثل
 داریم ما ز عشق رخ او بسی نشاط
 در دار ملک لم یزلی کیست تا کند
 سر صفات ذات به تحقیق احتیاط
 مولای او شدیم که مولای جمله اوست
 طی کرده این بساط جهان را بانساط
 خاموش تا که شمس حقیقت بیان کند
 آن حرف لایزال که دورست ز انحطاط



هر که بوادی طلب کرد طریق را غلط
 عارف ذات حق نشد گشت بنفس مختلط
 آنکه اسیر خال و خط گشت ز شر نفس بد
 راه نبرد خط حق گشت بخویشتن سقط
 سالک راه در طلب نقطه عشق شد ولی
 رفت بسان دایره راه نبرد يك نقط
 روح بجسم بهر حق کرد نظر که دید او
 نور الست ربکم در صنعش نه بی غلط

خواست که شرح او کند عقل باولین قدم
گشت بآخرین بیان در لمعات منبسط
شمس که نور میدهد عالم و جسم و روح را
گفت بعارفان دل گفته خود بدین نمط



بی روی یار لاله و گلزار را چه حظ
بی ذوق عشق لعل شکر بار را چه حظ
چون آفتاب عشق که جان بخش عالمست
بی آفتاب گنبد دوار را چه حظ
در چرخ اوست انجم و افلاک و کائنات
بی ذوق عشق ثابت و سیار را چه حظ
در بحر عشق گوهر معنی است بی شمار
بی شوق عشق گوهر شهوار را چه حظ
نور است عشق در همه اعیان نموده رو
بی نور عشق دیده و دیدار را چه حظ
تو غافل ز جرعه توحید لاجرم
از جام عشق سینه هشیار را چه حظ
بر خیز یک صبح که چل صبح در گذشت
در خواب رفته دیده بیدار را چه حظ
جائی که خلد روضه فردوس شد پدید
در آن مقام دنی غدار را چه حظ

بر خاسته ز بوی صباح قیامتش
 زین حال چشم دیده اغیار را چه خط
 هر جای ماه روئی و هر گوشه نو خطی
 خط بی عیار صاحب ابرار را چه حظ
 از نور بیقیاس تجلی شمس دین
 اعمی بی بصیرت غدار را چه حظ



ای منور از جمالت دیده جانم چو شمع
 از در بختم در آتا جان بر افشانم چو شمع
 از هوای خنده صبح وصال روز و شب
 زرد و لرزان و گدازان زار و گریانم چو شمع
 زلف چون مقراض بر کش رشته جانم ببر
 بیش ازین در آتش هجران مسوزانم چو شمع
 آستین و دامنم پر در شد از دریای چشم
 تا علم زد آتش دل از گریانم چو شمع
 آتش خورشید را در مشعل سبز فلک
 هر سحر از آبگیر دیده بنشانم چو شمع
 ای رخت نوروز عالم آتش جانسوز غم
 چند سوزی در شب یلدای هجرانم چو شمع

آفتاب از خاطر م شعله فروزد گر شبی
آتش دل گر بسوزد رشته جانم چو شمع
چندسوری خویشتن را شمس تبریزی ز عشق
ماورای سوختن کاری نمیدانم چو شمع



بیا بیا که توئی جان جان جان سماع
بیا که سرو روانی بیوستان سماع
بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود
بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع
بیا که چشمه خورشید زیر سایه تست
هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
اگر چه بام بلندست بام هفتم چرخ
گذشته است از آن بام نردبان سماع
سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح
یکی دو نکند نگویم من از زبان سماع
کنار ذره چو پرشد ز پر تو خورشید
همه برق در آیند بی فغان سماع
چو عشق دست بر آرد بگردنم چه کنم
کناره در کشمش همچنین میان سماع

سماع حمد تو خواند بهر صباح و مسا
 مشرف است بنور رخت مکان سماع
 برون هر دو جهانی چو در سماع آئی
 برون هر دو جهانست این جهان سماع
 بزیر پای بکوبیم هر چه غیر ویست
 چرا که شرط چنین است امتحان سماع
 خدا از آن شما و شما از آن خدا
 سماع از آن شما و شما از آن سماع
 بیا که صورت عشقست شمس تبریزی
 همه برقص در آئیم در میان سماع



چنان سرمست ساقی شد دلم کز جام شد فارغ
 ز ننگ کفر ایمن گشت و از اسلام شد فارغ
 حدیث روضه رضوان بر ما گو مگو واعظ
 که ز آغاز غم عشقش دلم ز انجام شد فارغ
 بدشنام از دعا گوئی نگردد عاشق صادق
 که مستان ملامت را دل از دشنام شد فارغ
 ز روی و موی او جانم گهی تار است و گه روشن
 بدور صبح و شام او ز صبح و شام شد فارغ

حدیث عشق و عاشق چون بجانان در نمیگیرد

سخن با پخته دارم که از هر خام شد فارغ

مکن اندیشه نادیده بعهد شمس تابیده

توزین اندیشه فارغ شو که او زان دام شد فارغ



کعبه جهانها توئی گرد تو آرم طواف

جغد نیم از خراب هیچ ندارم طواف

پیشه ندانم جز این کار ندارم جز آن

چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف

بهتر ازین کار چیست خوشتر ازین کار چیست

پیش بت من سجود گرد نگارم طواف

تشنه چو بیند بخواب چشمه و حوض و سبو

تشنه وصل توام کی بگذارم طواف

چونکه بر آرم سجود باز رهم از وجود

کعبه شفیع بود چونکه گذارم طواف

حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت

حاجی دیوانه ام من بشمارم طواف

گفت بآتش هوا دود نه در خورد تست

گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف

عشق مرا می سزد کوهمه شب همچو ماه
 بر سر و رو میکند گرد و غبارم طواف
 همچو فلک می کند بر سر خاکم سجود
 همچو قدح می کند گرد خمارم طواف
 جان لطیف ای پسر طوف کنان بر تنست
 گفت گل ای دوست بین بر سر خارم طواف
 سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان
 نی چو حشیشی بود گرد بهارم طواف
 از سپه و لشکرم تیر قضا می رسد
 تا نه کنی بی سپر گرد حصارم طواف
 خشت وجود مرا خرد کن ای جان چو گرد
 تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف
 بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب
 ورنه بتابه کنی بر سر نارم طواف
 عاشق تاب ویم تا ببرد رخت من
 ورنه نبودی چنین گرد قمارم طواف



ای پند تو یار غار عاشق	وی پند تو گوشوار عاشق
دیرست که خواب شب نماندست	در دیده شرمسار عاشق
دیرست که اشتها برفتست	از معده لقمه خوار عاشق

دیرست که زعفران برست از چهره لاله زار عاشق
صد گنج فروشیش به دانگی وان دانك كنى نثار عاشق
بس كن كه عنایتش پسندی
برهان و سخن گزار عاشق



باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق
باز بر آمد ز جان نعره وهیهای عشق
باز بر آورد عشق سر بمثال نهنگ
تاشکند زورقش عقل بدریای عشق
سینه گشادست فقر جانب دلهای پاك
در شکم طور بین سینه سینای عشق
مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد
کز قفس سینه یافت عالم پهنای عشق
باش چو یوسف دمی در تك چاه بلا
تا شه مصر وجود گردی در لای عشق
هر نفس آمد نثار بر سر یاران کار
از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق
عشق پدیدار شد گفت که عشقت این
عشق نه بیند مگر دیده بینای عشق

فتنه نشان عقل بود رفت و بیکسو نشست
 هر طرف اکنون به بین فتنه و غوغای عشق
 عشق ندانی بلند کرد با آواز پست
 گفت بیالا بیا بنگر بالای عشق
 بنگر در شمس دین مفرخ تبریزیان
 شادی جانهای پاک دیده دلای عشق



رو رو که نه عاشق با زلفك و با خالك
 وین نازك و آن خشمك پا بسته بخلخالك
 بامرگ كجا پیچد آن جعدك و آن پیچك
 بر چرخ كجا پرد آن پرك و آن بالك
 ای نازك نازك دل، دل جو که دلت ماند
 روزی که جدا مانی از زرك و ازمالك
 اشکسته چرا گردی دلنگ چرا باشی
 دل همچو دل میمك قد همچو قد دالك
 تو رستم دستانی از زال چرا ترسی
 یارب برهان او را از ننگ چنین زالك
 من دوش ترا دیدم در خواب چنان باشد
 بر چرخ همه گشتی سرمستك و خوشحالك

میگشتی و میگفتی ای زهره بمن بنگر
 سرمستم و آزادم زان بـارك و اقبالک
 درویشی و آنکه غم از منبت هندی کم
 رو خدمت آن مه کن مردانه یکی سالک
 من خرقة زخود دارم چون لعل گوهر دارم
 من خرقة کجا پوشم از صوفک و از شالک
 از هفت فلک بگذر افسون زحل مشنو
 بگذار منجم را در رملک و در فالک
 با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر
 می گفت بزیر لب «لاتخذ عنی ذلک»
 خاموش کن و شه را بین باز سپیدی تو
 نی بلبل قوالی و امانده بی پالک
 میگفتم و می بختم صد حیلۀ درون دل
 خندید مهم یعنی لا تکتم احوالک
 هر کس که نشد چاکر مرشمس حق دین را
 می دان که براه دین فانی شد وهم هالک



برخیز ز خواب و ساز کن چنگ	کان فتنه	مرغزار گلرنگ
بدید خرد هزار خرقة	بگریخت ادب	هزار فرسنگ

اندیشه و دل بچشم با هم	استاره و مه ز رشك در جنگ
استاره بجنگ كز فراقش	این عرصه چرخ تنك شد تنك
مه گوید كه ز آفتابش	تا كی باشم ز چرخ آونك
بازار وجود بی عقیقش	گو باش خراب سنك برسنگ
ای عشق هزار نام خوش جا	فرهنگ ده هزار فرهنگ
بگشا سرخم خسروانی	تا سر بنهد هزار سرهنگ
بی صورت و با هزار صورت	صورت ده رومی و زنگ
در ده ز رحیق خویش يك جام	یا از كف خویشتن كف تنك
تا حلقه مطربان گردون	مستانه بر آورند آهنگ
محمور رهد ز قیل و ازال	تا حشر چو حشریان بود ونگ

از عشق تو شمس دین تبریز
شدنرم وجود آهن و سنگ



در زیر درخت گل دی باده همی خورد او
از خوردن آن باده زیر و زبر است این دل
از بسكه فی عشقت نالید درین پرده
از ذوق فی عشقت همچون شكر است این دل
بند كمرت گشتم ای بحر قباى من
پابسته بگرد تو همچو شكر است این دل

از پرورش آبت ای شجر حلاوت ها

همچون صد فست این تن همچون گهر است این دل

چون خانه هر مؤمن از عشق تو ویران شد

هر لحظه ازین شورش بر بام و در است این دل

شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشید است

وز تابش خورشیدش همچون سحر است این دل



امروز بفضل حق چیز دیگر است این دل

امروز برون از خود اندر سفر است این دل

گر بود شکسته دل از رحمت آب و گل

امروز بفضل حق اندر ظفر است این دل

گر بود ستاره دل بر چرخ سواره دل

امروز درین کیوان صد چون قمر است این دل

گراز خبری دل را بوده است بری دل را

امروز درین منزل جمله خبر است این دل

تلخیش بشد شیرین مانده شهد و تین

امروز بمصر جان قند و شکر است این دل

لعلی شده سنگ او چون دور خور آن سو

تا در تک آن دریا پایان گهر است این دل

تا بود درین پیکر بودش تن و پا در سر
 اکنون همه چون شد بی پا و سراسر است این دل
 عالم همه قلابند در قلب همی لافند
 در آتش عشق حق خندان چو زراست این دل
 جمله صدف خالی پر نقشی و اشکالی
 این عاشق زرچهره خوش سیمبر است این دل
 دادش پر نورانی حق تا شود او جانی
 در جلوه بکیوانها با بال و پر است این دل
 بالش حق و پرش حق بی حق نبود الحق
 یک رادو چرا گفتم چون نور سراسر است این دل
 در نور درون آمد وز پوست برون آمد
 دل را چه درون بیرون جمله نظر است این دل
 گفتمی هله توازدل رمزی و چه خوش رمزی
 هم نیز نگفتمی او چون بی اثر است این دل



زهی مملو ز عشقت خانه دل	منور از رخت کاشانه دل
غم عشق تو آن گنج خرابست	که مستور است در ویرانه دل
شود مست مدام آنکس که ساقی	دهد مستیش از پیمانه دل
دل پرسان بحر بیکرانست	توئی ای جان و دل دردانه دل

چو مرغ غمت را دانه گردید دو عالم سر بسر شد دانه دل
 نداند جان زجانان دل ز دلبر کسی کافتاد در میخانه دل
 بر شمع رخس دل ره نیابد گرش نبود بکف پروانه دل
 خیال روی او را می پرستم من آشفته در بتخانه دل
 اگر خاموش گشتی شمس در عشق
 نیفتادی برون افسانه دل



امروز روز شادی و امسال سال گل
 نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
 کل رامد رسید ز گلزار روی دوست
 تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل
 مست است چشم نرگس و خندان دهان باغ
 از کز و فرّ رونق و لطف و کمال گل
 سوسن زبان گشاده و گفته بگوش سرو
 اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل
 جامه دران رسید گل از بهر داد ما
 زان میدیم جامه بیوی وصال گل
 گل آن جهان نیست نگنجد درین جهان
 در عالم خیال نگنجد خیال گل

گل کیست قاصد یست ز بستان عقل و جان
 گل چیست رقعۀ ایست ز جاه و جلال گل
 گیریم دامن گل و همراه او شویم
 رقصان همیرویم باصل و نهال گل
 زنده کنند باز پر و بال نو دهند
 هر چند بر بکند سما پر و بال گل
 اصل نهال گل عرق پاک مصطفی است
 زان صدر بدر گردد و آنجا هلال گل
 مانند چار مرغ خلیل از پی فنا
 در دعوت بهار به بین امثال گل
 خاموش باش و لب مگشاخواجه غنچه وار
 میخند زیر لب تو بزیر ظلال گل



ای دشمن روزه و نمازم	وی عمر و سعادت درازم
ای من چو زمین و تو بهاری	پیدا شده جمله از تو رازم
هر پرده که ساختم دریدی	بگذشت از آن که پرده سازم
چون صید شدم چگونه پریم	چون مات توامد گرچه بازم
پروانه من چو سوخت در شمع	دیگر ز چه باشد احترازم
نزدیک توئی بمن ز عقلم	پس سوی تو من چگونه تازم

یك دانه مرا چو جمله قندم	گر من فسرّم و گر گدازم
يكبارگی از وفا مشو دست	يكبار دگر به بین نیازم
يكبار دگر مرا فسّون خوان	وز روح مسیح كن طرازم (۱)
بر قنطره (۲) اند تاجداران	از بهر عبور ده جوازم
خاموش كه عاقبت مرا كار	محمود بود چو من ایازم

خاموش كه گفت حاجتش نیست

در گفتن خویش یاوه تازم



امروز مرا چه شد چه دانه	امروز من از سبك دلانم
در دیده عقل من مكنیم (۳)	در دیده عشق بی مكانم
افسوس كه ساكن زمینیم	انصاف كه صارم (۴) زمانم
این طرفه كه با تن زمینی	بر پشت فلک همی روانم
این بار كه چرخ بر نتابد	از قوت عشق می كشانم
از سینه خویش آتشی را	با سینه سنك می رسانم
از لذت و از صفای قندش	پر شد شدست این دهانم

از مشکل حق چو شمس تبریز

من نكنه مشکل جهانم



- ۱- (بکسرطا) ژینت و نقش و نگار ۲- (بفتح قاف و طا و را) پل را گویند
 ۳- (بفتح میم و کسر کاف) صاحب پایگاه ۴- مرد دلاور ، شمشیر برنده

تا چهره آن یگانه دیدیم	دل در غم بیکرانه دیدیم
گفتی ، فرداست روز بازار	بازار ترا بهانه دیدیم
دل را جوانار ترش و شیرین	خون بسته ودانه دانه دیدیم
زهر عالم همه غسل شد	تا شهد تو در میانه دیدیم
جان را چو وثاق (۱) و جای زنبور	از شهد تو خانه خانه دیدیم
بر آتشم و هنوز در عشق	زان دوزخ يك زبانہ دیدیم
يك خانه پر از خمار دیدیم	يك خانه می مغانه دیدیم
شطرنج که صد هزار خانه است	از جمله این دو خانه دیدیم
چون عشق چنین دوروی دارد	سر گشتگی زمانه دیدیم
وانگه زین سر بسوی آنسر	دزدیده ره و دهانه دیدیم
او بر سر گنج بی نشانی	سر گشته که ما نشانه دیدیم
در زیر پر همای هولت	گوید که بخواب لانه دیدیم
جانی که زغم ز پا در آمد	در عالم دل روانه دیدیم
زان ره خرد رقیقه بین را	اندیشه ابلهانه دیدیم
نالنده و بیخبر زبانش	چون بر بط (۲) و چون چغانه دیدیم
بس شانه مکن که طره عشق	بیرون ز حدود شانه دیدیم

از آتش عشق شمس تبریز

در جان خرد زبانہ دیدیم



جز آن بت سرو قد نخواهم	جز از لب او مدد نخواهم
من جز احد و صمد نخواهم	من جز ملك ابد نخواهم
جز از شكرش نیايدم نقل	جز باده كه او دهد نخواهم
اندیشه عیش بی حضورش	ترسم كه بدو رسد نخواهم
بی او ز برای عشرت من	خورشید سبو كشد نخواهم
من مایه باده ام چو انگور	جز ضربت و جز لگد نخواهم
از لذت زخمهای جانم	يك ساعت اگر رهد نخواهم
و قست كه جان شویم خالص	كاین زحمت كالبند نخواهم
احمد گویم برای روپوش	از احمد، جز احد نخواهم

مجموعه همه است شمس تبریز

حقست كه من عدد نخواهم



جز تو هوسی دگر ندارم	غیر از تو دگر کسی ندارم
چون اصل وجود من شد آتش	میل قبسی (۱) دگر ندارم
در بحر محیط غوطه خوردم	میل ارسی (۲) دگر ندارم
در دام هوا شدم هوایی	اکثر هوسی دگر ندارم
از بود و نبود خویش دیگر	در دیده خسی دگر ندارم

۱- (بفتح هردو) پرتو، آتش، روشنایی ۲- (بفتح الف و راء)
رودیت در آذر بایجان.

دریاب رموز شمس کاین دم
غیر از نقسی دگر ندارم



در عشق نه جسم و نه جانم	چیزی عجبم نه این نه آنم
افزون ز زمان و در زمانم	بیرون ز مکان و در مکانم
هر جا که روم خراب عشقم	من کعبه و بتکده ندانم
من بیخبر از نشان و نامم	بالله مطلب دگر نشانم
با آنکه نهانم از دو عالم	در هر نظری به بین عیانم
هم سایه آفتاب ذاتم	هم موج محیط بیکرانم
سیمرغ (۱) جهانم و چو سیمرغ	کس پی نبرد بر آشیانم
اوبی شک و بیگمان یقین است	من بی شک و بیگمان گمانم
در حسرت این دمی که دارم	سی سال بسوختست جانم
جان در نظر آر و روی من بین	تا بر تو هزار جان فشانم
من جام جهان نمای عشقم	من مردم دیده جهانم
هم صورت آفتاب ذاتم	هم معنی سر کن فکانم

چون شمس که پرتوی تو دارد
که ظاهر م و گهی عیانم



ز زندان خلق را آزاد کردم	روان عاشقان را شاد کردم
دهان اژدها را بر دریدم	طریق عشق را آباد کردم
ز شادی نفس خود جان میدراند	که من نقش خودش میعاد کردم
ز آبی من جهانی بر تنیدم	پس آنکه آب را بر باد کردم
نوشتن نقش ها بر آب کانرا	نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم
ز چاهی یوسفان را بر کشیدم	که از یعقوب محزون یاد کردم
چو خسرو زلف شیرینان گرفتم	اگر قصد یکی فرهاد کردم
زهی باغی که من ترتیب دادم	زهی شهری که من بنیاد کردم
ولیک آنرا که طوفان بلا زد	فروشد گرچه من فریاد کردم
مگر از قعر طوفانش بر آرام	چنانکه نیست را ایجاد کردم
جهان داند که تا من شاه اویم	بدادم داد ملک و داد کردم
جهان داند که بیرون از جهانم	تصور بهر استشهاد (۱) کردم
چه استادان که من شهوات کردم	چه شاگردان که من استاد کردم
بسا شیران که غریزند بر ما	چو روبه عاجز و متقاد (۲) کردم

خمش کن آنکه اواز صلب (۳) عشقت

بیستش اینکه من ارشاد (۴) کردم



۱- گواه خوانستن، شهادت طلبیدن ۲- (بضم) دام، سر بر زیر

۳- صلب: جای ظفه ۴- (بکسر) راهنمایی کردن

سفر کردم بهر شهری دویدم	بلطف و حسن تو دیگر ندیدم
ز هجران و غریبی باز گشتم	دگر باره بدین دولت رسیدم
ز باغ روی تو تا دور بودم	نه گل دیدم نه يك میوه بچیدم
ز بدبختی چو دور افتادم از تو	ز هر بدبخت صد محنت کشیدم
چگویم مرده بودم بی تو مطلق	خدا از تو دگر بار آفریدم
عجب گوئی منم روی تو دیده	منم گوئی که آوازت شنیدم
بهل تا دست و پایت را ببوسم	بده عیدانه کامروزست عیدم
ترا ای یوسف مصر ارمغانی	چنین آئینه روشن خریدم
که تا بینی رخ خود را در آنجا	بدانی کز چه رویت بر گزیدم
خمش کن تا توانی پند می ده	که من از بهر پندت پروریدم
در آن عالم که جان بودم به تنها	چو ماری بی سرو پامی خزیدم

چو شمس الدین جمال خویش بنمود

جمال حق بچشم سر بدیدم



کهی در گیرم و که بام گیرم	چو بینم روی تو آرام گیرم
زبون خاص و عامم در فراق	بیا تا ترك خاص و عام گیرم
دل از غم گریبان میدراند	که کی دامن آن خوش نام گیرم
نه گیرم عیش و عشرت تا نیاید	و گر گیرم در آن هنگام گیرم
چو زلف انداز من ساقی در آید	بدستی زلف و دسنی جام گیرم

اگر در خرقه زاهد در آید	شوم حاجی و راه شام گیرم
اگر خواهد که من دیوانه باشم	شوم جام و حریف جام گیرم
و گر چه مرغ اندر دل ببرد	شوم صیاد مرغان دام گیرم
مراد خویش بگذارم هماندم	مراد دلبر خود کام گیرم
و گر گویم عنایت کن بگوید	که من نه حاکم دشنام گیرم

چو بوی شمس تبریزی شنیدم

بوصل روی او آرام گیرم



آن عشرت تو که برگرفتیم	یاد آر که ما ز سر گرفتیم
آن دلبر خوب با خبر را	مست و خوش و ببخبر گرفتیم
هر لحظه ز حسن یوسف خود	صد مصر پر از شکر گرفتیم
در خانه حسن بود ماهی	رفتیمش و بام و در گرفتیم
آن آب حیات سرمدی را	چون آب درین جگر گرفتیم
چون گوشه تاج او بدیدیم	مستانه اش از کمر گرفتیم
هر نفس که بی ویست مرده است	از بهر تو جانور گرفتیم
هر جانوری که آن ندارد	او را علف سقر (۱) گرفتیم
هر کس گهری گرفت از کان	از کان همه سیم برگرفتیم
از تابش نور آفتابی	چون ماه جمال و فر گرفتیم
خاموش نظاره جهان کن	چون ما گهر از نظر گرفتیم

شمس تبریز چون سفر کرد
چون ماه از آن سفر گرفتیم



جز جانب دل بدل نیائیم	يك لحظه برون زد دل نیائیم
ما بنده نای سر بریده	بی برگ شدیم و با نوائیم
همچون جگر کباب عاشق	جز آتش عشق را نشائیم
ما ذره آفتاب عشقیم	ای عشق برآی تا برائیم
ما را بمیان دره ها جوی	ما خردترین ذره هائیم
ور زانکه بجوئی و نیابی	بدهیم نشان که ما کجائیم
در خانه چو آفتاب در تافت	گرد سر روزن سرائیم
خاموش که ره بما ندانی	آخر تو کجا و ما کجائیم

شمس تبریز همچو خورشید
ما عکس شعاع آن لقائیم (۱)



ما گوهر کان کن فکانیم	ما مردم دیده عیانیم
ما شاهد حضرت جلالیم	ما چشم چراغ انس و جانیم
ما نقطه مرکز زمینیم	ما نکته سر آسمانیم
ما از ازل و ابد برونیم	وز عین بعینه همانیم
يك نکته بگویم اربدانی	ما جان جهان و جان جانیم

۱- لقاء : روی ، صورت ، دہدار

تا چند نشان دھیم از خود میدان تو کہ سخت بینشانیم
پرسی کہ شما کہ اید؟ گوئیم چیزی کہ تو می ندانی آنیم
شمس الحق دین چو روح باماست ما نیز بدو باین نشانیم

خاموش ز سر شمس تبریز

ما لال شدیم و ما ندانیم



دانی کامروز از چہ زردم ای تو ہمہ شب حریف نردم
در نرد دل از تو متہم شد کو مہرہ ربود از نبرد
گفتم کہ دلا بیار مہرہ کز رفتن مہرہ من بدردم
بگشاد دلم بغل کہ میجوی گر هست بیاب من نخوردم
دیوانہ شدم ز درد مہرہ دل را ہمہ شب شکنجہ کردم
میگفت بلی و گاہ نی نی گہ عشوہ بداد گرم و سردم
گفتم کہ تو بردہ یقین است از توبہ عشوہ بر نگرمد
دل گفت چگونہ دزد باشم من خازن چرخ لاجوردم
زین دمدمہ (۱) از خرم بیفکند دریافت کہ من سلیم مردم

خر رفت و رسن (۲) ببرد دل گفت:

من در پی گرد او چہ کردم؟



- ۱- دمدمہ (بفتح ہر دو دال) فریب، افسون، شورش، شہرت و آوازہ،
دہل . ۲- رسن (بفتح راء وسین و سکون نون) طناب را گویند .

یارب! توبه چرا شکستم وز لقمه چرا دهان به بستم
 گر وسوسه کرد کرد پیچم در پیچش او چرا نشستم
 آخر دیدم بعقل موضع (۱) صد بار و هزار بار رستم
 از بندگی خدا ملولم زیرا که بسی گلوپرستم
 خود من جعل الهموم همأً (۲) از لفظ رسول خوانده ام
 چون بر در دل نشست دودی چون زود چو گرد بر نجستم

اینها که نوشتم از ندامت

آن وقت نوشته بود دستم



ای عاشقان ای عاشقان تا عشق دلبر دیده‌ام
 مانند مرغ بسملم (۳) در خاک و خون غلطیده‌ام
 از جان مبرا گشته‌ام در نیستی بنشسته‌ام
 حیران چرا باشم که می از جام او نوشیده‌ام
 گاهی شرابی خورده‌ام گاهی زخود دلخسته‌ام
 گاهی ز هجرش رفته‌ام چندانکه آرامیده‌ام
 گاهی ز شادی جهان من جمله او بودم عیان
 از من می‌رسید این نشان اینجا غریب افتیده‌ام

۱- موضع (بفتح میم و کسر ضاد) جا، جامی گذاردن

۲- از گفته‌های حضرت رسول اکرم (ص) است

۳- بسمل کردن: ذبح کردن است و مراد از مرغ بسمل مرغی است که تازه کشته شده باشد

بیرون ازین مادر پدر من نه پدر را یافتم
 احوال من بشنوز من، من چار مادر دیده‌ام
 عشق از کجا؟ دین از کجا؟ بادین و دل شو آشنا
 من مست حیران بوده‌ام بی دین و دل گردیده‌ام
 این رانه من آورده‌ام آخر نه خود بر بسته‌ام
 قالو ابلی گفت آن زمان زیرا زجان نشنیده‌ام
 گر مرد راه کابلی مولی چنین که وصف خود
 آری هزاران بارها از مادران زائیده‌ام
 ای شمس تبریزی بیا کز بهر تو نالان شدم
 در دیگ هر ناپخته‌ای من سالها جوشیده‌ام



ای یار من در عاشقی یکبارگی پیچیده‌ام
 این بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام
 دل را زجان بر کنده‌ام و چیز دیگر زنده‌ام
 عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده‌ام
 این بار عقل من ز من یکبارگی بیزار شد
 خواهد که ترساندم را پنداشت من نادیده‌ام
 من خود چرا ترسم ازو شکلی بکردم بهراو
 من گنج کی باشم ولی قاصد چنین گنجیده‌ام

۱- قالو ابلی : گفتند آری

ای مردمان ای مردمان ازما نیاید مردمی
دیوانه ندیشد از این کاندل دل اندیشیده‌ام
دیوانه کف کف ریخته از شور من بگریخته
من با اجل آمیخته وز نیستی بیریده‌ام
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام
حبس از کجا من از کجا مال کرا دزیده‌ام
در حبس تن غرقم بخون از رشک این چرخ حرون (۱)
درمان خون آلوده را در خاک و خون مالیده‌ام
مانند طفل اندر شکم من پرورش دارم بخون
یکبار آید آدمی من بارها زائیده‌ام
چندانکه خواهی در نگر در من که شناسی مرا
زیرا از انجم دیده‌ای من صد صفت گردیده‌ام
در دیده من اندر آ در چشم من بنگر مرا
زیرا برون زین دیده‌ها منزلگی بگزیده‌ام
از کاسه سیارگان و از خون گردون فارغم
بهر گدایان رو بسی من کاسه‌ها لیسیده‌ام
تو مست بامی سرخوشی من مست بی می سرخوشم
تو بادهان خندان لبی من بی دهان خندیده‌ام

من طرفه مرغم کز چمن با آشیان خویشتن
 بی دام و بی گیرنده ام اندر قفس خیزیده ام
 زیرا قفس با دوستان بهتر ز باغ و بوستان
 بهر لقای یوسفان در حبس آرامیده ام
 پوشیده ام در گورتن رو پیش اسرافیل من
 کز بهر من در صور دم در گورتن ریزیده ام
 چون کرم پیله در بلا دراطلس و نخمیرود
 بشنو که کرم پیله ام کاندرا بلا جوشیده ام
 از زخم اوزاری مکن دعوی بیماری مکن
 صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخریده ام
 پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده
 زیرا درین دام فره (۲) من زهرها نوشیده ام
 تو پیش حلوائی جان شیرین و شیرین جان شوی
 زیرا من از حلوائی جان جز الصلا (۳) نشنیده ام
 عین ترا حلوا کند به زاتکه صد حلوا دهد
 زیرا ز حلوائی جان چون نیشکر بالیده ام
 حلوا چه باشد کز لبش قندست جاری بر لبم
 من لذت حلوائی جان جز از لبش نچشیده ام

۱- تریاق: ضد زهر ۲- (بفتح تین) بسیار، فراوان، خوب

۳- الصلا: برای ندا در دادن بکار میرود

خاموش شو اندر سخن حلوا نیفتد از دهن
بی گفت هر کس بو برد ز آنسانکه من بوئیده‌ام
هر غوره نالان شده کای شمس تبریزی بیا
کز خامی و بیدولتی در خویشتن چغددیده‌ام



ای عاشقان ای عاشقان من جان جانان یافتم
ای صادقان ای صادقان من نور ایمان یافتم
ای عارفان ای عارفان تا مرتضی بشناختم
هم درد را درمان شدم هم نیز درمان یافتم
ای منکران ای منکران حقا که من از جان و دل
تا بنده حیدر شدم ملک سلیمان یافتم
خاکی بدم جانی شدم یک جو بدم کانی شدم
این رفعت و این منزلت از آل عمران یافتم
ای عاصیان (۱) ای عاصیان در حضرت پاک ولی
مم طاعت عزت شدم هم نور عرفان یافتم
ای سالکان ای سالکان از بهر جود مردمی
من گوهر عرفان او افزون ز صد کان یافتم
ای عاقلان ای عاقلان در حضرت شمع هدی
بی آتش و بی مشعله قندیل رخشان یافتم

ای مردمان ای مردمان از فرقت آل عبا
از چشمه سار عقل خود دریای عمان یافتم
باحیدر خود حیدم بیرون ز حیدر کافرم
حق را بحق در من عرف (۱) از شاه مردان یافتم
سر نبی مصطفی دارد علی مرتضی
وز دولت آل عبا ایمان و احسان یافتم
گوید بمن آن مدعی مولا چه آوردی بگو
دل یافتم دل یافتم دل یافتم ، جان یافتم



ای عاشقان ای عاشقان من عاشق یکتاستم
عشقم چو سر بر میزند من واله و شیداستم
من عاشق یکتاستم من واله و شیداستم
اینجاستم آنجاستم هم زیر و هم بالاستم
عالم نبود و من بدم آدم نبود و من بدم
آن نور وحدت من بدم هم خضر و هم الیاستم
عالم منور شد ز من آدم مصور شد ز من
هم عالم هم فاضلم هم قاضی القضاستم
قاضی بمن نازد همی فتوی (۲) ز من سازد همی
فتوی بناحق میدهد نه زین و نه ز آنهاستم

۱- اشاره بگفته حضرت محمد (ص) است ۲- حکم و رأی فقیه و حاکم شرع جماعت فتاوی است.

بر عرش و بر کرسی منم الاصل لایخطی منم
 با حاملان عرض گو من پیش ازین برخاستم
 یرلا یرلا یرلا بگو ترلاتلا ترلا بگو
 خواجه مرا من خواجهر را کمتر زهر لالاستم
 هم عاشق شیداستم هم دلبر زیباستم
 اندر مکان و لامکان پنهان و هم پیداستم
 هم دوزخ و نیران منم (۱) هم جنت و حوران منم
 هم مالک دنیا منم هم حاکم عقباستم



برخاستم برخاستم بر پاستم پیداستم
 پنهان نیم پنهان نیم من نور مولاناستم
 پنهان چرا باشی چرا رازنهان با او بگو
 در دیده بینائی بود من دیده بیناستم
 آن بلبل گویاستم همچون گل بویاستم
 چون جان او جویاستم فاش و نهان گویاستم
 در کار بیکاران منم سود خریداران منم
 هم درد بیماران منم در هر سری سوداستم
 هم شوخ و هم رعنا منم هم پیر و هم برنا منم
 هم زشت و هم زیبا منم هم زهر و هم حلوا ستم

هم با صلات دایم هم با صلات قائم
 هم صبح را بشناختم هم شام را اشناستم
 دنیا و هم عقبی منم هم جنت و طوبی (۱) منم
 انسی منم جنی منم چون دیو در دنیاستم
 هم کوه و هم صحرا منم هم کروم اعمی (۲) منم
 موسی و طور عشق را هم باید بیضا (۳) ستم
 دریای بی پایان منم با نوح کشتی بان منم
 هم یوسف و زندان منم هم موسی و ثعبا (۴) ستم
 ایوب را درمان منم یعقوب را هم جان منم
 هم حکمت لقمان منم هم یونس و یحیا ستم
 احمد منم حیدر منم هم صاحب کشور منم
 هم بادۀ احمر منم هم مادۀ نقواستم
 آندم منم ایندم منم هم ریش و هم مرهم منم
 هم درد را درمان منم هم درد بودرداستم
 فرمانبر و فرماندهم هم جانستان هم جاندهم
 جان همچو من من همچو جان از حضرت اعلاستم

- ۱- نام درختی است در بهشت ۲- (بفتح همزه) کور، نابینا ۳- ید بیضاء:
- دست سفید و روشن، و کنایه از دست حضرت موسی است که هر وقت در بقل میکرد و بیرون میآورد نوری از آن ظاهر میشد، مجازاً بمعنی کرامت و خرق عادت است.
- ۴- مخفف ثعبان (بضم ثاء) مار بزرگ، ازدها

خاموش زین گفتار دل دل را تهی ز آزار کن
 گر گیرد انده هردون کون در حب (۱) او افزاستم
 زاهد بیا زاهد بیا تا زهد آموزانمت
 هم زاهد و هم عابدم هم رند پا برجاستم
 ای زندگان بینوا شاهان گدای کوی ما
 از لطف و انعام خدا چندین سخن آراستم
 مولا تو در میدان جان با شاه میگوئی سخن
 هم شاه را معنی عیان هم عین آن معناستم
 ای شمس دین ای شمس دین روشن کن روی زمین
 در ارض و در اعلامنم پنهان و هم پیداستم
 مولا منم اندر جهان اندر مکان و لامکان
 هم در عیان هم در بیان هم موت و هم احیاستم (۲)
 ای شمس تبریزی بیا مستانه درما می نگر
 مست و خراب و بیخودی زین باده صهباستم (۳)



آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم
 در چشم مست من نگر کز کوی خمار آمدم
 سرمایه هستی منم هم دایه هستی منم
 بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آمدم

آنم کز آغاز آمدم با روح دمساز آمدم
 برگشتم و باز آمدم بر نقطه پرگار آمدم
 گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی
 گفتا بدیدی داد من از بهر این کار آمدم
 هم تومه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو
 چندین ره از اشتاب تویی کفش و دستار (۱) آمدم
 فرخنده نامی ای پسر گر چه که خامی ای پسر
 تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آمدم
 خندان در آتلخی بکش شا باش ای تلخی خوش
 گلها دهم گر چه که من اول همه خار آمدم
 گل سربرون کرد از درج کال صبر مفتاح الفرج (۲)
 هر شاخ گوید لا حرج کز صبر در بار آمدم



آمد بهار دوستان منزل سوی بستان کنیم
 گرد عروسان چمن خیزید تا جولان کنیم
 امروز چون زنبورها پیران شویم از گل بگل
 تاد رعل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم
 آمد رسولی از چمن کاین طفلها پنهان مزن
 تا طفل خانه عشق را از نعره ها ویران کنیم

بشنو سماع عاشقان خیزد ای دیوانگان

جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم

زنجرها را بردریم ما هریکی آهنگریم

آهنگران چو کلبتین آهنگ آتشدان کنیم

چون کوره آهنگران در آتش دل می‌دمیم

کآهن دلان رازین صفت مستعمل فرمان کنیم

آتش درین عالم ز نیم وین چرخ را برهم زنیم

وین عقل پا بر جای را چون خویش سرگردان کنیم

گوئیم ما بی‌پا و سر گه پای میدان گاه سر

ما کی بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم

نه نه چو چو گانیم مادر دست شه گردان شده

تاصدهزاران گوی را در پای شه گردان کنیم

خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگیست

کین عقل باشد آتشی در پنبه پنهان کنیم



ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت می‌کنم

تو کعبه هر جا روم قصد مقامت می‌کنم

هر جا که هستی بیگمان از دور درما ناظری

شب خانه روشن میشود چون یاد نامت می‌کنم

که همچو باز آشنا بر دست تو پر میزنم
 که چون کبوتر پر زنان آهنگ بامت میکنم
 گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنی
 دوری به تن لیک از دلم قرب مدامت میکنم
 ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو
 ای جان هر مهجور تو جان را غلامت میکنم
 آئینه دل را ز تو اینجا صفائی میزنم
 من گوش خود را دفتر لطف کلامت میکنم
 در گوش تو در هوش تواندر دل پر جوش تو
 اینها چه باشد تومنی وین وصف عامت میکنم
 ای دل نهئی با ما چرا میگفت آن دلبر ترا
 هر چند از تو کم شود از خود تمامت میکنم
 ای چاره از من چاره گر حیران شود نظاره گر
 بنگر کزین جمله صور این دم کدامت میکنم
 که راست مانند الف که کثر چو حرف مختلف
 يك لحظه پخته میشوی يك لحظه خامت میکنم
 گر سالها ره میروی چون مهره در دست من
 چیزیکه رامش میکنی زان چیز رامت میکنم
 ای شه حسام الدین حسن میگوی با جانان که من
 جان را خلاف معرفت بهر حسامت (۱) میکنم



ای تو بداده هر سحر از کف خویش بادهام
 ناز رها کن ای صنم راست بگو که دادهام
 گرچه برفتی از برم آن نه برفت از سرم
 بر سر ره بیا به بین بر سر ره افتادهام
 چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد
 دو خنم آن دو چشم را چشم دگر کشادهام
 چون نگشاید این دلم جز بامید عهد دوست
 نامه عهد دوست را بر سر دل نهادهام
 زاده او چو کم بشد زاده عشقم این زمان
 من ز خودم زیادهام زانکه دو بار زادهام
 چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد
 همچو روان عاشقان صاف و لطیف وسادهام
 من بشهی رسیدهام زلف خوشش کشیدهام
 خانه شه گرفتهام گرچه چنین پیادهام
 از تبریز شمس دین باز بیا مرا به بین
 مات شدم ز عشق او لیک ازو زیادهام



خواجه مگو که من منم من نه منم نه منم
 گر تو توئی و من منم من نه منم نه منم

عاشق زار او منم بیدل و یار او منم
 باغ و بهار او منم من نه منم نه من منم
 یار و نگار او منم غنچه و خار او منم
 بر سردار او منم من نه منم نه من منم
 لاله عذار او منم چاره کار او منم
 حسن و جوار او منم من نه منم نه من منم
 باغ شدم ز ورد او داغ شدم ز گرد او
 زاغ شدم ز درد او من نه منم نه من منم
 آب گذشت از سرم بخت برفت از برم
 ماه بریخت اخترم من نه منم نه من منم
 لاف زدم ز جام او گام زدم ز گام او
 عشق چه گفت نام او من نه منم نه من منم
 روح مرا حیات ازو ذات مرا صفات ازو
 فقر مرا زکات ازو من نه منم نه من منم
 جان مرا جمال ازو نفس مرا جلال ازو
 عشق مرا کمال ازو من نه منم نه من منم
 قلب شدم ز روح او بحر شدم ز نوح او
 تا برسد فتوح (۱) او من نه منم نه من منم

دولت شید (۱) او منم باز سپید او منم
 راه امید او منم من نه منم نه من منم
 بخت سعید او منم عرش مجید او منم
 راه امید او منم من نه منم نه من منم
 کو کب من ز ماه او راه برد بچاه او
 تا بودم نگاه او من نه منم نه من منم
 گفت برو توشمس دین هیچ مگوز آن واین
 تا شودت گمان یقین من نه منم نه من منم



شهر بشهر میروم بقر بقو همیزنم
 خمر کهن همی خورم بقر بقو همیزنم
 سائر قاف قربتم بقر بقو همیزنم
 بختی بار حضرتم بقر بقو همیزنم
 مطرب بزم خسروم ساقی کهنه ونوم
 گرد جهان همی دوم بقر بقو همیزنم
 مشعل مجلس شهم از کم و بیش آگهم
 با بد و نیک همرم بقر بقو همیزنم
 مستم و رند بینوا عاشق زار مبتلا
 رقص کنان یهودیم بقر بقو همیزنم

نوح و خلیل و آذر م شاه و امیر و چا کرم

تقد خزان حیدرم بقر بقو همیزم

امر قضاى آن منم حال مضای (۱) آن منم

چشم رضای آن منم بقر بقو همیزم

مقصد کاف و نون منم معدن پرفنون منم

هم در و هم درون منم بقر بقو همیزم

منکر من سگی بود ابله پیر کی بود

تا برخم یکی بود بقر بقو همیزم

کرمک پیله تنم رشته بتو نمی تنم

ساکن قصر وحدتم بقر بقو همیزم

گشت برهنه مهر و ماه تافت قرار مهر و مه

میکنم اندر او نظر بقر بقو همیزم

والی چرخ ازرقم (۲) فاتح باب مغلقم (۳)

حاکم حکم مطلقم بقر بقو همیزم

نوبت عشق را عیان هست کبوتری بجان

همچو کبوتران ازان بقر بقو همیزم

بقر بقو بقوی من چیست بدان بکس مگو

بنده این عبادتم بقر بقو همیزم

۱- (بضم میم) گذشتن زمان، رفتن، گذشتن ۲- (بفتح دا) کی بود، آسمانی

۳- بسته، پوشیده، درهم، سخت، دشوار

آتش من حجیم (۱) من جنت من نعیم (۲) من

آمده در گلیم من بقر بقو همیزنم

بق بق مدعی مرا باز ندارد از خدا

سال بسال شد مرا بقر بقو همیزنم

کفر نگو که مؤمنم بلکه ز هر دو ایمنم

ساقی دور ساکنم بقر بقو همیزنم

کشته کربلا منم معنی مولنا منم

ناظر بوالعلا منم بقر بقو همیزنم

هر قدمی که می نهیم هر هوسی که پزم

هر نفسی که می زنم بقر بقو همیزنم

عاشق زار او منم بیدل و یار او منم

بر سر دار او منم بقر بقو همیزنم

فارغ و مست او منم بیدل و بست او منم

بر سر دست او منم بقر بقو همیزنم

بر سر خوان او منم گرد نشان او منم

جان جهان او منم بقر بقو همیزنم

رونق باغ او منم بلبل و زاغ او منم

چشم و چراغ او منم بقر بقو همیزنم

۱- دوزخ ۲- (بفتح) نعمت بخش، نعمت ده، گوارا، لذت بخش

باز سفید او منم راه امید او منم
 سایه بید او منم بقر بقو همیزیم
 گرچه ز روی معرفت زنده هر دو عالم
 بسر در آستان او بقر بقو همیزیم
 چاکر شمس دین منم فتنه روم و چین منم
 بی سرو کبر و کین منم بقر بقو همیزیم



مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
 دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
 دیده شیرست مرا جان دلیر است مرا
 زهره شیرست مرا زهره تابنده شدم
 گفت که دیوانه نه لایق این خانه نه
 رفتم و دیوانه شدم سلسله درنده شدم
 گفت که تو مست نه رو که ازین دست نه
 رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
 گفت که تو کشته نه وز طرب آغشته نه
 از رخ جان بخش تو من مرده بدم زنده شدم
 گفت که تو زیر ککی مست خیال و شککی
 گول شدم مول شدم از همه بر کنده شدم

گفت که شیخی و سری پیشرو و راهبری
 شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
 گفت که با بال و پری من پر و بالندهم
 در هوس بال و پرش بی پر و پر کنده شدم
 گفت مرا دولت تو راه منم رنجه مشو
 زانکه من از لطف خود سوی تو آینده شدم
 گفت مرا عشق کهن از بر من نقل مکن
 گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
 چشمه خورشید توئی سایه که بید منم
 چونکه روی بر سر من پست و گدازنده شدم
 تابش جان یافت دلم نور جهان یافت دلم
 اطلس جان یافت دلم دشمن این ژنده شدم
 صورت جان وقت سحر لاف همیزد ز نظر
 بنده و خربنده بدم شاه خدا بنده شدم
 شکر کند کاغذ تو از شکر بیحد تو
 کآمد او در بر من بادی تابنده شدم
 شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق (۱)
 بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
 از توام ای شهره قمر در من و در خود منگر
 کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم

زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد آه شدم
یوسف بودم اکنون یوسف را بنده شدم
باش چو شطرنج کنان خامش خود جمله زبان
کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم
بنده بدم شاه شدم زهره بدم ماه شدم
من چوسه‌ها (۱) بودم و ناک مهر درخشد شدم



می خرامد میرمجلس سوی مجلس گام گام
در جبینش آفتاب و در یمینش جام جام
می خرامد بخت ما کوهست نقد وقت ما
مشنو ای پخته ازین پس وعده‌های خام خام
مجلس خاص اندرون و عام را دان نور خاص
وی درونت خاص خاص ووی بروننت عام عام
تا که نور شوق شمس الدین بمن راهی نمود
نفس بدرامم کنون در عشق او شد رام رام



ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم
می گلرنگ بده تا همه گلرنگ شویم
باده منسوخ شود چون بصفه باده شویم
بنگ منسوخ شود چون همگی بنگ شویم

هین که اندیشه و غم پهلوی ما خانه گرفت
 باده ده تا که از او ما بدو فرسنگ شویم
 مطربا بهر خدا زخمه مستانه بزن
 تاز زخمه خوش ساخته چون چنگ شویم
 مجلس قیصر رومیست بده صیقل دل
 تا که چون آینه جان همه بیرنگ شویم
 يك جهان تنگ و دل ما ز فراخی نشاط
 يك نفس عاشق آنیم که دلنگ شویم
 شمس تبریز چو در باغ صفا رخ بنمود
 زود در گردن عشق همه آونگ شویم
 دشمن عقل که دیدست کز آمیزش او
 همه عقل و همه عشق و همه فرهنگ شویم



گر تو خواهی که ترا بیکس و تنهانکنم
 وامقت باشم و هر لحظات عندا نکنم
 این تعلق بتو دارد سر رشته بگذار
 کثر مبارز ای بت کثر باز مکن تا نکنم
 گفته جان دهمت نان جوین می ندهی
 بیخبر دانیم ار هیچ مکافا نکنم

متفرق شود اجزای تو هنگام اجل
 تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم
 هر زمان حشر نوشتست فرح تا بفرح
 پس چرا صبر ترا شکر شکر خا نکنم
 هر کسی عاشق کاری ز تقاضای منست
 پس چه شدکار جز از آنکه تقاضا نکنم
 گلشن عقل و خرد بر گل و ریحان طرب
 چشم بستی بستیزد که تماشا نکنم
 طبل باز شهم ای باز برین بانگ بیا
 پیش از آنکه بروم نظم عزلها نکنم
 تا ز زهدان (۱) جهان همچو جنینت نکشد
 در جهان خرد و عقل ترا جا نکنم
 شمس تبریز توئی سالک اطوار علوم
 غیر محبوب تو من عاقل و گویا نکنم



من از این خانه بدر می‌روم	من از اینجا به سفر می‌روم
بخدا طوطی و طوطی بچم	جز سوی تنگ شکر می‌روم
یک زمانی که ز من دور شود	جز که در خون جگر می‌روم
گر جهان بجر شود موج زند	من بجز سوی گهر می‌روم

۱- (بکسر) بچه‌دان، رحم، جای بچه در شکم زن و حیوان ماده

بلبل مستم و در باغ طرب جز بیوی گل تر می نروم
در سرم بوی مئی افتاده است تا چومی جز که بصر می نروم

اینچنین باغ و چنین سروچمن
جای آن هست اگر می نروم



دوش در کوی مغان شد نظری نا گاهم
نا گهان مغیبهٔ (۱) آمد و برد از راهم
جرعهٔ داد بمن عقل و دل و هوش ستاند
خود همین بود همیشه ز خدا دلخواهم
ماه رویا نظری کن بمن سوخته دل
پیش از آن دم که فراق بکشد نا گاهم
تا چو سجاده رخت بر سر خاکم افکند
همچو مسواک فتاده ز تو در افواه (۲)
دست حسن توام انداخت بچاه ذقن (۳)
یوسف مصر ملاح تو و من در چاهم
گرچه در صومعه از مدبریم نگذارند
در خرابات مغان مقبل صاحب جاهم

۱- پسر بچهٔ گبر، کنیز بچهٔ آتش پرست، شاگرد میخانه

۲- افواه: دهانها ۳- ذقن: چانه

منگر از دیده انکار سوی دیده شمس
هر چه هستم سگ این کوچه و این در گاهم



ای خردمند ز ما دور که ما مستانیم
بیکی جرعه ز تو عقل و خرد بستانم
عشقبازی و هوس کار خردمندان نیست
عاشقانیم و ازین بی خبر و حیرانیم
از ملامت چه خبر عاشق سرگردان را
بملا مت سر ازین راه کجا گردانیم
مستمندیم ازین بیخبری می طلبیم
دردمندیم از آن در طلب درمانیم
مردم از ورطه دریای ملامت ترسند
ما همه کشتی خود سوی ملامت رانیم
شمس تبریز بیا ناله مستانه بیار
زانکه دیر است که ما بلبل این دستانیم



شب چه باشد روز و شب زان توئیم	امشب ای دلدار مهمان توئیم
حاضران کاسه و ما خوان توئیم	هر کجا باشیم و هر جا که رویم
پروریده نعمت و نان توئیم	نقشهای صنعت دست توئیم
ور بدریائیم مرجان توئیم	گر بصحرائیم چوپان توئیم

ما کبوتر زاده برج توئیم	در سفر طواف ایوان توئیم
حیث ما کنتم فولوا وجهکم	با زجاجه دل پری خوان توئیم
هر زمان نقشی کشی بر خاک ما	ما صحیفه خط عنوان توئیم
همچو موسی کم خوریم از دایه شیر	زانکه مست شیر پستان توئیم
ایمنم از مکر دزد و راهزن	زانکه چون زرد در چرمدان توئیم
آنچنان مستست و دلخوش جای ما	که سبکسار گران جان توئیم
گوی زرین فلک رقصان ماست	چون نباشد چونکه چو گان توئیم
خواه چو گان ساز ما را خواه گوی	دولت این بس که بمیدان توئیم
گر عصا سازی بپیشانیم برگ	وقت جنگ و خشم ثعبان (۱) توئیم
خواه ما را مار کن خواهی عصا	معجز موسی و برهان (۲) توئیم
عشق ما را پشت داری می کند	زانکه خندان روی بستان توئیم
سایه ساز ماست نور سایه سوز	زانکه همچون مه بمیزان توئیم
گر بزدانیم محبوس توئیم	ور در ایوانیم دربان توئیم
گر بگفت و گوی گویان توئیم	ور بجست و جوی جویان توئیم

در دما را شمس دین سازد دوا

مادوا جویان درمان توئیم



بسکه جان بر آتش غم سوختیم	در حرم رفتیم و محرم سوختیم
چون بر آوردیم با عشقش دمی	دم فرو بستیم و هم دم سوختیم

۱- مار بزرگ ، اژدها ۲- دلیل

هر دو عالم را بیک دم سوختیم	آتش عشقش چو درما در گرفت
جام را با ملکت جم سوختیم	چشم دل چون بر رخ ساقی فتاد
برق دیگر جست آن هم سوختیم	مانده بود از غارت عشقش ولی
در رهش با هفت طارم (۱) سوختیم	عرش و فرش و لوح و کرسی اینهمه
سال دیگر ز آتش غم سوختیم	سالها با آتش غم ساختیم

چون بر آوردیم سراز جیب عشق

شمس را با دلق آدم سوختیم



عارفان شمع اند و ما پروانه ایم	عاشقان مست اند و ما دیوانه ایم
لاجرم دردی کش میخانه ایم	ما ز عقل خویشتن بیگانه ایم
خلق پندارند ما دیوانه ایم	چون ندارم با خلائق الفتی
تا ابد ما مست آن پیمانه ایم	در ازل دادند چون جام الست
دایماً با دوست در یک خانه ایم	ما ز اغیاران بکل فارغ شدیم
لاجرم ما فتنه افسانه ایم	خیر یادم در جهان افسانه شد
در شکست نفس خود مردانه ایم	ظاهر سستی ما را خود مبین
در میان دام معنی دانه ایم	صورت ما گر خراب آمد چه باک
زانکه هم چون گنج درویرانه ایم	گر نگردد واقف اسرار ما

۱- (بفتح راء) گنبد، سراپرده، هفت طارم کنایه از هفت آسمانست .

شمس تبریزی چه دانی سرعشق

بسته فتراک (۱) آن جانانهایم



ما ز بالائیم بالا می‌رویم	ما ز دریائیم دریا می‌رویم
هم ازینجا و از آنجا نیستیم	ما ز بیجائیم بیجا می‌رویم
کشتی نوحیم در طوفان نوح	لاجرم بی دست و بی پا می‌رویم
همچو موج از خود بر آوردیم سر	باز هم در خود تماشا می‌رویم
همت عالیت بر سرهای ما	از علا تا رب اعلا می‌رویم
احتراقست (۲) اندرین دورقمر	زان جهت فوق ثریا می‌رویم
خوانده‌ایم انا الیه راجعون	تا بدانی که کجاها می‌رویم
بین ز همراهان و منزل یاد کن	بس بدان که هر دمی ما می‌رویم
روز خرمگاه ما ای کورموش	گر نه کوری بین که بینا می‌رویم
زین سخن خاموش کن با من میا	بین که ما از رشک بی ما می‌رویم

شمس تبریزی بیا همراه ما

ما بکوه قاف عتقا می‌رویم



۱- (بفتح فا) تسمه و چرم باریکی که از زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی

بترک می‌بندند. مثال از فردوسی :

کمندی بفراک و برشت خم

فرستاده‌ای چون هژ بردم

۲- احتراق : سوختن

ما بخرم نگاه جان باز آمدیم	جانب شه همچو شهباز آمدیم
سیر گشتیم از غریبی و فراق	سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
وا رهیدیم از گدائی و نیاز	پای کوبان جانب ناز آمدیم
در کنار محرمان جان پروریم	چونکه اندر پرده ناز آمدیم
پیش از آن کین خانه ویران کرد اجل	حمد لله خانه پرداز آمدیم
نان ما پختست بویش میرسد	ما بیوی نان بخیاز آمدیم
رفته بود از کار جان مستمند	یار باز آمد که ما باز آمدیم

هین خمش کن تا بگوید ترجمان

کز مذلت سوی اعزاز (۱) آمدیم



ما شمارا نور مطلق دیده ایم	نور مطلق را همه حق دیده ایم
ما بر آن دریا که قعرش کس ندید	هستی خود را چو زورق دیده ایم
جان خود را در فضای لایزل (۲)	ساغر پر می معلق دیده ایم
عاشق و معشوق را در هر دو کون	از جناب عشق مشتق (۳) دیده ایم
رونق جانها بجام راوق (۴) است	ذوقها از جام راوق دیده ایم
هر مقید را که یابی در جهان	ما به چشم دوست مطلق دیده ایم

۱- عزت دادن، عزیز و گرامی داشتن، ارجمند کردن ۲- پایدار، جاودانی ۳- شکافته و جدا شده، چیزی که از چیز دیگر جدا باشد، کلمه ای که از کلمه دیگر گرفته و ساخته شده باشد. ۴- راوق (بفتح واو) معرب راو کا است یعنی: صاف و لطیف و روشن. مثال از ظهیر قاریابی :

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی پر کن قدح زباده گلبرنگه راوکی

جمله ذرات مخلوقات را ذکر گویان با انا الحق (۱) دیده ایم
آفتاب و ماه را بانور شمس
بارها بی نور و رونق دیده ایم



غلغلی اندر جهان انداختیم	ما دل اندر راه جانان باختیم
شورش بر عاشقان انداختیم	آتش اندر دل خلقان زدیم
آتش اندر خان و مان انداختیم	دست شستیم از همه اسباب خویش
شکر حق بار گران انداختیم	داشتم بر پشت خود بار گران
جیفه را پیش کسان انداختیم	مال دنیا نیست الا جیفه (۲)
پوست را پیش سگان انداختیم	ما ز قرآن برگزیده مغز را
از زمین تا آسمان انداختیم	تخم اقبال و سعادت تا ابد
در خرابات مغان انداختیم	خرقه و سجاده و تسبیح را
جمله در آب روان انداختیم	جبه و دستار و علم و قیل و قال
در سرای لامکان انداختیم	ما بساط عشرت و ذوق و صفا
راست کرده بر نشان انداختیم	از کمال شوق تیر معرفت
غلغلی در آسمان انداختیم	بهر عشق شمس تبریزی لقب

خوب گفتم شمس تبریزی سخن

رمز بر مولای جان انداختیم



۱- انا الحق یعنی : من خدایم

۲- جیفه (بکسر جیم و فتح فا) لاشه، مردار، جسد مرده که بو گرفته باشد.

عاشقی بر من پریشان کنم کم عمارت کن که ویرانت کنم
 گر تو صد خانه کنی زنبور وار چون مگس بیخان و بی مانت کنم
 تو برانکه خلق مست تو شوند من برانکه مست و حیرانت کنم
 چون خلیلی هیچ از آتش مترس من ز آتش صد گلستانت کنم
 گر که قافی من ترا چون آسیا آورم در چرخ گردانت کنم
 تو بدست من چو مرغ مرده صایدم (۱) من دام مرغانت کنم
 ای صدف چون آمدی در بحر ما چون صدف ها گوهر افشانت کنم
 بر گلویت تیغها را دست نیست گر چو اسمعیل قربانت کنم
 دامن ما گیر اگر تر دامنی تا چو مه پر نور دامانت کنم
 خواه حجت گو و خواهی تو مگو در دلالت عین برهانت کنم
 خواه گولا حول خواهی خود مگو چون شهب (۲) لاحول شیطانت کنم
 من همایم سایه گردم بر سرت تا که افریدون و سلطانت کنم
 چند باشی خود اسیر این و آن گر برون آئی ازین آنت کنم
 همین قرائت را کنون خاموش باش گر بخوانم عین قرآنت کنم
 غیرتم آمد ز غیرم چشم دوز ورنه چون پروانه بریانت کنم

شمس تبریزی طبیب تو منم

دردمندی تا که درمانت کنم



۱- صیدکننده دریا ۲- شهب (بضمین) جمع شهاب است و آن
 شعله ای است مانند تیر که گاهی در آسمان دیده میشود که سرعت از سمت
 دیگر میروود.

عاشقی بر من ترا رسوا کنم خان و مان تو همه یغما کنم
 صدهزاران خانه سازی در جهان من ترا بی منزل و مأوا کنم
 تا نگردد کار تو زیر و زبر من کجا کار ترا زیبا کنم
 زهر دادم نوش کردی غم مخور من دهان تو پر از حلوا کنم
 در طبیعت بند کردم جان تو بند چون من کرده ام من و ا کنم
 عیسی ام این جان خاموش ترا وقت شد تا بلبل گویا کنم

شمس تبریزی در آمد در دلم
 من دو عالم را پراز غوغا کنم



عزم آن دارم که مهمانت کنم جان و دل ای دوست قربانت کنم
 گر یقین دانم که بر من عاشقی از جمال خویش حیرانت کنم
 گر تو افلاطون و لقمانی بعلم من بیک تعلیم نادانت کنم
 گر سر گنجی تو مار خفته همچو مار خفته بی جانت کنم
 کوه قافت را بسازم آس (۱) من آب دارم چرخ گردانت کنم

خوش بگفتی شمس تبریزی سخن
 نامه اسرار دیوانت کنم



گفته من ناز دیگر میکنم بر تو دل چون سنگ مرمر میکنم
 پس تو این خود گو که از تیغ جفا عاشقی را فصد بی سر میکنم
 گوهری را زیر مرمر می کشم مرمری را لعل و گوهر میکنم

۱- آس: سنگ آسبا

صد هزاران مؤمن توحید را	بسته آن زلف کافر میکنم
عاشقان را در کشاکش همچو ماه	گاه فربه گاه لاغر میکنم
باغ دل سرسبزتر باشد ولیک	از فراقش خشک و بی بر میکنم
گلبنان را جمله گردن می زنم	قصد جان تازه و تر میکنم
از فراق چون خزان خویشتن	بر گهای زرد واحمر (۱) میکنم
از بهار وصل بر بیمار وی	مغفرت (۲) را روح پرور میکنم
بار دیگر از بر سیمین خود	دست بی سیمان پر از زر میکنم
بندگان خویش را در هر دو کون	خسرو و خاقان و سنجر میکنم

شمس تبریزی همیگوید بروح

من ز عین روح سر بر میکنم



من بسوی باغ و گلشن میروم	تو نمی آئی میا من میروم
روز تاریکست بی رویش مرا	من برای شمع روشن میروم
جان مرا هشتست پیشین میروم	جان همیگوید که بی تن میروم
بوی سیب آید مرا از باغ جان	مست گشتم سیب خوردن میروم
عیش باقی دان مرا آنجا که من	از برای عیش کردن میروم
من بهر بادی نگردم زانکه من	در پیش چون کوه آهن میروم
من گریبان را دریدم از فراق	وز پی او همچو دامن میروم
آتش گرچه بصورت روغنم	واندر آتش همچو روغن میروم

همچو گوئی مینمایم لیک من ذره ذره سوی روزن میروم

چونکه روح شمس تبریزی مرا

برد با خود جان بی تن میروم



من ز وصلت سوی هجران میروم

در بیابان مگیلان میروم

من بخود کی رفتمی او میکشد

تا نه پنداری که خواهان میروم

چشم نرگس خیره در من مانده است

کز میان باغ و بستان میروم

عقل هم انگشت خود را میگزد

زانکه جان اینجاست بیجان میروم

دست ناپیدا گریبان میکشد

من پی دست و گریبان میروم

اینچنین پیدا و پنهان دست کیست

تا که من پیدا و پنهان میروم

این همان کشتست کاول او مرا

جمع کرد و من پریشان میروم

در تماشای چنین دست ای عجب

من شدم از دست و حیران میروم

من چو از دریای عمان قطره‌ام
 قطره قطره سوی عمان میروم
 من چو از خورشید و کیوان ذره‌ام
 ذره ذره سوی کیوان میروم
 این سخن پایان ندارد لیک من
 آمدم زان سر پایان میروم
 شمس تبریزی چو دل را می‌برد
 من ز عشقش بیدل و جان میروم



بار دگر ذره‌وار رقص کنان آمدم
 زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدم
 بر سر میدان عشق چون که یکی گوشیدم
 گه بکران تاختم گه بمیان آمدم
 عشق نیاز آورد گر تو چنانی رواست
 ما چو از آن توئیم ما نه چنان آمدم
 خواجه مجلس توئی مجلسیان حاضرند
 آب چو آتش بیار ما نه بنان آمدم
 شمس چو این عشق تو تشنه جان منست
 تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدم

چون نمکت بشکند شورش تبریز را
فخر زمین در غمت شور زنان آمدیم



ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم
بسته شکر خنده را تا که بگریانیم
ترش نگردم از آنک از تو همه شکر
گریه نصیب تنست من گهر جانیم
در دل آتش روم تازه و خندان شوم
همچو زر سرخ ز آنک جمله زر کانیم
در دل آتش اگر غیر ترا ینگرم
کن تو مرا سنگسار ز آنچه من ارزانیم
هیچ نشینم بعیش هیچ نخیزم بپا
جز تو که برداریم جز تو که بنشانیم
در تو منی من توام حیرت و حسرت ز چیست
مست بخندید دل گفت نمیدانیم
رو مطلب تو محال نیست زبان را مجال
سوره کهف (۱) که تو خفته همی خوانیم
زود رود در فنا صورت من پیش دل
گفت دلاراست ای صادق ربانیم

گفت که این حیرت از منظر شمس حقست
مفخر تبریزیان آنکه درو فـانیم



چرخ زنان گرد ماه دائم گردان منم
سرده مستان حق در همه دوران منم
هست جهان قطره از نم جوی دلم
قطره رها کن بیا زود که عمان منم
خام بدم نان شدم بار دگر جان شدم
جان چو بجنان رسید مقصد جانان منم
سر مکش از راه تو ترس ازین چاه تو
راست بروی زمین عبهر الوان منم
در تـك دریای دل دست مبر سوی گل
موج زنان جو مرا گوهر تابان منم
گفت خدایا رسول حالت قرب قبول
نیست کسی در وجود ظاهر و پنهان منم
جان من ای جان من نیست زمین آسمان
در دل هر مؤمنی جوی که ایمان منم
حق چو درین دل بود گر چه دل از گل بود
گوید دل گل مبین خانه یزدان منم

لاف مزن هین خموش کان ملک نیم روز
آمد در دل نشست گفت که سلطان منم



ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم
ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم
ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم
وی گردنم به بسته از تو کجا گریزم
ای شش جهت ز نور چون آینه است شش رو
ای روی تو خجسته از تو کجا گریزم
دل بود از تو خسته جان بود از تو رسته
جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم
گر بندم این بطر (۱) را اور بگسلم نظرا
از دل نه گسسته از تو کجا گریزم

ای چرخ عیب جویم وی سقف پر ستیزم
تا کی بگوشه گوشه از مکر تو گریزم



آوازه جمالت من در جهان شنیدم
چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدم
اندر جمال یوسف گر دستها بریدند
دستی بجان ما بر بنگر چها بریدم

رندان مفلسان را پیداست تاجه باشد
 این دلق پاره پاره در پای تو کشیدم
 در عشق جانسپاران مانده هزاران
 هستند لیک چون تو در خواب هم ندیدم
 مانده ستوران در وقت آب خوردن
 چون عکس خویش دیدم از خویش میرمیدم



صد بار مردم ای جان این را بیازمودم
 چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم
 صد بار جان بدادم وز پای در فتادم
 بار دگر بزادم چون بانگ تو شنودم
 تا روی تو بدیدم از خویش ناپدیدم
 ای ساخته چو عیدم ای سوخته چو عودم
 دامیست در ضمیرم تا بار عشق گیرم
 آن باز باز گونه چون مرغ در ربودم
 ای شعله های گردان در سینه های مردان
 گردان بگرد بامت چون گنبد کبودم
 آن ساعت خجسته نو عهدا به بسته
 من توبه ها شکسته بودم چنانکه بودم

عقلم ببرد از ره کز من رسی تو در شه
 چون سوی عقل رفتم عظم نداشت سودم
 شمس الحق ار بیاید نزدیک جان جانم
 بس جود یابم از او، آن واجب الوجودم
 ☆☆

من پاکباز عشقم تخم غرض نکارم
 پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم
 نی بند خلق باشم نی از کسی هراسم
 مرغ گشاده پایم برگ قفس ندارم
 من ابر آب دارم چرخ گهر ندارم
 بر تشنگان خاکی آب حیات دارم
 موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش
 من نیز نورم ایجان گرچه رود ز نارم
 شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن
 گرچه که بیقرارم در روح برقرارم
 من بوالعجب بمانم در مشت گل نهانم
 در هر شبی چو روزم در هر خزان بهارم
 با مرغ شب شدم من با مرغ روز روزم
 اما چو با خود آیم از هر دو بر کنارم
 آن لحظه با خود آیم که محو بین خود آیم
 شش دانگ آن گم که بیرون ز پنج و چارم

پنهان بشر بناحق دعوی‌ش اختیار است
 بی اختیار گردد در فر اختیارم
 آن عقل پر هنر را بادیت درسراو
 آن باد او نماند چون ناده در آرم
 غواص دان و دریابس غوطه خورده دروی
 ازهر کجا که خواهم ناگاه سر بر آرم
 در کوه و در بیابان بسیار صید باشد
 از بهر صید قیدت چون شاه در شکارم
 آن شاه شمس دینم بگزیده امینم
 گوید که من امینم جانسوز و دلفکارم
 تا دید چشم جانم رخسار شمس دین را
 هم مونس روان شد هم یار و غمگسارم



بسیار در رکاب سواران دویده ایم
 تا ناگهان بشاه سواری رسیده ایم
 صد بار خون دیده و دل کرده ایم نوش
 یکبار تا شراب محبت چشیده ایم
 ما دیده بوده ایم ، ز عشقش گرفته ایم
 وز هر چه دیده ایم جز او کس ندیده ایم

در وادی طلب که کرانش پدید نیست
 بر بوی دوست بی سر و بی یا دوده ایم
 بودیم بیقرار بیکبار پیش ازین
 اکنون بروی خوب تو خوش آرمیده ایم
 هر ذره را بمهر تو مشهور کرده ایم
 هر قطره را بسوی محیطت کشیده ایم
 آسوده ایم از غم بود و نبود شمس
 زان عقدۀ بزرگ بگل وار هیده ایم



ما خازن (۱) خزانه دلدار بوده ایم	ما سالها مصاحب دلدار بوده ایم
ما در فضای عالم اسرار سالها	باطائران قدس در اطوار بوده ایم
مارخت خود ز عالم هستی کشیده ایم	بر کوی یار بی غم اغیار بوده ایم
آدم هنوز در عدم آباد بد که ما	مست و خراب نر گس آن یار بوده ایم
پیش از ظهور انجم و افلاک و دائرات	دائر بگردن قطه چوپر گار بوده ایم
در گلشن وصال بچندین هزار سال	پیش از دو کون طائر طیار بوده ایم

غیر از یکی نبود و نباشیم و نیستیم
 در کثرت چنین پی اظهار بوده ایم



مستیم و عاشقیم به گلزار میرویم
 دل داده ایم از پی دلدار میرویم

با رهروان بادیه احرام (۱) بسته ایم
 ما رخ به کعبه کرده پی یار می رویم
 در آرزوی چهره چون آفتاب او
 در کوی او چو سایه دیوار می رویم
 در آرزوی آنکه بوصل تو کی رسم
 ما در امید وعده دیدار می رویم
 خوانیم در صفات جمالت سحر گهان
 باز کرو با ثنای سبکسار می رویم
 ای صبح لطف کن بدم امشب تو لحظه
 امشب بعاشقی سوی دلدار می رویم



تا غمش را بجان رقم زده ایم	بر سر ما و من قلم زده ایم
در بیابان بیکران غمش	بی وجود و عدم قدم زده ایم
عشق ظاهر نگشته بود هنوز	که ز اسرار عشق دم زده ایم
در خرابات عشق مستان را	ساز این را به زیر وبم زده ایم
خیمه دل ز عالم حدثان	در سرا پرده قدم زده ایم
عقل و دانش مجوز ما امشب	در خرابات جام جم زده ایم

در ره شوق شمس تبریزی

قدم از عشق دمبدم زده ایم

۱- احرام بستن: جامه حرم پوشیدن و بسوی خانه کعبه رفتن .



بیا بحلقه آزادگان درد آشام (۱)

بیا بیزم حریفان باز رسته ز دام

بیا که ساقی باقی بمجلس آرائیست

بیا که از لب او میتوان رسید بکام

بیا و مست شو امشب بساغر توحید

برون خرام ز اندوه اول و انجام

بیا که شاهد ما را هوی عشاق است

بیا که مجلس خاصست و لطف ساقی عام

بیا بخون دل از دیده ام طهارت کن

بیا بساحل بحری که گوهریست تمام

حیات لعل لبش زیر زلف معجوب است

بیا چو خضر بیاور حیات راز ظلام (۲)

جمال عشق پس پرده های ما و منی است

بیا که برفکنیم این حجاب عشق انجام

کنون که پیر خرابات شمس خواهد بود

بیا که مجلس انس است و دور جام مدام



هزار شکر که از کرده ها پشیمانم

بجای کس نکنم بد که نیک میدانم

۱- شراب خوار ۲- (بفتح) تاریکی، سیاهی، گمراهی

چرا ز جان نکنم بندگی آن سلطان
 که کرد بر سر شاهان دهر سلطانم
 چو حکم خویش روان کرده است بر سر خلق
 ز راه لطف و کرم پادشاه فرمانم
 بزخم تیغ بر آرم دمار از کفار
 بدان خدای که بخشیده است ایمانم
 چرا ز گردش گردون شکایتی دارم
 چو گشته است همه مشکلات آسانم
 ز من اگر سر موئی غبار میگیرد
 از آن غبار شکسته دل و پریشانم
 کسی ز من چو بر نجد برای حق رنجد
 برای خاطر خود هیچکس نرنجانم
 امید خویش بالطف شمس دین دارم
 که هست مفخر تبریز شاه عرفانم



خیره نگر سوی نگار آمدیم	بار دگر جانب یار آمدیم
تا سر آن گنج چومار آمدیم	بر سر و رسجده کنان جمله راه
دام گرفتیم و شکار آمدیم	نافه آهو چو بزد بر دماغ
پس تو بگو تا بچه کار آمدیم	دام بشر لائق آن صید نیست
زانکه ز هستی بکنار آمدیم	ای همه هستی مکن از ما کنار

همچو ستاره سوی شیطان کفر	نقط زنانیم و شرار آمدیم
همچو ابابیل سوی پیل گیر	سنگ زنانیم و دمار آمدیم
پردۀ آن یار قدیمی بزن	کز پس این پرده نزار آمدیم
خرقه زرقم بزن آتش بسوز	کز پی تو خرقة نثار آمدیم
باز چو بینیم رخ عاشقان	با طبق سیم نثار آمدیم

از غم هجران توای شمس دین
خسته و افکار و فکر آمدیم



دل بغم عشق روان کرده ایم	هر دو جهان در سر جان کرده ایم
در هوش دست ز جان شسته ایم	قطع نظر از دو جهان کرده ایم
تیر غمش را بدل و جان ز خلق	در جگر خفته نهان کرده ایم
قطره از بحر غمش برده ایم	باز بدریاش روان کرده ایم
آنچه نهان داشت ز ما عقل کل	تا ز غم عشق عیان کرده ایم
بهر خدنگ غم او سینه را	پیشتر از سینه نشان کرده ایم
بی بصران را بطلب صد هزار	در رخ خوش نگران کرده ایم

جمله ذرات جهان را بعشق

ره بسوی شمس دوان کرده ایم



ما به تماشای تو باز آمدیم	جانب دریای تو باز آمدیم
سیل غمت خانه دل را ببرد	زود به صحرای تو باز آمدیم

چون سرما مطبخ سودای تست بر سر سودای تو باز آمدیم
از سرچه صدر من انداختی تا سوی بالای تو باز آمدیم
ناله سرنای تو در چه رسید
در پی سرنای تو باز آمدیم



چند گهی فاتحه خوانت کنم از پی آن شاه جهانت کنم
پیر شدی در غم ما باک نیست پیر بیا تا که جوانت کنم
هیچ غم جان مخورار جان برفت یگلر (۱) لشکر گه جانت کنم
آنچه محال است تصور دهم فکر به تفتیش مکانت کنم
ورترشی از دهن تلخ خویش شربت شکر بدهانت کنم
گرچه نهانی تو درین حبس تن هیچ مخور غم که عیانت کنم
طعنه مزین بر خود و خاموش شو هیچ مگو کز خمشانت کنم
ره دهمت تا باصول اصول راه چه باشد که چنانت کنم

گرچه کلیمی همه در اعتراض

کشف کنم خضر زمانت کنم



شد ز غمت ، خانه سودا دلم در طلبت رفت بهر جا دلم
در طلب زهره رح ماه رو می نگرد جانب بالا دلم
فرشی غمت گشتم و آخر زبخت رفت برین سقف مصفا دلم

دوش چه گفتست کسی با دلم	آه که امروز دلم را چه شد
موج زند موج چو دریا دلم	در طلب گوهر گویای عشق
در پی آن عیش و تماشا دلم	روز شد و چادر شب میدرید
وہ چه رهست از دل تو تا دلم	از دل تو در دل من نکته‌هاست
وای دلم وای دلم وای دلم	گر نه کنی بر دل من رحمتی
عاشق سر گشته و شیدا دلم	در طلب گوهرت ای شمس‌دین

عشق صلاح الحق والدین مرا

کرد نظر برد پیغما دلم



مست لبان چو شکر گشته‌ام	عاشق روی چو قمر گشته‌ام
من هدفش همچو سپر گشته‌ام	تیر روانست چو مژگان او
با دو رخ زرد چو زر گشته‌ام	تا بر سیمین خوشش دیده‌ام
گر چه بدم سنگ گهر گشته‌ام	در تک (۱) دریای غم عشق او
کز رخ او نوع دگر گشته‌ام	نوع دگر در رخ من بنگرید
آه چگویم چه بتر گشته‌ام	بودم بیمار ز عشقش کنون
خیره رو و زیر وزبر گشته‌ام	بی سر و بی پای از آنم که زو

خشك لبم گر چه ز سیلاب غم

ز آب دو دیده همه تر گشته‌ام



هر نفس زیر لب چه میخوانیم	تو چه دانی که ما چه مرغانیم
ما گهی گنج و گاه ویرانیم	چون بدست آورد کسی ما را

گر بصورت گدای این کوئیم	بصفت بین که ما چه سلطانیم
گرچه ما مفلسیم در ظاهر	تو بیاطن نگر که ما کانیم
ترخ از بهر ماست در گردش	زان سبب همچو چرخ گردانیم
چونکه ما خود شهیم در همه عصر	چه غم امروز گر بزندانیم
کی بمانیم اندرین خانه	چون درین خانه جمله مهمانیم
قولها کرده ایم با شه خویش	هیچ زان قول رو نگردانیم
تا درین خرقه ایم از کس ما	هم نرنجیم و هم نرنجانیم
همچو فردوس پرز نور و نعیم (۱)	خرم و خوشدلیم و خندانیم
از دو عالم شدیم ما فارغ	عاشق روی ماه تابانیم
شه چو مهمان ماست در تبریز	ما چو گل شاد رو و خندانیم

هر چه دیدی بچشم بینش باز
ما هزاران هزار چندانیم



خیز تا عشرتی برانگیزم	همه از نقش خویش برخیزم
در بساط نشاط بنشینم	یک زمان از زمانه بگریزم
جز حریف ظریف نگزینم	با کسان خسان نیامیزم
غم بیهوده در جهان نخورم	می آسوده در قدح ریزم
من گرفتار شادی و طربم	نه گرفتار زهد و پرهیزم
گر سیتزه کند فلک با ما	بر مرادش رویم و نستیزم
چون نداریم هیچ دست آویز	چند با هر کسی در آویزم

۱- نعیم (بفتح) نعمت بخش، نعمت ده، گواری، لذت بخش

عیش باقیست شمس تبریزی

مست جاوید شاه تبریزم



عاشق روی جانفزای توایم	رحمتی کن که در هوای توایم
تو برخسار آفتابی و مه	ما همه ذره در هوای توایم
تا توزین پرده روی بنمائی	منتظر بر در سرای توایم
ای که مادر میان مجلس انس	بیخود از شربت لقای توایم
خیز چون دشمنان مکش مارا	کاخر ایدوست آشنای توایم
تو رضا میدهی بکشتن ما	ما همه بنده رضای توایم
گرچه ما خاتم سلیمانیم	ای پری زاده خاک پای توایم
هر زمانی ز عشق شمس الدین	عاشق لفظ مرجبای توایم

شمس تبریز جان جانهای

ما همه چاکر و گدای توایم



ما سر از جیب عشن بر زده ایم	آتش عشق در بشر زده ایم
گل گلزار باغ توحیدیم	که سر از باغ کون بر زده ایم
مطلب ورد صبح و شام از ما	ما قدم در دم سحر زده ایم
تا بدیدیم آن لب و دندان	طعنه بر لعل و بر گهر زده ایم
هر شب از شوق دیدن رویش	آتش آه در قمر زده ایم

مست و مدهوش آن لب و دهنیم تنگ بر پسته و شکر زده‌ایم
پای همت زدیم در عالم تا بر شاه عشق سر زده‌ایم
سالها همچو شمس در پی دوست سر بهر آستان و در زده‌ایم
با دلارام تا نه پنداری
بی‌طلب دست در کمر زده‌ایم



عشق را بحر آتشین دیدم با دل بیدلان قرین دیدم
چون گمان از ره یقین برخاست بیگمان چهره یقین دیدم
ناگه آن را که سالها جستم با دل خویش همنشین دیدم
یافتم حلقه دو عالم را خویشتن را درو نگین دیدم
نور رویش فتاد در دل من من از آن ماه روهمین دیدم
دست در آستین دوست زدم دست خود اندر آستین دیدم
کفر و دین رانه نیک دانستم عشق برتر از آن و این دیدم
صدهزارش دل شکسته وریش بسته زلف عنبرین دیدم

چون مه نوشدم زغم صدره

تا که رخسار شمس دین دیدم



صورتگر نقاشم ، هر لحظه بئی سازم
وان گه همه بهنهارا، در پیش تو بگذازم

صد نقش برانگیزم . باروح درآمیزم
 چون نقش ترا بینم، در آتش اندازم
 هر خون که ز من دید، با خاک تو میگوید
 با مهر تو هم رنگم ، با عشق تو انبازم
 تو ساقی خماری، یا دشمن هوشیاری
 یا آنکه کنی ویران، هر خانه که من سازم
 جان ریخته شد با تو و آمیخته شد با تو
 چون بوی تو دارد جان، جانرا هله بنوازم
 در خانه آب و گل، بی تست خراب این دل
 با خانه در آ، ای جان، تا خانه بپردازم



یا ترا من وفا بیاموزم	یا من از تو جفا بیاموزم
تو ز من صبر و من ز تو شوخی	یا بیاموزم؛ یا بیاموزم
بکدامی دعای خواهم یافت	تا روم آن دعا بیاموزم
روی بگشای تا خلایق را	معنی و الضحا بیاموزم

نرد شوخی ز عالمی ببرد

گر ز تو یک دغا (۱) بیاموزم



تلخی بکند شیرین ذقنم خالی بکند از می دهنم
عریان بکند هر صبحدمی گوید که بیامن جامه کنم

در خانه جهد مهلت ندهد

او بس نه کند پس من چکنم



نشانیهاست در چشمش نشان کن نشان کن
زمن بشنو که وقت آمد کشان کن کشان کن
بر آمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب
بیا ای حاسد ار مردی نهانش کن نهانش کن
ازین نکته منم در خون خدا و ندا که چونم چون
بیا ای یار روز افزون بیانش کن بیانش کن
بیانش کرده گیر ای جان نه از دریا نه از مرجان
بیار آمد بشرحش جان عیانش کن عیانش کن
میانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد
اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن
یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا
اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن
هر آنکو بحر بین باشد فلک پیشش زمین باشد
هر آنکو نه چنین باشد چنانش کن چنانش کن

برون جه از جهان زوتر در آور بحر پر گوهر
 جهنده است این جهان بنگر جهان کن جهان کن
 اگر خواهی که بگریزی ز بحر شمس تبریزی
 مپران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن



ای برده بغارت بیمار غریبان
 فرما بکرم چاره تیمار غریبان
 بر حال غریبان بستم دیده نظر کن
 ز نهار بیندیش ز ز نهار غریبان
 زان غمزه پیرس آخر از حال دل ریش
 چندین چه کشی تیغ بازار غریبان
 بگذر ز غریبان که بهر سوی ز سیلاب
 راحت ندهد دیده خونبار غریبان
 ز آه سحر و ناله شبگیر حذر کن
 کاید ز درون دل بیمار غریبان
 جز توبکه نالیم که جز تو نتوان یافت
 مقصود دل خسته و غمخوار غریبان
 روزی که کنی میل بجانگاه تجلی
 آن روز نگر گرمی بازار غریبان

سیلاب نظر دامن اصحاب بگیرد
هر جا که نخواهند ز اشعار غریبان
از شمس غریب این سخن تازه نگهدار
دریاب دل خسته خونخوار غریبان



بفریستم دوش و پریدوش بدستان
خورد دغل گرم تو چون عشوہ پرستان
دی عهد نکردی بروم باز بیایم
سو گند نخوردی که بجویم دل مستان
گفتی که به بستان بر من چاشت بیایید
رفتی و سحرگاه به بستی در بستان
ای عشوہ تو گرم تر از باد تموزی (۱)
وی چهره تو خوبتر از روی گلستان
دانی که دغل از چو تو یاری بچه ماند
در عین تموزی بجهد برق زمستان
گرزانکه ترا عشوہ دهد کس گله کم کن
صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان
بر وعده مکن صبر که گر صبر نبودی
هر گز نرسیدی مدد از نیست بهستان

ورنی بکنم غمز و بگویم که سبب چیست
ز آنسان که تو اقرار کنی که سبب است آن



بیا ساقی می ما را بگردان	بدین می آن بلاها را بگردان
قضا خواهی که از بالا بگردد	شراب ناب بالا را بگردان
اگر من محرم ساغر نباشم	مرا لا گیر والا را بگردان
ننیدیشم و گرزین خرده سودا	بیاور یار سودا را بگردان
شرابی ده که اندر جا نه گنجم	چو فرمودی مرا جا را بگردان
زمینی خود چه باشد باغبارش	زمین و چرخ و دریا را بگردان
اگر کثر رفت این دلها زمستی	دل بی دست و بی پارا بگردان

چو شمس الدین تبریزی در آمد
تو آن بد دید بینا را بگردان



بیا ای مونس جانهای مستان	به بین اندیشه و غوغای مستان
بیا ای میر خوبان و بر افروز	ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی آئی سر از طاقی برون کن	به بین این غلغل و هیهای مستان
بیا ای خواب مستان را بدهسته	گشا این بند را از پای مستان
همه شب میرود تا روز ای مه	بماهل آسمان آوای مستان
همیگویند ما هم زو خرابیم	چنین است آسمان پس وای مستان

ز تو زیرو زبر چون رای مستان	فرشته آدمی دیوان و پریان
توئی فردا و پس فردای مستان	میفکن وعده مستان بفردا
درین بازار گه چه جای مستان	کلاه جمله هشیاران ربودند
که بنشیند دگر بالای مستان	چو مستان گرد چشم حلقه کردند
منم يك قطره از دریای مستان	شنیدم چرخ گردان راهمی گفت
منم يك لقمه از حلوای مستان	شنیدم جان شیرین را که میگفت
منم مجموعه زیبای مستان	شنیدم از دهان عشق میگفت
بیا بین جام جان افزای مستان	اگر گویند ماه روزه آمد
که جان را میدهد سقای مستان	بگوکان می ز دریا های جانست
که عقل آمد که من مولای مستان	همه مولای عقل اند این غریبست
کشید ابروی او طغرای (۲) مستان	چو فرمان بر مرقع (۱) داشت رویش
بخون دل ز خون پالای مستان	همه مستان نوشتند این غزل را

ازان مستان یکی منصور حلاج

که بد سردفترو طغرای مستان



نشاید از تو چندان جور کردن	نشاید خون مظلومان بگردن
مرا بهر تو باید زندگانی	و گر نه سهل دارم جان سپردن

۱- کاغذ یا چیز دیگر که بر آن خط رقا ع نوشته شده باشد .

۲- طغراء (بضم) چند خط منحنی تو در تو که اسم شخص در ضمن آن گنجانیده

میشود، بیشتر در روی مسکوکات و مهر اسم ترسیم میکنند .

از آن روزی که نام تو شنیدم	شدم عاجز من از شبها شمردن
روا باشد که از چون تو کریمی	نصیب من بود افسوس خوردن
خداوندا ازان خوشتر چه باشد	بدیدن روی تو پیش تو مردن
مثال شمع شد خونم در آتش	زدل جوشیدن و بر رخ فسردن
از این خانه شدم من سیر و وقتست	بیام آسمانها رخت بردن
درین زندان مرا کندست دندان	از این صبر و ازین دندان فشردن

چه زنده شد دلم باشمس تبریز

چو غم جان مرا از مرگ و مردن



اگر تو عاشقی در ما نظر کن	دل از دیدار رندان بهرور کن
بکوی عاشقان سر بر کن آخر	دلت را از خبرها با خبر کن
اگر داری هوای نعمت الله	بیایک رهسوی سلطان گذر کن
هوای یوسف گرهست در جان	عزیز من بمصر جان سفر کن
گرت آن دلبر یکناست مقصود	زجیب و حدت آخر سربدر کن

ز عظمت کوه را در نوربینی

چو ذره شو بشمس ما نظر کن



ای قد تو همت بلندان	درد تو دواي دردمندان
بی عهد و وفا مباش با ما	بخشای بحال دردمندان

ناز دگرست هر زمانت	از بهر دل نیازمندان
دردی کش عشق را نگیرد	جز مشرب صافی بلدان
در حلقه عاشقان سرمست	بگذار حدیث هوشمندان

چون شمس تو نیز مست گردی
گر بر گزندی بکوی رندان



ای روی مه تو شاد و خندان	این روی همیشه باد خندان
آن ماه ز هیچکس نزا دست	ور زانکه بزاد زاد خندان
ای یوسف یوسفان نشستی	در مسند عدل و داد خندان
ای آب حیات چون رسیدی	شد آتش و آب و باد خندان
آن در که همیشه بسته بودی	واشد ز تو واکشاد و خندان
معشوق چو مه ز در درآمد	گفتم که بیا قباد و خندان
در عشق تو ای نگار دلبد	عشاق شوند شاد و خندان
ای تو همگی مراد جانها	وی داده مرا مراد خندان

شمس الحق دین چو غنچه بشگفت
چون دید دل آن نهاد خندان



ای عربده کرده دوش با من	می خورده و کرده جوش بامن
ای جان بحق وصال دوشین	در خشم چنین مکوش بامن
گر با تو زمن بدی بگفتند	با بنده بگو مپوش با من

امروز تو خوشتری و یا من	بی من تو چگونه و با من
نی نی من و تو مگورها کن	فرقی چون نیست از تو تا من
بی تو بودی تو بر سر چرخ	بی من بودم بسالها من
در پوست من و تو همچو انگور	در شیر کجا تو و کجا من
از بخل بجست و در سخاماند	آن حاتم طای گفت با من
من بخل و سخا نثار کردم	ای پیش ز حاتم از سخا من

ای جان لطیف خوش لقا تو

ای آینه دار آن لقا من



دیر آمده مرو شتابان	ای رفتن تو چو رفتن جان
دیر آمدن و شتاب رفتن	آئین گل است در گلستان
گفتا چونئی چنانکه ماهی	افتاده میان ریگ سوزان
چون باشد شهر شهریارا	بی دولت و داد و عدل سلطان
من بی تو نیم ولیک خواهم	آن با چو توئی که هست پنهان
شب پر تو آفتاب هم هست	خاصه بتموز گرم و سوزان
قانع نه شود ز گرمی او	جز خفاشی ز بیم مرغان
گرمی خواهند و روشنی هم	مرغان که معودند با آن
ما وصف دو جنس مرغ گفتیم	بنگزر کدامی ای غزالخوان

شمس الحق دین که جان معنی است

جان نیست که هست جان جانان



ای آتش آتش نشان این خانه را ویرانه کن
 وین عقل من بستان زمن بازم ز سر دیوانه کن
 بشکن در خمخانه را بستان سبک پیمانه را
 برهم زن این افسانه را زهد مرا افسانه کن
 ساقی بیار آن جام را بستان ز من آرام را
 بگذار این اسلام را رو کعبه را بتخانه کن
 ای عاشق عاشق برو جان را بیجای کن گرو
 زان جام جم رمزی شنو سر در سر پیمانه کن
 ای عشق باچندین جنا چون سوختی جان مرا
 رو یکدمی بهر خدا قصد در جانانه کن
 ای آفتاب آسمان از شرم رخسارت نهان
 گرفته خواهی در جهان زلفین خود را شانه کن
 ای شمس تبریزی بیا گر خود شدستم در عنا (۱)
 آتش بزن عقل مرا بازم ز سر دیوانه کن



باز آمدم باز آمدم هذا جنون العاشقین
 باسوز و با ساز آمدم هذا جنون العاشقین
 دیوانه‌ام دیوانه‌ام در دست عشق افسانه‌ام
 درهر صدف دردانه‌ام هذا جنون العاشقین

من بحر عمان ویم من گوهر کان ویم
 من آیه و شان ویم هذا جنون العاشقین
 توفیق حق چو گان من چرخ فلک میدان من
 خورشید سرگردان من هذا جنون العاشقین
 عرش برین سر گشته ام مهر و مه از غم گشته ام
 روح القدس گم گشته ام هذا جنون العاشقین
 من مردم از چشم جهان در عین تاریکی نهان
 در جهی هر چشمی روان هذا جنون العاشقین
 من سایه نور ازل ایمن ز نقصان و خلل
 در عالم بیت العمل هذا جنون العاشقین
 من ماه را منشق (۱) کنم مشتاق را مشتق کنم
 تا باطلی را حق کنم هذا جنون العاشقین
 آمد ندا از آسمان کای جسم عالم را چو جان
 ما را جدا از خود مدان هذا جنون العاشقین
 من عرش و افلاک ویم من گوهر پاک ویم
 من چست و چالاک ویم هذا جنون العاشقین
 عالم ز من پر منتهی از کثرت و از انتهی
 گه مبتدی گه منتهی هذا جنون العاشقین

دوزخ دم سوزان من فردوس اعلی جان من
 رضوان یکی مهمان من هذا جنون العاشقین
 من کفر را ایمان کنم آباد را ویران کنم
 درویش را سلطان کنم هذا جنون العاشقین
 آن شمس بگذشت از جهان این شمس آمدنا گهان
 آن عین این، این عین آن هذا جنون العاشقین



ای مه دمساز من عربده آغاز مکن
 سوی جفا ساز مکن ناز مکن ناز مکن
 هر چه بگفتم بجهان از بد و از نیک بدان
 از تو بیامو ختم آن ناز مکن ناز مکن
 طفل منم تو پدری من زر و توکان زری
 من صدفم تو گهری ناز مکن ناز مکن
 روی نمودی تو بمن گفت و شنودی تو بمن
 عشق فزودی تو بمن ناز مکن ناز مکن
 زود بیا بر در من ای صنم دلبر من
 چونکه توئی درخور من ناز مکن ناز مکن
 پاده خورم نه از غیب شاد شوم نه از سبب
 هر نفس از کف رطب ناز مکن ناز مکن

عید جمال تو بود عیش وصال تو بود
عشق نهال تو بود ناز مکن ناز مکن



ای بت همچو ماه من چه می کنی براه من
بیخبری ز آه من چیست بگو گناه من
رشک گل و سمن شدی مهرخ سیمتن شدی
تشنه بخون من شدی چیست بگو گناه من
من ز غمت بصد بلا گشته اسیر و مبتلا
دور شدی ز ما چرا چیست بگو گناه من
من ز غمت فغان کنم روی بر آسمان کنم
شور در این جهان کنم چیست بگو گناه من
قصد کنی بکشتنم ای سرو تیغ و گردنم
باهمه جورت ای صنم چیست بگو گناه من
ای گل سرخ باغ من مرهم درد داغ من
گوهر شجر باغ من چیست بگو گناه من
رو تو بگو بشمس دین کونکشد و گرکشد
هیچ نگویمش بتا چیست بگو گناه من



آب حیات عشق ما در رگ ما روانه کن
آینه صبح را ترجمه شبانه کن

ای بدن نشاط ما در رگ جان ما برو
 جام فلک نمای شواز دو جهان کرانه کن
 ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو
 شست دلم بدست کن جان مرا نشانه کن
 گر عسس (۱) خرد ترا منع ازین روش کند
 حیل کن وازو بجه دفع رهش بهانه کن
 در مثل است کاشقراق دور شوند از کرم
 ز اشقر (۲) بی کرم نگر و ز همگان فسانه کن
 ای که ز لعب اختران مات پیاده گشته
 اسب گزین و فرزند و رخ جانب شهروانه کن
 خیز و کلاه کج بنه و ز همه دام ها بجه
 بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن
 خیز و بر آ بر آسمان با ملکان شو آشنا
 مقصد صدق اندر آ خدمت آستانه کن
 چونکه خیال خواب او خانه گرفت در دلت
 چون تو خیال گشته در دل دوست خانه کن
 هست دوطشت در نظریک ز آتش دگر زر
 آتش اختیار کن دست در آن میانه کن

۱- پاسبان ۲- اشقر (بفتح همزه وقاف) سرخ و سفید، هر چیز سرخ
 مایل بزردهی، واسبی که باین رنگ باشد.

شو چو کلیم هین نظر تا نکنی به طشت زر
 آتش گیر در دهان لب وطن زبانه کن
 حمله چو شیر نر بکن کله خصم کاسه کن
 جرعه خون خصم را نام می مغانه کن
 کار تو است ساقیا دفع دوئی بیا بیا
 ده به کفم یگانه تفرقه را یگانه کن
 شش جهت است این جهان قبله یکی درو مجو
 بی وطنیست قبله گه در عدم آشیانه کن
 کهنه گریست این جهان عمر ابد موجود در آن
 موقع عمر خلد را خارج این زمانه کن
 ای ز تو توشه جان تو دانه و گاه قالب
 گر نه خری چه که خوری روی بمعز دانه کن
 هست زبان برون در حلقه در چه میشوی
 در بشکن بجان توسوی روان روانه کن
 ای دل بیقرار من گرتو چو عاشقان دگر
 طالب شمس دین شدی میل شرابخانه کن



ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من
 جور مکن که بشنود شاد شود حسود من

بیش مکن تودود من شاد مکن حسود من
 آه که شاد میشود از تلف وجود من
 تلخ مکن امید من ای شکر سفید من
 تا نه درم ز دست تو پیرهن کبود من
 دلبر و یار من توئی رونق کار من توئی
 باغ و بهار من توئی بهر تو بود بود من
 خواب شبنم ربوده مونس جان تو بوده
 درد توام نموده غیر تو نیست سود من
 جان من و جهان من زهره آسمان من
 آتش تو نشان من در دل همچو عود من
 جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم
 هیچ نبود در جهان گفت من و شنود من
 چونکه بدید جان من قبله روی شمس دین
 بر سر کوی او بود طاعت من سجود من



پیر من و مراد من درد من و دواى من
 فاش بگفتم این سخن شمس من و خدای من
 از تو بحق رسیده ام ای حق حق گزار من
 شکر ترا ستاده ام شمس من و خدای من

مات شوم ز عشق تو زانکه شه دو عالمی
 تا تو مرا نظر کنی شمس من و خدای من
 محو شوم به پیش تو تا که اثر نماندم
 شرط ادب چنین بود شمس من و خدای من
 شهر جبرئیل را طاقت آن کجا بود
 کز تو نشان دهم مرا شمس من و خدای من
 حاتم طی کجا که تا بوسه دهد رکاب را
 وقت سخاو بخشش است شمس من و خدای من
 عیسی مرده زنده کرد دید فقای خویشتن
 زنده جاودان توئی شمس من و خدای من
 ابر بیا و آب زن مشرق و مغرب جهان
 صور بدم که میرسد شمس من و خدای من
 حور قصور را بگو رخت برون براز بهشت
 تخت بنه که میرسد شمس من و خدای من
 کعبه من کنشت من دوزخ من بهشت من
 مونس روزگار من شمس من و خدای من
 برق اگر هزار سال چرخ زند بشرق و غرب
 از تو نشان کی آورد شمس من و خدای من
 نمره هوی وهای من از در روم تا به بلخ
 اصل کیجا خطا کند شمس من و خدای من



با من صنما دل يك دله كن	گر سر نهمم آنكه گله كن
مجنون شده ام از بهر خدا	ز آن زلف مرا يك سلسله كن
سی پاره بكف در چله شدی	سی پاره منم ترك چله كن
مجهول مرو با غول مرو	زنهار سفر با قافله كن
ای مطرب دل ز آن نغمه خوش	این مغز مرا پر ولوله كن
ای زهره و مه ز آن شعله رو	در چشم مرا دو مشعله كن
ای موسی جان چوپان شده	بر طور بر آ ترك گله كن
نعلین هوی بیرون كن و رو	در دشت طوی پا آبله كن
تكیه گه تو حق شد نه عصا	انداز عصا و آنرا یله كن
فرعون هوی چون شد حیوان	در گردن او رو زنگله كن

چون شمس توئی هم امس توئی
برخیز و بیا خوش مشغله كن



بیوشان رخ و دلربائی مكن	دگر با كسان آشنائی مكن
بچشم سیه خون مردم مرین	بروی چو مه دلربائی مكن
مرو از بر ما اگر میروی	دگر عزم رفتن چو آئی مكن
چو معسوق رداستومی میخورد	اگر عاشقی پارسائی مكن
بچشمی كه كردی بما يك نظر	بدیگر كس از آن مائی مكن
و فاحسن خوبان زیادت كند	وفا پیشه كن بیوفائی مكن

چو نقش نگین کثر نمائی مکن	چو سروسهی راستی پیشه گیر
میان تن و جان جدائی مکن	من و تو بهم همچو جان و تنیم
بهر محفلی روشنائی مکن	زمن بشنو این پند جان چو شمع
که اندوه خود میفزائی مکن	بدل گفت عقل بد اندیش دوش
اگر شاهبازی همائی مکن	چو عنقا بکنج قناعت نشین
روانست زور آزمائی مکن	بسر پنجه هجر با چون منی
و گر مفلسی ذکر طائی مکن	اگر منعمی راه خدمت سپر
سکندر نه ای پیشوائی مکن	خضر نیستی آب حیوان مجوی

نوا یافتی از رخ شمس دین

شکایت تو از بینوائی مکن



بجان تو که ازین دلشده کرانه مکن

بسا ز با من مسکین و عزم خانه مکن

بهانه ها بمیندیش و عذر ها بگذار

مرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن

شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی

بده شراب و دغل های ساقیانه مکن

نظر بروی حریفان بکن که مست تواند

نظر بروزن و دهلیز و آستانه مکن

بجز بحلقه عشاق روزگار مبر
 بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
 بین که عالم دام است و آرزو دانه
 بدام او مشتاب و هوای دانه مکن
 بدام او چو گذشتی قدح بنه بر چرخ
 بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن
 بآفتاب و بمهتاب التفات میار
 یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
 مکن قرار تویی او چو کاسه بر سر آب
 مگیر کاسه بهر مطبخ و دو دانه مکن
 زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود
 مقام جز بسر چشمه زمانه مکن
 مکن ستایش بروی عتاب را بمپوش
 مده قطایف و آن سیر در میانه مکن
 ولی چه سود که کار بتان همین باشد
 مگو بشعله آتش بلا زبانه مکن
 چو باغبان گلستان شمس تبریزی
 تو سرو این چمنی در چمن چمانه مکن
 بگو بهر چه بسوزی بسوز جز بفراق
 روا نباشد و این يك ستم روانه مکن



بشنیده‌ام که عزم سفر می‌کنی مکن
 مهر حریف و یار دگر می‌کنی مکن
 تودر جهان غریبی و غربت چه می‌کنی
 قصد کدام خسته جگر می‌کنی مکن
 از ما مدزد خویش و به بیگانگان مرو
 دزدیده سوی غیر نظر می‌کنی مکن
 ای مه که چرخ زیر و زبراز برای تست
 ما را خراب وزیر و زبر می‌کنی مکن
 کو عهد و کو وثیقه که با ماتو کرده
 از قول و عهد خویش عبر می‌کنی مکن
 چه وعده می‌دهی و چه سوگند می‌خوری
 سوگند و عشوه را چه سپر می‌کنی مکن
 ای برتر از وجود و عدم پایه مر ترا
 از خطئه وجود گذر می‌کنی مکن
 ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو
 بر ما بهشت را چو سقر می‌کنی مکن
 اندر شکرستان تو از زهر ایمنم
 آن زهر را حریف شکر می‌کنی مکن

جانم چو کوره ایست پر آتش بست نکرد

روی من از فراق چو زر میکنی مکن

چون روی در کشی تو زغم مه شود سیه

قصد خسوف قرص قمر میکنی مکن

ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری

چشم مرا باشک چه ترمیکنی مکن

چون طاقت عقیده عشاق نیست

پس عقل را چه خیره نگر میکنی مکن

حلوای نمیدهی تو برنجور ز احتما

رنجور خویش را تو بتر میکنی مکن

چشم حرام خواره تو دزد حسن تست

ای جان سزای دزد بصر میکنی مکن

سر در کش ای حریف که هنگام گفت نیست

در بی سری عشق چه سر میکنی مکن

غیر از جمال مفخر تبریز شمس دین

گروانکه بر دو کون نظر میکنی مکن



تازه شد از او باغ و برمن شاخ گل من نیلوفر من

گشته است روان درجوی وفا آب حیوان از کوثر من

روی خوش تودین و دل من	بوی خوش تو پیغمبر من
هر لحظه مرا در پیش رخت	آئینه کند آهنگر من
من خشك لبم من چشم ترم	اینست مها خشك و تر من
آن کس که منم خاك در او	میکوبدم او بام و در من
باده نخورم و ز آنکه خورم	بوسه دهد او بر ساغر من
آنکس که منم سر گشته او	میگردد او گرد سر من
پستان وفا که کرد سیه	آن دایه جان و آن مادر من
از من دو جهان صد بر بخورد	چون آید او اندر بر من

بر بند دهان غماز مشو

غماز بسست این گوهر من



دوش چه خورده بتا راست بگو نهان مکن

چون خمشان بیگنه روی بر آسمان مکن

باده خاص خورده نقل خلاص خورده

بوی شراب میزند خربزه در دهان مکن

روز الست جان من خورده مئی ز جام تو

خواجه لامکان توئی بندگی مکان مکن

دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی

بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن

من همگی تراستم مست می و فاستم
 با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
 ای دل پاره پاره ام دیدن اوست چاره ام
 اوست پناه و پشت من تکیه بر این جهان مکن
 ای همه خلق و نای من پر شده از نوای تو
 گر نه سماع باره دست بنای جان مکن
 نفخ نفخت کرده در همه در دمیده
 چون دم ماست جان تو بیدم مافغان مکن
 کار دلم بجان رسد کارد با ستخوان رسد
 ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن
 ناله مکن که نای من ناله کند برای تو
 گر کز توئی شبان منم خویش چو من شبان مکن
 هر بن بامداد تو جانب ما کشی سبو
 ای تو بدیده روی من روی باین و آن مکن
 شیر چشید موسی از مادر خود بناشتا
 گفت که مادرت منم روی بدایگان مکن
 باده بنوش و مات شو جمله تن حیات شو
 باده چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن
 باده عام از برون باده خاص از درون
 بوی دهان بیان کند تو بزبان بیان مکن

از تبریز شمس دین میرسدم چو ماه نو
چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

☆☆

رو سر بنه بیالین تنها مرا رها کن
ترك من خراب شبگرد مبتلا کن
مائیم و موج سودا شب تا بروز تنها
خواهی بیا به بخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
بگزین ره سلامت ترك ره بلا کن
مائیم و آب دیده در کنج غم خزیده
بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
خیره کشی است مارا دارد دلی چو خارا
بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
در دیست غیر مردن کانرا دوا نباشد
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
با دست اشارتم کرد کای عزم سوی ما کن
گر ازدهاست در ره عشقست چون زمرد
از برق آن زمرد هین دفع ازدها کن

بس کن که بیخودم من ورتو هنر فزائی
تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن



عشق است بآسمان پریدن	صد پرده بهر نفس دریدن
اول نفس از نفس گسستن	اول قدم از قدم بریدن
نادیده گرفتن این جهانرا	مر دیده خویش را دریدن
گفتم که دلا مبارکت باد	در حلقه عاشقان رسیدن
زان سوی نظر نظاره کردن	در کوچه سینهها دویدن
ای دل ز کجاست این طپیدن	ای دل ز کجاست این دمیدن
ای مرغ بگو زبان مرغان	من دانم رمز تو شنیدن
از هر چه شنیده گذشتن	افسانه دل ز جان شنیدن

شمس الحق دین چو روح قدسی است

باید دل و جان رخس بدیدن



قصد جفاها نکنی و بر بکنی با دل من
وا دل من وا دل من وا دل من
قصد کنی با دل من شاد شود دشمن من
وان که از آن خسته شود یا دل تو یا دل من
واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من
وقت سحرها دل من رفته بهر جا دل من

بیخود و مجنون دل من خانه پر خون دل من
 ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من
 خانه دل غرق شرر گشت پراز خون جگر
 بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من
 خواجه و بنده و دل من گریه و خنده دل من
 مرده و زنده دل من خفیه و پیدا دل من
 ای دل هشیار و امین بارخ او خویش بین
 گرچه چنانی و چنین هیچ میاسا دل من
 سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو
 آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
 زار و مفا کست کنون غرق مصافست کنون
 بر که قافست کنون در پی عقا دل من
 طفل دلم می نخورد شیر ازین دایه شب
 سینه سیه یافت مگر دایه شب را دل من
 صخره موسی گر ازو چشم روان کرد چو جو
 جوی روان حکمت شد صخره خارا دل من
 عیسی مریم بفلك رفت فرو ماند خرش
 من بزمین ماندم و شد جانب بالا دل من
 بس کن کاین گفت زبان هست حجاب دل و جان
 کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

سوی صلاح دل و دین آمد مهمان حسن
چون گرمش دید بجان کرد تقاضا دل من



ای شده غره در جهان دور مشو دور مشو
یار و نگار در برت دور مشو دور مشو
خلق منم خانه منم دام منم دانه منم
عاقل و دیوانه منم دور مشو دور مشو
کعبه اسرار منم جبه و دستار منم
راهب و زناز منم دور مشو دور مشو
میر منم پیر منم بسته بزنجیر منم
صاحب تدبیر منم دور مشو دور مشو
شاد منم داد منم بنده و آزاد منم
زنده و دل شاد منم دور مشو دور مشو
شام منم روز منم عشق جگر سوز منم
شمع دل افروز منم دور مشو دور مشو
روضه منم حور منم نار منم نور منم
جنت معمور منم دور مشو دور مشو
یار منم غار منم دلبر و دلدار منم
غنچه منم خار منم دور مشو دور مشو

فضل منم وصل منم فرع منم اصل منم
 عقل منم نقل منم دور مشو دور مشو
 نام منم بام منم صبح منم شام منم
 حاصل ایام منم دور مشو دور مشو
 روز منم روزه منم آب منم کوزه منم
 صاحب دریوزه منم دور مشو دور مشو
 شمس منم شاه منم صاحب درگاه منم
 غافل و آگاه منم دور مشو دور مشو
 شمس شکر ریز منم مفخر تبریز منم
 خنجر خونریز منم دور مشو دور مشو



خنك آندم كه نشینیم در ایوان من و تو
 بدو نقش و بدو صورت بیکی جان من و تو
 اختران فلک آیند بنظاره ما
 مه و خور را بنمائیم بایشان من و تو
 رنگ باغ و دم مرغان بدهد آب حیات
 آنزمانیکه در آئیم به بستان من و تو
 من و تویی من و تو جمع شویم از سر ذوق
 خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو

طوطیان فلکی جمله شکر خواره شوند
 هر زمانیکه بخندیم بایشان من و تو
 بیکى نقش بدین خاک و بیک نقش دگر
 در بهشت ابدی و شکرستان من و تو
 این عجبتر که من و تو بیکى کنج اینجا
 هم در ایندم بعراقیم و خراسان من و تو
 خیز تا بار دگر در هوس شمس الدین
 جان بازیم چو خورشید در افشان من و تو



من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
 پیش من جز سخن شهد و شکر هیچ مگو
 سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو
 ورا زین بی خبری رنج مبر هیچ مگو
 دوش دیوانه شدم عشق مرا دید بگفت
 آمدم نعره مزین جامه مدر هیچ مگو
 گفتم ای عشق من از چیز دگر میترسم
 گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
 من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت
 سر بجنبان که بلی جز که بسر هیچ مگو

قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد
 در ره دل چو لطیفست سفر هیچ مگو
 گفتم این روی فرشته است عجب یا بشر است
 گفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مگو
 گفتم این چیست بگوزیر و زبر خواهم شد
 گفت میباش چنین زیر و زبر هیچ مگو
 ای نشسته تو در این خانه پر نقش و نگار
 خیز از این خانه برون رخت ببر هیچ مگو
 گفتم ایدل پدری کن که نه این وصف خداست
 گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو
 غیر شمس الحق تبریز مبین مولانا
 مثل رخساره این نور نظر هیچ مگو



جان و سری تو ای پسر نیست کسی سوای تو
 آینه بین بخود نگر کیست دگر ورای تو
 بوسه بده بروی خود راز بگو بگوش خود
 هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای تو
 نیست مهجاز راز تو نیست کزاف ناز تو
 راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو

خیز ز پیشم ای خرد تا برهم زنیك و بد
 خیز دلا تو نیز هم تا ندهم سزای تو
 هم پدری و هم پسر هم توئی و هم شکر
 کیست بگو کس دگر نیست کسی بجای تو
 بسته لبی تو بر گشا چیست عقیق بی بها
 کان عقیق هم توئی من چه دهم بهای تو
 سایه تست ای پسر هر چه هست خیر و شر
 سایه فکند ای پسر در دو جهان همای تو
 خامش اگر تو صادقی در طلب وصال او
 هر نفس از جمال او میرسد صفای تو



حلقه دل همی زدم در هوس سلام تو
 بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام تو
 شعله نور چون قمر میزد از شکاف در
 بر دل و چشم رهگذر از بر سقف بام تو
 موج ز نور روی تو پر شده بود کوی تو
 کوره آفتاب و مه گشته کمینه جام تو



حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
 واندر دل آتش در آ پروانه شو پروانه شو

هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
 آنکه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو
 روسپنه را چون سینه ها هفت آب شواز کینه ها
 آنکه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
 باید که جمله جان شوی تالایق جانان شوی
 گر تو سوی مستان شوی مستانه شو مستانه شو
 آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده
 گر گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو
 چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما
 فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
 تولیلة القبری برو تا لیلة القدری شوی
 چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو
 بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را
 کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو
 گر چهره ننماید صنم پر شوازو چون آینه
 ور زلف بگشاید زهم روشانه شو روشانه شو
 تا کی دوشاخه چون رخی تا کی چوبیدق کم تکی
 تا کی چو فرزین کج روی فرزانه شو فرزانه شو
 ای ناطقه بر بام رو تا کی روی بر بام و در
 گفت زبان را ترک کن بیخانه شو بیخانه شو

ای شمس تبریزی بیا در جان جان داری توجا
جانرا نوا بخشا شها شاهانه شو شاهانه شو



رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو
گفتند خواجه عاشق و مستست کو بکو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید
من دوستدار خواجهام آخر نیم عدو
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شدست
او را باغها جو یا برکنار جو
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند
هر کس که گشت عاشق رودست ازو بشو
ماهی که آب دید نیاید بخاکدان
عاشق کجا بماند در بند رنگ و بو
برف فسرده گر رخ آن آفتاب دید
خورشید پاک خوردش اگر هست تو بتو
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود
سلطان بی نظیر وفادار نیکخو
آن کیمیای بیحد و بیعد و بی قیاس
بر هر مسی که بر زد زر شد بارجمو

در خواب شو ز عالم و ازش جهت گریز
تا چند گول گردی و آواره سو بسو
ناچار می برندت باری باختیار
تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو
خامش شدم ز گفتن اسرار من لدن
تا شاه عشق گوید این رمز های هو



روشنی خانه توئی خانه بمگذار و مرو
عشرت چون شکرماراتو نگهدار و مرو
عشوہ دهد دشمن من عشوہ او را مشنو
جان و دلم را بغم و غصہ بمسپار و مرو
دشمن ما را و ترا بہر خدا شاد مکن
حیلہ دشمن مشنو دوست میازار و مرو
ہیچ حسود از پس کس نیک نگوید صنما
آنچہ سزد از کرم دوست بہ پیش آرو مرو
ہمچو خسان ہر نفسی خویش بہر باد مدہ
وسوسہ ہا را بزن آتش تو بیکبار و مرو



صوفیانیم آمدہ در کوی تو شئی اللہ از جمال روی تو
از عطش ابریقہا آورده ایم کآب جوئی نیست جز در جوی تو

هان بده چیزی بدرویشان خویش	ای همیشه لطف و رحمت خوی تو
حسن یوسف قوت جان شد قحط سال	آمدیم از قحط ما هم سوی تو
ولوله در خانقاه افتاد دوش	مشک پر شد خانقاه از بوی تو
دست هگشا جانب زنبیل ما	آفرین بردست و بر بازوی تو
صد جهان بخان پیش تو چون لقمه	هست ما را آرزوی طوی (۱) تو

شمس تبریزی توئی مقصود کل

ای شده ترك فلك هندوی تو

☆☆

من که مست از می جانم تنها یا هو
 فارغ از کون و مکانم تنها یا هو
 مطربا بهر خدا يك نفسی با من باش
 که سر از پای ندانم تنها یا هو
 چشم مستش چو بدیدم دلم از دست برفت
 عاشق چشم فلانم تنها یا هو
 گاه در صومعه با اهل عبادت همدم
 گاه در دیر مغانم تنها یا هو
 گاه ساکن شده در ارض بحکم تقدیر
 چون سما گاه روانم تنها یا هو
 من چگویم که همه ساکن و جنبان منند
 چه زمین و چه زمانم تنها یا هو

من بتقدیرم و تقدیرهم از ذات منست
قادر هر دو جهانم تنها یا هو
خمش ای بلبل قدسی هم از آن روی که من
فارغ از حرف و زبانم تنها یا هو
یکزمان در بر من آی که فرخنده شوی
زانکه مقصود جهانم تنها یا هو
تنن تن تنن تن تنن تن تنن
در تن صوت و لسانم تنها یا هو
تن بتن ذره بذره همه انوار مند
زانکه خورشید عیانم تنها یا هو
شمس تبریز که بنمود بهر دیده عیان
حاضر است او و نهانم تنها یا هو
شمس تبریز که داننده اسرار دلست
غیر ازو هیچ ندانم تنها یا هو
شمس تبریز که غایب شد زین چرخ کبود
من نشانش بنشانم تنها یا هو
شمس تبریز که تبریز ازو معمور است
اوست نور دل و جانم تنها یا هو

وه چلبی زدست تو وز لب و چشم مست تو
 صد چو دلم شکست تو وه چلبی زدست تو
 روز ز هجر ناخوشم شب همه شب در آتشم
 بار فراق میکشم وه چلبی زدست تو
 چند مرا فریفتی وز بر من گریختی
 خون دلم بریختی وه چلبی زدست تو
 جای دگر تو سر خوشی با من بیدل آتشی
 وه که چه شوخ و سرکشی وه چلبی زدست تو
 جور و جفا کنی با دگران وفا کنی
 این همه را چرا کنی وه چلبی زدست تو
 جور و جفا کنی کشم زهر فنا دهی چشم
 با غم تو بسی خوشم وه چلبی زدست تو
 خوب و لطیف و دلبری در گندری و ننگری
 هیچ غم نمیخوری وه چلبی زدست تو
 پای وصال بسته شد بند دلم شکسته شد
 رشته غم گسسته شد وه چلبی زدست تو
 باز ز من چه دیده مهر ز من بریده ای
 غیر مرا گزیده وه چلبی زدست تو
 خیزم و بس فغان کنم شور در این جهان کنم
 راز دلم عیان کنم وه چلبی زدست تو

زانچه پی جفاروی به که سوی وفاروی
آن منی کجا روی وه چلبی زدست تو



هین کثر و راست میروی بازچه خورده بگو
مست و خراب میروی خانه بخانه کوبگو
با که حریف بوده بوسه ز که ربوده ای
زلف کرا گشوده حلقه بحلقه مو بمو
راست بگو بجان تو ایدل و جان از آن تو
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبوسو
راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن
ایدل همچو شیشه ام خورده میت کدو کدو
در طلب وصال خود دوش میان انجمن
می شناخت بنده را می نگر است روبرو
چون شناخت بنده را بنده کثر رونده را
گفت بیا بخانه هی چند روی تو سو بسو
عمر تورفت در سفر در بدونیک و خیر و شر
همچو زنان خیره سر حجره بحجره شوبشو
گفتم ایرسول جان ای سبب نزول جان
ز آنچه تو خورده بده چند عتاب و گفتگو

گفت شراره از آن گر ببری سوی دهان

حلق و دهان بسوزدت بانك زنی گلو گلو

لقمه برخورنده را در خور او دهد خدا

آنچه گلو بگیردت حرص مکن مجموعو

گفتم کو شراب جان ایدل و جان فدای آن

من نیم از شتر دلان تا برم بهای و هو

خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد

وانکه نیازمودیش راز به پیش او مگو



آمد یار و بر کفش جام مئی چو مشعله

گفت بیا حریف شو گفتم آمدم هله

جام مئی که تابش جان ببرد زمشتری

چرخ زند بیوی او بر سر چرخ سنبله

کوه از آن سبك شده مغز از آن گران شده

روح سبو کشش شده عقل شکسته بلبله

پاك نی و پلید نی در دو جهان پدید نی

قفل گشا کلید نی کنده هزار سلسله

تازه کند ملول را مایه دهد فضول را

آنکه زند ز بی رهِ راه هزار قافله

پیشرو بدان شده رهن کاروان شده
 دایه شاهدان شده مایه بانك و غلغله
 هر که خورد زنيك و بدمست بماند تا ابد
 هر که نخورد تا رود جانب غصه بی گله
 غرق شواندر آب حق مست شوازشرا بحق
 نیست شو از شراب حق ایدل تنك حوصله
 هر که بدو گمان برد از كف مرگ جان برد
 آنکه بگویم آن برد اینت عظیم منزله



ای خداوند یکی یار جفاکارش ده
 دلبری عشوه دهی سرکش و عیارش ده
 تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد
 غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
 چند روری جهت تجربه بیمارش کن
 با طبیبی دغلی پیشه سر و کارش ده
 برش سوی بیابان و کن او را تشنه
 يك سقاي حجری سینه بیکبارش ده
 گمرش کن که ره راست نداند سوی شهر
 پس قلاووز (۱) کش بیهده رفتارش ده

عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند
مدتی گردش این گنبد دوارش ده
کو صیادی که همیکرد دل ما را یاد
زوبتر سنگدلی و دل بیزارش ده
منکر یار شده است آنکه مرا مار نمود
بیر اقرار ازو و دم انکارش ده
بس کن ای ساقی و کس را چورهی مست مکن
ور کنی مست بدین حد ره هموارش ده



خدا یا مطربان را انگبین ده	برای ضرب دستی آهنین ده
چو دست و پای وقف عشق کردند	تو هم شان دست و پای راستین ده
چوپر کردند گوش ما ز پیغام	تو شان صد چشم بخت شاه بین ده
کبوتر وار نالانند در عشق	تو شان از لطف خود برج حصین ده
ز مدح و آفرینت گوشها را	چو خوش کردند تو هم آفرین ده
جگرها را ز نغمه آب دادند	ز کوثرشان تو هم ماء معین ده
خمش کردم کریم حاجت چیست	که گویندت چنان بخش و چنین ده

مرا در هر دو عالم یا آلهی

تجلی جمال شمس دین ده



دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه

برداشته ربابی میزد یکی ترانه

با زخمه چو آتش میزد ترانه خوش
 مست و خراب و دلکش از باده شبانه
 در پرده عراقی میزد بنام ساقی
 مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
 ساقی ماهروئی در دست او سبویی
 از گوشه در آمد بنهاد در میانه
 پر کرد جام اول ز آن باده مشعل
 از آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه
 بر کف نهاد آن را از بهر عاشقانرا
 آنگه بکرد سجده بوسید آستار
 بستد نگار از وی اندر کشید آن می
 شد شعله‌ها از آن می بر روی و سر روانه
 میدید حسن خود را میگفت نیک و بد را
 نی بود و نی بیاید چون من در این زمانه
 شمس الحق جهانم معشوق عاشقانم
 هر دم بود به پیشم جان و روان روانه



روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده
 دستار گرو کرده بیزار ز سجاده

من مست و حر یفم مست زلف خوش او در دست
 احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده
 لب نیز شده مست گم کرده ره بوسه
 من مستك و لب مستك زان بوسه قواده
 آن دلبر پد فتنه با جمله داستان ها
 خوش خفته و جمله شب در عشرت آماده
 این صورت ها جمله از پرتو او باشد
 و آن روح قدس پا کست از صورت این ساده
 شمس الحق تبریزی شرحیست مر اینهارا
 آن خسرو روحانی شاهنشاه و شهزاده
 هر روز پریزادی ز آن قصرو سرا پرده
 ما را و حریفان را در چرخ در آورده
 صوفی ز هوای او پشمنه شکافیده
 عالم ز برای او دستار کشان کده
 دی رفت سوی گوری در مرده بزدشوری
 معذورم آخر من کمتر از مرده
 هر روز برون آمد ساغر بکف و گوید
 والله که بنگذارم در شهر يك افسرده
 سالوس نتان کردن مستور نتان بودن
 از دست چنین رندی سفراق رضا خورده

ای مونس و ایجانم چندانست به پیچانم
 تاشهد و شکر کردی ای سر که پرورده
 ختم جگرت را من بستان جگر دیگر
 همچو جگر شیران ای گربه پژمرده
 همرنگ دل من شو زیرا که نمی شاید
 من سرخ و سپید ایجان تو زرد و سیه چرده
 خاموش کن و بیخود در رو بحریم دل
 کاندر حرمین دل نبود دل آزرده
 شمس الحق تبریزی بادا دل بدخواهت
 بر گرد جهان گردان از بهریکی گرده



من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه
 صد بار ترا گفتم کم خور دو سه پیمان
 در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
 هر يك بتر از دیگر شوریده و دیوانه
 جانا بخرابات آی تا لنت جان بینی
 جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
 هر گوشه یکی مستی دستی زده بردستی
 زان ساقی سر مستی با ساغر شاهانه
 ای لولی بر بطن زن تو مست تری یا من
 ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه

تو وقف خراباتی خرجت می و دخلت می

زین دخل بهشیاران مسپار یکی دانه

از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد

در هر نظرش مضر صد گلشن و کاشانه

چون کشتی بی لنگر کثرمیشد و مژ میشد

وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه

گفتم ز کجائی تو تسخرد زد و گفتا من

نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل

نیمیم لب دریا نیمی همه در دانه

گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم

گفتا که به شناسم من خویش ز بیگانه

من بیسر و دستارم در خانه خمارم

يك سینه سخن دارم زان شرح دهم یانه

در خانه لنگانی می باید لنگیدن

این پند به نشیدی از خواجه غزنانه

سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی

بر خاست فغان آخر از استن خانه

شمس الحق تبریزی از فتنه چه پرهیزی

اکنون که در افکندی صد فتنه فتنه



دوشینه خیال روی آن ماه	آمد بعیادتم سحرگاه
گفتم تو کئی و من کیم گفت	من هستی تو ، تو نقش درگاه
گفتم تو توئی و من توام هم	گفتا شده ای ز خویش آگاه
گفتم بنما رهی بخویشم	گفتا بگذر ز ما سو الله
این حسن ترا ز غایت لطف	صد یوسف مصر اندرین چاه
تا جان من از تو آگهی یافت	جز وصل تو اش نبود دل خواه
اورا چه زیان که عاشقانش	میرند هزار بر سر راه
لیکن سزد از بیفتد از لطف	با خاک گدای خویش که گاه
ای زنده نوع آفرینش	وی مظهر ذات پاک الله

درتست نهان چو روح در جسم

درتست عیان چو مهر در ماه



تنها نه منم جانا از بهر تو دیوانه
 دیوانه بسی دارد زلف تو بهر خانه
 ای چشم و چراغ دل روشن زتو شد منزل
 تو شمع همه محفل من سوخته پروانه
 روشن شودش هر دم چون روی تورا ببند
 از شوق چنان روئی دیوانه شود یا نه

تو روی نهان کرده من شیفته رویت
لیکن بسراپرده مجنون شده دیوانه
پیوسته مرا بودی تسبیح و مصلاتی
بر باد شده تقوی اکنون من و پیمان



آمده که راز ما بر همه کس بیان کنی
آن شه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی
دوش خیال مست تو آمد جام می بکف
گفتم می نمیخورم گفت مکن زیان کنی
گفتم ترسم از خورم عقل بپرّد از سرم
دست برم بجعد تو باز زمن کران کنی
با همگان پلاس کم با چو منی پلاس هم
خاص بك جهان منم راز زمن نهان کنی
دید که ناز میکنم گفت بیاعجب کسی
چون بتوروی آورم سرز چهره گران کنی
سوی شهی نگر که او نور بصر ترا دهد
گر بابت طمع کند زود شکر فشان کنی
گر بنشان ماروی راست چو تیر ساعتی
قامت تیر چرخ را برزه خود کمان کنی
کج بنشین و راست رو راست بود سزای تو
جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی

گر بمثال اقرضوا قرض دهی قراضه
نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی
گنج دل زمین منم سرچه نهی تو بر زمین
قبله آسمان منم رو چه بر آسمان کنی
مفخر شرق شمس دین روی نما ز شرق خود
تا که زمین چرخ را چون گل گلستان کنی



این جفا را از کجا آموختی	با وفا ناز و جفا آموختی
در شکار جان ما آموختی	کو وفاهای لطیف کز نخست
خوبیش دادی وفا آموختی	هر کجا زشتی جفا کاری رسید
هم زیار آشنا آموختی	ایدل از عالم چنین بیگانگی
این بلی را زان بلا آموختی	جانت گر خواهد صنم گوئی بلی
این مگر از اژدها آموختی	عشق را گفتم فرو خوردی مرا
از لبش آخر دوا آموختی	ای دلا از غمزه اش خسته شدی
این یکی باری خطا آموختی	شکر هستی و شکایت میکنی
آن چنان کز انبیا آموختی	ز آن شکر خانه مگو الاشکر

عاشقا از شمس تبریزی چو ابر
سوختی لیکن صفا آموختی



هر روز بامداد طلبکار ما توئی
ما خوابناك و دولت بیدار ما توئی
هر روز ز آن بر آری ما را ز کسب و کار
زیرا دکان و مکسبه و کار ما توئی
دکان چرا رویم که کان و دکان توئی
بازار چون رویم که بازار ما توئی
زان دلخوشیم شاد که جان بخش ما توئی
زان سرخوشیم و مست که دستار ما توئی
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری
بلبل نوا شدیم که گلزار ما توئی
هر چاره گر که هست نه سرمایه دار تست
از جمله چاره باشد و ناچار ما توئی
دل از هر آنچه بود از آنهش دل گرفت
تا گفته ای بدل که گرفتار ما نوئی
ز آن همچو گلشنیم که داری تو صد بهار
زان سینه روشنیم که دلدار ما توئی
در بحر تو ز کشتی بیدست و پا تریم
آواز ورقص و جنبش و رفتار ما توئی
که گه گمان بریم که این جمله فعل ما است
آن هم ز تست پرده پندار ما توئی

از گفت توبه کردم ایشه گواه باش
بی گفت و ناله عالم اسرار ما توئی
از نور حق مفخر تبریز شمس دین
خود آفتاب گنبد دوار ما توئی



هله عاشقان بشارت که نماد این جدائی
برسد زمان دولت بکند خدا خدائی
ز کرم نوید آید دو هزار عید آید
دو جهان مزید آید تو هنوز خود کجائی
شکر وفا بکاری سر روح را بخاری
ز زمانه عار داری بنهم فلک بر آئی
کرمش بخود کشاند بمراد دل رساند
غم این و آن نماند بدهد صفا صفائی
هله عاشقان صادق مروید جز موافق
که سعادت نیست لایق ز درون باضیائی
بمقام خاک بودی سفر نهان نمودی
چو بآدمی رسیدی هله تاجنین نبائی
تو مسافری روان کن سفری بآسمان کن
تو بجنب ذره ذره که خدا دهد رهائی

بنگر بنور دیده که زند بر آسمانها
بکسی که نور دادش بنمای آشنائی
بنگر بقطره خون که دلش لقب نهادی
که بگشت گرد عالم نه زراه پرو پائی
خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنائی



مست و خوشی باده کجا خورده‌ای
این مه نو چیست که آورده‌ای
ساغر شاهانه گرفتی بکف
گلشکر نادره پرورده‌ای
پرده ناموس که خواهی درید
کافت عقل و ادب و پرده‌ای
می شکفت از نظرت باغ دل
ای که بهار دل افسرده‌ای
آتش در ملك سلیمان زدی
ایکه تو موری نه بیازرده‌ای
بند کن هر دل آزاده‌ای
زنده کن هر بدن مرده‌ای

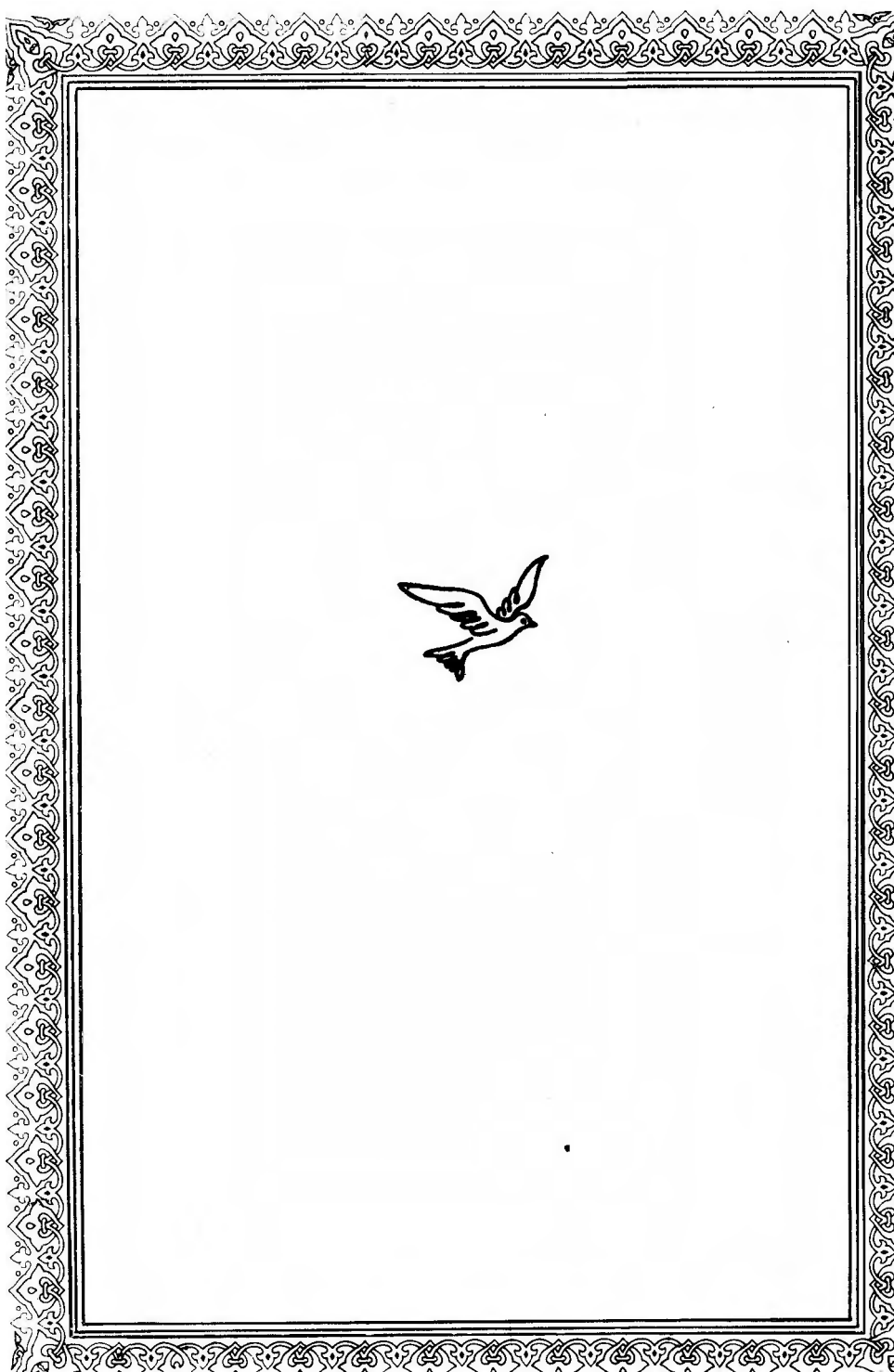
میکندت لایه و در یوزه جان
جان ببر آنجا که تو دل برده‌ای

بس کن تا مطرب ساقی شود
آنکه می از باغ وی افشوده‌ای



ای برده اختیارم تو اختیار مائی
من شاخ زعفرانم تو لاله زار مائی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد
غم اینقدر نداند کاخر تو آن مائی
از آب من بزادی در آتش اوفتادی
سود و زیان یکی دان چون در قمار مائی
من باغ و بوستانم سوزنده خزانم
باغ مرا بخندان کاخر بهار مائی
گفتم ز هر خیالی در دسر است ما را
گفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مائی
این ما و من چه باشد عشق آنکهی من و تو
این هر دو را یکی دان چون در شمار مائی

خاموش گرچه دارد هر نکته جان جانی
مستان توجان جان را چون جانشپار مائی



رباعیات





عاشق همه ساله مست و رسوا بادا
شوریده و ژولیده و شیدا بادا
در هشیاری غصه هر چیز خوریم
چون مست شدیم هرچه بادا بادا



عشق آمد و از غیر برداخت مرا
برداشت بلطف چون بینداخت مرا
شکر است خدایرا که مانند شکر
در آب وصال خویش بگذاخت مرا



گر با تو بوم نخسبم از یاریها و ر بیتی بوم نخسبم از زاریها
سبحان الله هر دو شب بیدارم تو فرق نگر میان بیداریها



اول بهزار لطف بنواخت مرا آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهر و مهر خویش میباخت مرا چون من همه او شدم بر انداخت مرا



از باده چو لعل ناب شد گوهر ما آمد بفرغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همیخوریم می بر سر می ما در سر می شدیم و می در سر ما



کوتاه کند زمانه این دمدمه را وز هم بدرد گرگ فنا این رمه را
اندر سر هر کسی غرور است ولی سیلی اجل قفا زند اینهمه را



تا از تو جدا شده است آغوش مرا از گریه کسی ندیده خاموش مرا
در جان و دل و دیده فراموش نه از بهر خدا مکن فراموش مرا



عمریست ندیده ایم گلزار ترا وان نرگس پر خمار خمار ترا
پنهان شده ای ز خلق مانند وفا دیریست ندیده ایم رخسار ترا



میآمد یار مست و تنها تنها با نرگس پر خمار و رعنا رعنا
جستم که یکی بوسه ستانم ز لبش فریاد بر آورد که یغما یغما



آنی که فلک با تو در آید بطرب گر آدمی شیفته گردد چه عجب
تاجان بودم بند گیت خواهم کرد خواهی بطلب مرا خواهی مطلب



یاری کن و یار باش ای یار مخسب
ای بلبل سر مست بگلزار مخسب
یاران غریب را نگهدار مخسب
امشب شب بخشش است زنهار مخسب



این مستی من ز باده حمرا نیست این باده بجزد رقدح سودا نیست
تو آمده که باده من ریزی من آن هستم که باده ام پیدا نیست



عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا خالی و پر کرد بدوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامی است ز من بر من و باقی همه اوست



ای آب حیات قطره ز آب رخت وی ماه فلک يك اثر از تاب رخت
گفتم که شب دراز خواهم مهتاب آنشب شب زلف تست و مهتاب رخت



سلطان ملاحه مه موزون منست
در سلسله اش این دل معجون منست
بر خاک درش خون جگر میریزم
هر چند که خاک او به از خون منست



بی یار نماند آنکه با یار بساخت
مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید
گل بوی از آن یافت که با خار بساخت



تنها نه همه خنده و سیماش خوش است
خشم و سخط (۱) و کینه و صفراش خوشست
سرخواست ز من اگر دهم یا ندهم
سر را چه محل لیک تقاضاش خوشست



در مذهب عاشقان قراری دگر است
وین باده ناب را خماری دگر است
هر علم که در مدرسه حاصل گردد
کار دگر است و عشق کاری دگر است



آن لحظه که شیوه هات مستانه شود
از لطف تو سنگ خاره جانانه شود
زنجیر دو زلف تو چو ظاهر گردد
لقمان حکیم نیز دیوانه شود



تا با غم عشق تو مرا کار افتاد بیچاره دلم در غم بسیار افتاد
بسیار افتاده بود دل در غم عشق اما نه چنین زار که این بار افتاد



آنرا منگر که ذوفنون آید مرد
در عهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عهده عهد اگر برون آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد



در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفتان زشت خود را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هر آنچه او را نکشند



بیدار شو ایدل که جهان میگذرد وین مایه عمر رایگان میگذرد
در منزل تن مخسب و غافل منشین کز منزل عمر کاروان میگذرد



در باغ آید و سبز پوشان نگرید
هر گوشه دکان گل فروشان نگرید
می خیزد گل به بلبلان می گوید
خاموش شوید و در خموشان نگرید



چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر
چون باده ز جام تست مستی خوشتر
در هستی عشق تو چنان نیست شدم
کان نیستی از هزار هستی خوشتر



چون دید رخ زرد من آن شهره نگار
گفتا که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار
تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار



گفتم چشمم گفت براهش میدار
گفتم جگرم گفت پر آتش میدار
گفتم که دلم گفت چه داری در دل
گفتم غم تو ، گفت نگاهش میدار



از حادثه جهان زاینده مترس
از هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم عمر را غنیمت میدان
از رفته میندیش و ز آینده مترس



رفت آنکه نبود کس بخوبی یارش
بی آنکه دلم سیر شد از دیدارش
او رفت و نماند در دلم تیمارش
آری برود گل و بماند خارش



گفتم چشم گفت که حیچون کنم
گفتم که دلم گفت که پر خون کنم
گفتم که تنم گفت درین روزی چند
رسوا کنم و ز شهر بیرون کنم



آن دل که من آن خویش پنداشتمش
بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش
بگذشت مرا بتا و آمد بر تو
نیکو دارش که من نکو داشتمش



در انجمنی نشسته دیدم دوشش
نتوانستم گرفت در آغوشش
رخ را ببانه بر رخسار بنهادم
یعنی که حدیث میکنم در گوشش



از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند
یکقطره ازو چکید و نامش دل شد



پیوسته سرت سبز و لب خندان باد
جان و دل عاشقان ز تو شادان باد
آنکس که ترا بیند و شادی نکند
مانند قلم سیاه و سرگردان باد



دوشینه هزار نام بر ننگ زدم
بر دامن آن عهد شکن چنگ زدم
دل بر دل او نهادم از شوق وصال
هم عاقبت آبگینه بر سنگ زدم



راندم که ترا بعشق بشناختم
بس نرد نهان که با تو من باختم
بخرام تو سر مست بخرگاه دلم
کز بهر تو اینخانه پرداختم



تا خواسته‌ام از تو ترا خواسته‌ام
از عشق تو خوان عشق آراسته‌ام
خوابی دیدم دوش و فراموشم شد
این میدانم که مست برخاسته‌ام



ما کار و دکان و پیشه را سوخته‌ایم
شعر و غزل و دو بیتی آموخته‌ایم
در عشق که او جان و دل و دیده‌ماست
جان و دل و دیده هر سه بر دوخته‌ایم



مائیم که از باده بی‌جام خوشیم
هر صبح منوریم و هر شام خوشیم
گویند سر انجام ندارید شما
مائیم که بی هیچ سر انجام خوشیم



از درد همیشه من دوا می‌بینم
در قهر و جفا لطف و وفا می‌بینم
در صحن زمین بزیر نه طاق فلک
بر هر چه نظر کنم ترا می‌بینم



از روی تو من همیشه گلشن بودم
وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
من میگفتم چشم بد از روی تو دور
جانا مگر آن چشم بدت من بودم



من درد ترا ز دست آسان ندهم
دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم
کان درد بصد هزار درمان ندهم



شد گلشن روی تو تماشای دلم
شد تلخی جوهرات حلوائی دلم
ما را ز غمت شکایتی نیست ولی
ذوقی دارد که بشنود وای دلم



یکچند بکودکی باستاد شدیم
یکچند بروی دوستان شاد شدیم
پایان حدیث ما تو بشنو که چه شد
چون ابر در آمدیم و چون باد شدیم



ای دوست قبولم کن و جانم بستان
مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بی تو
آتش بمن اندر زن و آنم بستان



ای عشق تو در جان کسی وانکس من
ای درد تو درمان کسی وانکس من
گوئی بینم لب تورا چون لب خویش
مجروح بدنجان کسی وانکس من



ای مونس روزگار چونی بی من
ای همدم و غمگسار چونی بی من
من بارخ چون خزان خرابم بی تو
تو بارخ چون بهار چونی بی من



رفتی و نرفت ای بت بگزیده من
مهرت ز دل و خیالت از دیده من
میگردم من که بلکه پیشم افنی
ای راهنمای راه پیچیده من



گفتم بیتی نگار از من رنجید یعنی که بوزن بیت ما را سنجید
گفتم که کدام بیت گویم فرمای گفتا بکدام بیت خواهم گنجید



شور عجبی در سر ما میگردد
دل مرغ شده است و در هوا میگردد
هر ذره ما جدا جدا میگردد
دلدار مگر در همه جا میگردد



صبح است و صبا مشک فشان میگذرد
دریاب که از کوی فلان میگذرد
برخیز چه خسبی که جهان میگذرد
بوئی بستان که کاروان میگذرد



در کوی خرابات نگاری دیدم عشقش بهزار جان و دل بخیریدم
بوئی ز سر دو زلف او بشنیدم دست طمع از هر دو جهان ببریدم



بر زلف تو گر دست درازی کردم
والله که حقیقت نه مجازی کردم
من در سر زلف تو بدیدم دل خویش
پس با دل خویش عشقبازی کردم

☆
 طبعی نه که بادوست در آمیزم من عقلی نه که از عشق پرهیزم من
 دستی نه که با قضا در آو بزم من پائی نه که از میانه بگریزم من

☆
 جز من اگر ت عاشق شیدا ست بگو
 و ر میل دلت بجانب ماست بگو
 و ر هیچ مرا در دل تو جاست بگو
 گر هست بگو نیست بگو راست بگو

☆
 من بنده تو بنده تو بنده تو
 من بنده آن لبان پر خنده تو
 ای آب حیات کی ز مرگ اندیهد
 آنکس که چو خضر گشت خود زنده تو

☆
 خواهی ک یم و خوش شوی باما تو
 از سر بنه آن و سوسه و غوغا تو
 آنکه تو چنان شوی که بودی با من
 آنگاه چنان شوم که بودم با تو

☆
 بر یاد لب ت لعل نگین میبوسم آنم چو بدست نیست این میبوسم
 دستم چو بر آستان تو می نرسد میآرم سجده و زمین میبوسم



مائیم که بی باده و بیجام خوشیم گر بدنامیم و گرنکو نام خوشیم
گویند سر انجام ندارید شما مائیم که بی هیچ سرانجام خوشیم



در هر فلکی مردمکی می بینم هر مردمکی را فلکی می بینم
ای احوال اگریکی دو می بینی تو بر عکس تو من دورایکی می بینم



امروز ندانم بچه دست آمده کز اول بامداد منست آمده
گر خون دلم خوری زدست ندهم زیرا که بخون دل بدست آمده



یارب تو یکی یار جفا کارش ده
یکدلبر بد خوی جگرخوارش ده
تا بشناسد که عاشقان در چه غمند
عشقش ده و شوقش ده و بسیارش ده



جانا ز تو بیزار شوم نی نی نی با جز تو کسی یار شوم نی نی نی
در باغ وصال چو همه گل بینم سرگشته هر خار شوم نی نی نی



زاهد بودم ترانه گویم کردی سرفتنه بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم بازیچه کودکان کویم کردی

کی باشد و کی باشد و کی باشد و می باشد و می باشد و می
من باشم و من باشم و من باشم و من باشم و من باشم و من



نی من منم و نی تو توئی نی تو منی
هم من منم و هم تو توئی هم تو منی
من با تو چنانم ای نگار خنتی
کandır غلطم که من توام یا تو منی



ای نور دل و دیده و جانم چونی
من بی لب لعل تو چنانم که مپرس
وی آرزوی هر دو جهانم چونی
تو بی رخ زرد من ندانم چونی



ای دل تو اگر هزار دلبر داری
گردل داری که دل زما برداری
واجب نبود که دل ز ما برداری
از یار نوت مباد بر خورداری



گر خوب نیم خوب پرستم باری
گر نیستم از اهل مناجات رواست
وز باده تیم ز باده مستم باری
از اهل خرابات تو هستم باری



نومید نیم گرچه ز من بپریدی
تا جان دارم غم تو خواهم خوردن
یا بر سر من یار دگر بگزیدی
بسیار امیدهاست در نومیدی



فهرست فزلیات

صفحه	مطلع غزل
۱۷	اگر بی عشق شمس الدین گذشتی روز و شب مارا
۱۸	چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا
۲۰	دلا بی حد چومی نتوان بریدن سوی او ره را
۲۱	رسید آن شه ، رسید آن شه بیارائید ایوانرا
۲۲	شب قدرست موی تو کزو بایند دولتها
۲۳	ای عاشق دیوانه یکدم بخرابات آ
۲۴	از عشق رخس گل شد چون مطرب خوش قاقا
۲۵	از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا
۲۶	آمد بت میخانه تا خانه برد مارا
۲۷	ای ساقی جان پرکن آن ساغر پیشین را
۲۸	معمشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا
۳۱	ای هر طرفی صد چو منت واله و شیدا
۳۱	عشق تو شرایبست که سوزد دلو جان را
۳۲	زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا
۳۳	بسوزانیم سودا و جنون را
۳۴	برای توفدا کردیم جانها
۳۵	چواو باشد دلو دلسوز مارا

- ۳۵ آمد ببرم صبح شیدا
 ۳۶ دیدم رخ خوب و خوش لقارا
 ۳۷ ساقی تو شراب لامکان را
 ۳۸ مارا سفری فتاد بی ما
 ۳۸ تاجند تو پس روی به پیش آ
 ۴۰ ای یوسف خوش نام ما خوش میروی بر بام ما
 ۴۱ آن شکل بین وان شیوه بین وان قد و خدو دست و پا
 ۴۲ ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما
 ۴۴ ای عاشقان ای عاشقان امروز ما تمیم و شما
 ۴۶ ای عاشقان ای عاشقان آمد که وصل و لقا
 ۴۸ ای ابر پر باران ما بر ریز بر باران ما
 ۴۹ ای جان ما ای جان ما ای کفرو ای ایمان ما
 ۵۰ ای عاشقان ای عاشقان من از کجا عشق از کجا
 ۵۱ ای رخ تو گنج بقا محرم جانی صنما
 ۵۲ پای توئی دست توئی هستی هر مست توئی
 ۵۵ یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا
 ۵۶ ای بگرفته از وفا گوشه نهان چرا چرا
 ۵۷ ای توهوسهای دلم بیا بیا بیا
 ۵۷ می ننوشد هر مئی این مست دردی خوار ما
 ۵۸ بروید ای حریفان بکشید یار مارا
 ۵۹ چمنی که تا قیامت گل او بیار بادا
 ۶۱ آنکه دل در هوس یار و دیار است او را
 ۶۱ از دل من زاده همچون سخن
 ۶۲ ای بگفته درد لعل اسرارها
 ۶۲ چون نمائی آن رخ گلرنگ را

- عاشقان در کوی جانان الصلا
 ۶۳ بازبنفشه رسید جانب سوسن دوتا
 ۶۴ ای آب و آتش اینجا در جان ما گزین جا
 ۶۵ آمد بهار جانها ای شاخ تبریر قص آ
 ۶۶ مطرب قدح رها کن زینگونه نالها کن
 ۶۷ جانا قبول گردان این جستجوی مارا
 ۶۸ خواهم گرفت اکنون آن مایه صور را
 ۶۹ باد بهار پویان آید ترانه گویان
 ۷۱ آمد بهار خرم و آمد نگار ما
 ۷۲ برفت یار من و یادگار ماند مرا
 ۷۴ بجان پاک توای معدن سخا و وفا
 ۷۵ بیار آنکه قرین را سوی قرین کشدا
 ۷۶ بیایا که توئی بحر عشق و شوق و صفا
 ۷۸ چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا
 ۷۹ چو عشق را توندانی بپرس از شبها
 ۸۰ ربود چشم و رخ و زلف آن بت عیار
 ۸۱ رسید مژده و صلت سحرگهی زوفا
 ۸۳ زبامداد سعادت سه بوسه داد مرا
 ۸۳ مرا بدید و نرسید آن نگار چرا
 ۸۴ نموده چهره خود شمس دین زاوج سما
 ۸۶ ای بت شیرین سخن خوش لقا
 ۸۷ باده ده آن یار قدح باره را
 ۸۸ پیشتر آ در گذر از ما و من
 ۸۹ پیشکش آن شاه شکرخانه را
 ۹۰ چند نهان داری آن خنده را
 ۹۱

- ۹۲ دایه دهی ساغرو پیمانه را
 ۹۳ آمد آنکس که او برفت از ما
 ۹۴ گوش من منتظر پیام ترا
 ۹۵ بدانم خدائی خدائی خدا
 ۹۶ ز عقلست و علم این بیابان ما
 ۹۷ کرانی ندارد بیابان ما

-ب-

- ۹۸ ای شاهد شکر لب ای دوست مخبب امشب
 ۹۹ مهمان توام ای جان زنهار مخبب امشب
 ۱۰۰ ای درغم تو بسوز یارب
 ۱۰۱ ای آنکه توئی مراد و مطلوب
 ۱۰۱ چنان سرمست و حیرانم من امشب
 ۱۰۲ بخوردم ساغری چون نار امشب
 ۱۰۳ کوهمه لطف که در روی تو دیدم همه شب
 ۱۰۴ در هوایت بیقرارم روز و شب
 ۱۰۵ آن آفتاب خاور مهمان ماست امشب
 ۱۰۶ چونکه در آئیم بغوغای شب
 ۱۰۷ مرد خدا مست بود بی شراب
 ۱۰۷ چشمها وانمیشود از خواب

-ت-

- ۱۰۸ از اول امروز حریفان خرابات
 ۱۰۹ باردگر آن دلبر عیار مرایافت
 ۱۱۰ بیا آید بیا آید که گلزار دمیدست
 ۱۱۱ در آید در آید بمیدان خرابات
 ۱۱۲ به بستی چشم یعنی وقت خواب است
 ۱۱۴ در بن خانه کژی ایدل گهی راست

- ۱۱۵ درون سینه‌ام سودای عشقت
- ۱۱۵ طبیب دردیدرمان کدامست
- ۱۱۶ همه عالم خیال اندر خیال است
- ۱۱۷ هوی عشق جانان درس ماست
- ۱۱۸ ای خواجه گرت مراد یارست
- ۱۱۸ آمد ساقی پیاله دردست
- ۱۱۹ هر که جان در طلب یار نیازد خامست
- ۱۲۰ دل ما هر نفسی صید کمان ابروئیس
- ۱۲۱ اینچنین تابنده جان مهمان کیست
- ۱۲۳ ای درینا خواجه مرگ اندیش نیست
- ۱۲۴ آنکه هر صامت بذکرش ناطقست
- ۱۲۵ باده نوشیدن بکام جان خوشست
- ۱۲۶ جان ما مشب بر جانان ماست
- ۱۲۷ شاه ما شاه است و نامش مرتضاست
- ۱۲۷ عاشقان را جستجو از خویش نیست
- ۱۲۸ عاشقان را قبله دیدار آمدست
- ۱۲۹ جنت الفردوس اعلی کوی تست
- ۱۲۹ يك نفس بی یار نتوانم نشست
- ۱۳۰ درد دل و جان خانه کردی عاقبت
- ۱۳۱ هم قرین بت زیبا خوشکست
- ۱۳۱ باز در آمد بیزم مجلسیان دوست دوست
- ۱۳۲ کوی خرابات عشق گر تو بدانی کجاست
- ۱۳۳ آنکه نهان می رود ای عجب آن جان کیست
- ۱۳۴ در ره عشاق او مست شدن واجبست
- ۱۳۵ امروز روز نوبت دیدار دلبرست

- ۱۳۶ ای آرزوی جانم ازما سلام بادت
- ۱۳۷ ازجان برون نیامده جانانت آرزوست
- ۱۳۸ بددوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت
- ۱۳۹ بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
- ۱۴۲ دیدم پری رخی بره ورهگذار مست
- ۱۴۳ سریر سلطنت و بارگاه شاه یکیست
- ۱۴۳ فروغ مهررخش دردرون خانه ماست
- ۱۴۴ کجاست آنکه دلم را هوی اوست کجاست
- ۱۴۵ مرا زمدرسه عار و زخافه ننگست
- ۱۴۶ مگرد شیفته گرد جهان که یار کجاست
- ۱۴۷ ای ز پگه خاسته سرمست مست
- ۱۴۸ باز رسیدیم زمیخانه مست
- ۱۴۸ خیز که امروز جهان آن ماست
- ۱۴۹ خانه دل باز کبوتر گرفت
- ۱۵۰ شیر خدا بند گستن گرفت
- ۱۵۱ غیر خدادار دوجهان هیچ نیست
- ۱۵۱ کارمن اینست که کاریم نیست
- ۱۵۲ کیست در این شهر که او مست نیست
- ۱۵۳ مرغ دلم باز پریدن گرفت
- ۱۵۴ هر که از این درد خبردار نیست
- ۱۵۵ صوفیان آمدند از چپ و راست
- ۱۵۵ عشق سلطان عالم جان است
- ۱۵۶ ای بت نازنین من دست منست و دامن
- ۱۵۹ آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانم
- ۱۶۰ جسم و جان ما شده از باده انوار مست

- ۱۶۱ عشق را غایب و بدایت نیست
 ۱۶۱ و ه که سودای آن صنم چه خوشست
 ۱۶۲ اگر مر ترا صالح آهنگه نیست
 - ج -
 ۱۶۲ عیراو چیست در دو عالم هیچ
 - ح -
 ۱۶۳ روزی که مسافر ان ارواح
 - خ -
 ۱۶۳ دوشم رقیب داد جوابی زیاد نلخ
 - د -
 ۱۶۴ بهار آمد بهار آمد بها مشکبار آمد
 ۱۶۵ بین امشب بجان بخش بزل ف یار میماند
 ۱۶۶ روا باشد روا باشد که یار از ما جدا باشد
 ۱۶۸ مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
 ۱۶۹ زهی دریا که اندروی همه غرقند و حیرانند
 ۱۷۰ آن ساقی شیرین لب میخندد و پاکوبد
 ۱۷۱ امروز جمال تو سیمای دگر دارد
 ۱۷۲ ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد
 ۱۷۳ شمس و قمر آمد آمد و بصرم آمد
 ۱۷۵ آنها که بسر در طلب کعبه دویدند
 ۱۷۶ آنها که مقیمان سرکوی مرادند
 ۱۷۷ آنها که طلبکار خدائید خدائید
 ۱۷۹ از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
 ۱۸۱ ای قوم بحج رفته کجائید ، کجائید
 ۱۸۲ آن شاه که بادانش و دین بود علی بود

۱۸۴	تا صورت پیوند جهان بود علی بود
۱۸۷	هر لحظه بشکلی بت عیار برآمد
۱۸۹	ز لعلت مایه جان آفریدند
۱۹۱	نگارا مردگان از جان چه دانند
۱۹۱	اگر عالم همه پر خار باشد
۱۹۲	بصورت یار من چون خشمگین شد
۱۹۳	هر بادکه از سوی بخارا به من آید
۱۹۳	بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید
۱۹۴	چنان کز غم دل دانا گریزد
۱۹۵	دلم امروز خوی یار دارد
۱۹۵	دلی دارم که کرد غم نگردد
۱۹۶	دلم در عاشقی يك چاره دارد
۱۹۷	زهی نفسی که جانها برنتابد
۱۹۷	عجب آن دلبر زیبا کجا شد
۱۹۸	کسی که غیر از این سودا ش نبود
۱۹۹	مه من دوش بر گردون برآمد
۱۹۹	هر آن دلهاکه بی تو شاد باشد
۱۹۹	ای مطرب جان چودف بدست آمد
۲۰۰	ای عشق که جمله از تو شادند
۲۰۰	آن شعله نور می خرامد
۲۰۱	امروز نگار ما نیامد
۲۰۲	آن شاهد خوش عذار آمد
۲۰۳	ای کز تو همه جفا وفا شد
۲۰۴	آن مرغ کزین قفس روان شد
۲۰۵	برخیز که ساقی اندر آمد

- ۲۰۵ ساقی برخیز کان مه آمد
- ۲۰۶ گل رنگه نگار ما ندارد
- ۲۰۷ امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان میرسد
- ۲۰۸ بیگانه شد بیگانه شد خورشید اندر چاه شد
- ۲۰۹ امروز به زعید است زیرا که دلبر آمد
- ۲۱۰ در عشق ماهرویان چشم منیر باید
- ۲۱۱ گر لطف بیدریش بامن قرین نباشد
- ۲۱۲ وصف جمال جانان اندر بیان ننگنجد
- ۲۱۳ ای آنکه از عزیزی در دیده جات کردی
- ۲۱۴ سر گشتگان کویت پروای سر ندارند
- ۲۱۵ بیا که ساقی عشق شراب تازه رسید
- ۲۱۵ بیادکان صفا جز می صفا مدهید
- ۲۱۶ ز بعد خاک شدن یازیان شود یاسود
- ۲۱۸ ز دیده گرچه برقی نمیروی از یاد
- ۲۱۹ سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد
- ۲۱۹ نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند
- ۲۲۱ نگفتمت مرو آنجا که در بلات نهند
- ۲۲۲ هزار جان مقدس فدای روی تو باد
- ۲۲۴ اگر مرا تو بخواهی دلم تو را خواهد
- ۲۲۵ بیاب بلبل از این پس نوای ما گوید
- ۲۲۶ برو زمرگه چو تابوت من روان باشد
- ۲۲۷ بیا بیا که ز شوق دلم بجوش آمد
- ۲۲۷ چه پادشاست که از خاک پادشاسازد
- ۲۳۰ چو عشق را هوس بوسه و کنار بود
- ۲۳۱ چو بلبل چمن ز شوق گل ثنا گوید

- ۲۳۲ دگرسیم صبا عطر پاش می آید
- ۲۳۲ کسی خراب خرابات و مست می باشد
- ۲۳۳ کسی که عاشق آن رونق چمن باشد
- ۲۳۴ مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند
- ۲۳۵ از سوی دل لشکر جان آمدند
- ۲۳۶ آمد در آن شمع منور چه بود
- ۲۳۶ بر در دل مشعل جان رسید
- ۲۳۷ تاز تو بوئی بسر جان رسید
- ۲۳۷ دیدن روی تو هم از بامداد
- ۲۳۸ زان ازلی نور که پرورده اند
- ۲۳۹ گفت یکی خواجه سنائی بمرد
- ۲۳۹ نخل ببندم همه حیران شوند
- ۲۴۰ هر که بجان کشه جانان شود
- ۲۴۱ هر که ز عشق تو گریزان شود
- ۲۴۱ دیده ها شب فراز باید کرد
- ۲۴۲ سبکی نیم سرخ و نیمی زرد
- ۲۴۳ عاشقانی که با خبر میزند
- ۲۴۴ جهان را بدیدم وفائی ندارد
- ۲۴۵ سحر که دل من ز سودا چه میشد
- ۲۴۵ زمانی که ذرات اشیا نبود
- ۲۴۶ من آن روز بودم که اسما نبود
- ۲۴۶ گفتم که ای جان خود جان چه باشد
- ۲۴۷ مستان جام عشق که لاف از لقا زنند

-ر-

- ۲۵۰ ای دیده مرا بردروا پس بکشیده سر
 ۲۵۲ جفا از سرگرفتنی یاد میدار
 ۲۵۳ در این سرما و باران یار خوشتر
 ۲۵۴ بحسن او نباشد یار دیگر
 ۲۵۴ بگردان ساقیا آن جام دیگر
 ۲۵۵ مرا میگفت دوش آن یار عیار
 ۲۵۶ مرا یارا چنین بی یار مگذار
 ۲۵۷ در کوی خرابات نشستیم دگر بار
 ۲۵۸ در کوی مغان رخت کشیدیم دگر بار

-ز-

- ۲۵۸ ای نسیم عشق در تبریز باز

-س-

- ۲۵۹ سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس
 ۲۶۱ سوی لبش هر آنکه شد زخم خورد ز پیش و پس
 ۲۶۲ ای دل بی بهره از ایام ترس
 ۲۶۳ تاغم عشق تو شد مهمان شمس
 ۲۶۳ دست پنه بردلم از غم دلبر مپرس
 ۲۶۵ بیا که دانه لطیف است رو ز دام مترس
 ۲۶۶ لب یاری گزیده ام که مپرس

-ش-

- ۲۶۶ اگر کم گردد آن بیدل از آن دلدار جوئیدش
 ۲۶۸ پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش
 ۲۶۹ آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش
 ۲۶۹ رویش خوش و مویش خوش آن طره جعدینش
 ۲۷۱ برقتم دی به پیشش سخت پر جوش

- ۲۷۱ درون ظلمتی می جو صفاتش
 ۲۷۲ نگاری را که می جویم بجانش
 ۲۷۳ آمد سحری بتم در آغوش
 ۲۷۳ امروز خوشست دل که تودوش
 ۲۷۴ مغرور جان شدی و مدهوش
 ۲۷۴ آمد بر من شبی خیالش
 ۲۷۵ آن مطرب ما خوشست چنگش
 ۲۷۶ گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یارکش
 ۲۷۷ دامد گر نهاده ام تا که مگر بگیرمش
 ۲۷۸ ساقیا بیکه رسیدی می بده مردانه باش
 ۲۷۸ من توام تو منی ای دوست مرو از برخویش
 -ص-
 ۲۷۹ ماه در بزم عشق شد رقاص
 -ض-
 ۲۸۰ دل بسودای تو از هر دو جهان کرد اعراض
 -ط-
 ۲۸۱ کس نیست مثل آن شه خوبان در این بساط
 ۲۸۱ هر که بوادی طلب کرد طریق را غلط
 -ظ-
 ۲۸۲ بی روی یار لاله و گلزار راجه حظ
 -ع-
 ۲۸۳ ای منور از جمالت دیده جانم چو شمع
 ۲۸۴ بیا بیا که توئی جان جان جان سماع
 -غ-
 ۲۸۵ چنان سرمست ساقی شد دل کز جام شد فارغ

-ف-

۲۸۶ کعبه جانها توئی گرد تو آرم طواف

-ق-

۲۸۷ ای پند تو یار غار عاشق

۲۸۸ باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق

-ک-

۲۸۹ رو رو که نه عاشق با زلفک و با خالک

-گ-

۲۹۰ برخیز ز خواب و ساز کن چنگ

-ل-

۲۹۱ در زیر درخت گل دی باده همی خورد او

۲۹۲ امروز بفضل حق چیز دیگر است این دل

۲۹۳ زهی مملوز عشقت خانه دل

۲۹۴ امروز روز شادی و امسال سال گل

-م-

۲۹۵ ای دشمن روزه و نمازم

۲۹۶ امروز مرا چه شد چه دانم

۲۹۷ تا چهره آن یگانه دانم

۲۹۸ جز آن بت سروقده نخواهم

۲۹۸ جز تو هوسی دیگر ندارم

۲۹۹ در عشق نه جسم و نه جانم

۳۰۰ ز زندان خلق را آزاد کردم

۳۰۱ سفر کردم بهر شهری دویدم

۳۰۱ گهی در گیرم و گه بام گیرم

۳۰۲ آن عشرت تو که برگرفتم

- ۳۰۳ جز جانب دل بدل نیائیم
 ۳۰۳ ما گوهر کان کن فکانیم
 ۳۰۴ دانی کامروز از چه زردم
 ۳۰۵ یارب توبه چرا شکستم
 ۳۰۵ ای عاشقان ای عاشقان تا عشق دلبر دیده‌ام
 ۳۰۶ ای یار من در عاشقی یکبارگی پیچیده‌ام
 ۳۰۹ ای عاشقان ای عاشقان من جان جانان یافتم
 ۳۱۰ ای عاشقان ای عاشقان من عاشق یکتا‌ستم
 ۳۱۱ برخاستم برخاستم بر پاستم پیدا‌ستم
 ۳۱۳ آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم
 ۳۱۴ آمد بهار دوستان منزل سوی بستان کنیم
 ۳۱۵ ای بامن و پنهان چون دل سلامت می‌کنم
 ۳۱۷ ای تو بداده هر سحر از کف خویش باده‌ام
 ۳۱۷ خواجه مگو که من منم من نه منم نه منم
 ۳۱۹ شهر بشهر می‌روم بقر بقو همیزنم
 ۳۲۲ مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
 ۳۲۴ می‌خرامد میر مجلس سوی مجلس گام گام
 ۳۲۴ ساقیا عریده کردیم که در جنگه شویم
 ۳۲۵ گر تو خواهی که ترا بیکس و تنها نکنم
 ۳۲۶ من ازین خانه بدر می‌نروم
 ۳۲۷ دوش در کوی مغان شد نظاری نا گاهم
 ۳۲۸ ای خردمند زما دور که ما مستانیم
 ۳۲۸ امشب ای دلدار مهمان توئیم
 ۳۲۹ بسکه جان بر آتش غم سوختیم
 ۳۳۰ عاشقان مستاند و ما دیوانه‌ایم

- ۳۳۱ ما ز بالائیم بالا میرویم
 ۳۳۲ ما بخرمنگاه جان باز آمدیم
 ۳۳۲ ما شما را نور مطلق دیده ایم
 ۳۳۳ ما دل اندر راه جانان باختیم
 ۳۳۴ عاشقی بر من پریشانست کنم
 ۳۳۵ عاشقی بر من ترا رسوا کنم
 ۳۳۵ عزم آن دارم که مهمانت کنم
 ۳۳۵ گفته من ناز دیگر میکنم
 ۳۳۶ من بسوی باغ و گلشن میروم
 ۳۳۷ من زوصلت سوی هجران میروم
 ۳۳۸ بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم
 ۳۳۹ ای تو ترش کرده روتا که بترسانیم
 ۳۴۰ چرخ زنان گرد ماه دائم گردان منم
 ۳۴۱ ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم
 ۳۴۱ آوازه جمالت من در جهان شنیدم
 ۳۴۲ عذابار مردم ای جان این را بیازمودم
 ۳۴۳ من پاکباز عشقم تخم غرض نگارم
 ۳۴۴ بسیار در رکاب سواران دویده ایم
 ۳۴۵ ما خازن خزانه دلدار بوده ایم
 ۳۴۵ مستیم و عاشقیم به گلزار میرویم
 ۳۴۶ تاغمش را بجان رقم زده ایم
 ۳۴۷ بیا به حلقه آزادگان درد آشام
 ۳۴۷ هزار شکر که از کرده ها پشیمانم
 ۳۴۸ باردگر جانب یار آمدیم
 ۳۴۹ دل بغم عشق روان کرده ایم

۳۴۹	ما به تماشای تو باز آمدیم
۳۵۰	چند گهی فاتحه خوانت کنم
۳۵۰	شد ز غمت خانه سودا دلم
۳۵۱	عاشق روی جو قمر گشته ام
۳۵۱	توجه دانی که ما چه مرغانیم
۳۵۲	خیز تا عشرتی برانگیریم
۳۵۳	عاشق روی جانفزای توایم
۳۵۳	ماسراز جیب عشق بر زده ایم
۳۵۴	عشق را بحر آتشین دیدم
۳۵۴	صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
۳۵۵	یا ترا من وفا بیاموزم
۳۵۶	تلخی بکند شیرین ذقنم

—ن—

۳۵۶	نشانیهاست در چشمش نشان کن نشان کن
۳۵۷	ای برده بفارت دل بیمار غریبان
۳۵۸	بفریستم دوش و پریدوش بدستان
۳۵۹	بیا ساقی می ما را بگردان
۳۵۹	بیا ای مونس جانهای مستان
۳۶۰	ن شاید از تو چندان جور کردن
۳۶۱	اگر تو عاشقی در ما نظر کن
۳۶۱	ای قد تو همت بلندان
۳۶۲	ای روی مه تو شادو خندان
۳۶۲	ای عربده کرده دوش با من
۳۶۳	دیر آمده مرو شتابان

- ۳۶۴ آتش آتش نشان این خانه را ویرانه کن
 ۳۶۴ باز آمدم باز آمدم هذا جنون العاشقین
 ۳۶۶ ای مه دمساز من عربده آغاز مکن
 ۳۶۷ ای بت همچو ماء من چه میکنی براه من
 ۳۶۷ آب حیات عشق ما در گه ما روانه کن
 ۳۶۹ ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من
 ۳۷۰ پیر من و مراد من در دمن و دوی من
 ۳۷۲ بامن صنما دل یکدله کن
 ۳۷۲ پیوشان رخ و دلربائی مکن
 ۳۷۴ بجان تو که از این دلشده کرانه مکن
 ۳۷۵ بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن
 ۳۷۶ تازه شد از او باغ و بر من
 ۳۷۷ دوش چه خورده ئی بتا راست بگو نهان مکن
 ۳۷۹ رو سربنه ببالین تنها مرا رها کن
 ۳۸۰ عشق است به آسمان پریدن
 ۳۸۰ قصد جفاها مکن و ربکنی بادل من

-۹-

- ۳۸۲ ای شده غره در جهان دور مشو دور مشو
 ۳۸۳ خنک آن دم که نشستیم در ایوان من و تو
 ۳۸۴ من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
 ۳۸۵ جان و سری تو ای پسر نیست کسی سوای تو
 ۳۸۶ حلقه دل همی زدم در هوس سلام تو
 ۳۸۶ حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
 ۳۸۸ رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو
 ۳۸۹ روشنی خانه توئی خانه بمگذار و مرو

- ۳۸۹ صوفیانیم آمده در کوی تو
 ۳۹۰ من که مست از می جانم تنناها یا هو
 ۳۹۲ وه چلبی زدست تو واز لب وحشم مست تو
 ۳۹۳ هین کز وراست میروی بازچه خورده بکو

-۵-

- ۳۹۴ آمد یاروبر کفش جام منی چومشمله
 ۳۹۵ ای خداوند یکی یار جفا کارش ده
 ۳۹۶ خدایا مطربان را انگبین ده
 ۳۹۶ دیدم نگار خود را میکشت گردخانه
 ۳۹۷ روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده
 ۳۹۹ من مست و تود یوانه مارا که بردخانه
 ۴۰۱ دوشینه خیال روی آن ماه
 ۴۰۱ تنها نه منم جانا از بهر تو دیوانه

-۵-

- ۴۰۲ آمده می که راز ما بر همه کس بیان کنی
 ۴۰۳ با وفا ناز و جفا آموختی
 ۴۰۴ هر روز با مدامد طلبکار ما توئی
 ۴۰۵ هله عاشقان بشارت که نماید این جدائی
 ۴۰۶ مست و خوشی باده کجا خورده می
 ۴۰۷ ای برده اختیارم تو اختیار مائی



